

چاپ هشتم

لڑایغ ہم جا...

تکین حمزہ لو

زبان همه جا

نویسنده : تکین حمزه لو
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

تهران - ساعت ۱/۳۰ بامداد

اتوبان مثل ماری سرد و تاریک به ناکجاآباد می رفت. باد سرد اواخر زمستان گاهی تکانی به ماشین می داد؛ اما سرعت پژوی سیاه آنقدر زیاد بود که در مقابل باد سر خم نکند. جای تعجب داشت اتوبان که همیشه حتی در آن ساعت شلوغ بود، آن شب خلوت بود و جز تک و توک ماشینهایی که شاید از مهمانی به خانه برمی گشتند، خبری نبود.

اما راننده پژو شاید به عادت همیشه در خطوط خالی و خلوت لایی می کشید. همراهش سرخوش و هیجان زده بی آنکه از دیوانه بازی های دوستش بترسد همراهی اش می کرد. صدای موزیک تند و دیوانه کننده با آن ضرب آهنگهای کوبنده و وحشیانه ماشین را می لرزاند. راننده و جوان کنار دستی اش با تک ضربها خودشان را تکان می دادند و با پیچش ماشین خم و راست می شدند. اما پسر جوانی که تنها روی صندلی عقب نشسته بود انگار در دنیای دیگری سیر می کرد. مردمک چشمانش مثل گربه ای در تاریکی گشاد شده و عرق از سر و رویش می بارید. صدای نفسهای بریده بریده اش در موزیک تند و بلند گم می شد و به نظرش می رسید که رنگ موزیک قرمز است. بعد خنده اش گرفت. بی آنکه بفهمد به چه چیزی می خندد، خندید. مثل سکسکه ای بی

هنگام، منقطع و خشک! صدای خنده بی روح و عجیبش لحظه ای دوستانش را متوجه او کرد، اما راننده با نگاهی در آینه سری تکان داد و دوستش زیر لب گفت:

- چت کرده...

راننده بی توجه با صدای چکش وار موزیک تکان تکان می خورد. سرنشین صندلی عقب از گرما احساس خفگی می کرد و دلش یک لیوان بزرگ آب خنک می خواست. حتی تصور نوشیدن آن تا قطره آخر تسکینش می داد. به نظرش دوستانش دراز شده بود، پاهایش کوچک و ریز و سرش مثل حبابی سبک روی گردنش لق می خورد.

دوستانش را در فاصله زیادی از خودش می دید، انگار آنها جلوی یک اتوبوس نشسته بودند و او عقب اتوبوس. دوستانش را بالا آورد و با دقت به انگشتانش نگاه کرد، مثل شاخه ای خشک شده دراز و باریک بودند. نفس بریده بریده اش تندتر شد. لبانش خشک شده و زبانش مثل تکه ای چوب در دهانش سفت مانده بود. به نظرش می رسید قلبش در همه جای بدنش می تپد. همه جای بدنش نبض داشت. از پنجره به تاریکی و نور نارنجی چراغهای اتوبان که تند تند از مقابلش رد می شد زل زد. نور چراغها مثل آتش سیگار در تاریکی لحظه ای می درخشید و زود دور می شد. نقطه ها کوچک و دور از دسترس بودند، انگار کنار ماه باشند ولی اگر دستش را دراز می کرد می توانست بگیردشان.

باز به دوستانش که شل و کشدار سعی می کردند با خواننده همراهی می کنند نگاهی انداخت و سعی کرد بفهمد چرا آنقدر از هم فاصله دارند. بعد با آخرین نیرو سعی کرد بگوید تشنه است، اما فقط لبهایش به هم خورد، بی آنکه صدایی در آید، کلمات از ذهنش فرار می کردند و او مثل بچه ای که به دنبال دوستانش بدود در ذهنش به دنبال کلمات می گشت تا چند تایی بگیرد و

منظورش را بفهماند اما نمی توانست! کلمات شیطان و تیزپا از چنگش می گریختند.

چند لحظه بعد که به نظرش ساعتها می رسید ماشین ایستاده بود، نورها با سرعت بالای سرش می چرخیدند. مطمئن بود ماشین نگه داشته، بهترین فرصت برای خریدن یک چیز خنک! دستش را بلند کرد و به سختی دستگیره در را که هر بار یک جایی می دیدش، گرفت. چند بار دستگیره را گرفت. اما دستگیره واقعی نبود. در دلش لعنت گفت و فکر کرد چرا امشب همه بازیشون گرفته؟ سرانجام دستگیره را گرفت و کشید، هجوم هوای سرد و پر سوز زمستانی نفسش را بند آورد.

قبل از آنکه دوستانش فرصت کنند چیزی بگویند پیاده شد. وقتی مثل سنگ ریزه روی آسفالت سرد و بی رحم به سرعت می غلتید فکر کرد اگر ماشین نگه داشته چرا او نتوانسته پایش را روی زمین بگذارد و در میان زمین و هوا تاب می خورد؟ اما دیگر برای هر سئوالی دیر شده بود؛ هجوم درد و سرعت نفس گیرش مجال نمی داد که بتواند به چیزی فکر کند. حس می کرد مثل چرخشی که از زیر ماشین در رفته می غلتد و می غلتد تا بالاخره سرعتش کم شود و پس از چند تاب روی زمین بی حرکت بماند؛ اما با شتاب به نرده های کنار بزرگراه برخورد کرد. صدای خفه و بهم خم شدن فلز و شکستن استخوانهایش گوشش را پر کرد.

حتی صداها را رنگی می شنید، رنگ قرمز به سرعت تبدیل به آبی درخشان و دردناک شد. سرش محکم با جدول برخورد کرد. شدت ضربه آنقدر بود که سیمان از جا کنده و مجمله اش در هم پیچیده شد. صدای شکستن استخوان سرش، هجوم مزه خون به دهنش، رنگ سیاه را جلوی چشمانش کشید. فقط چند ثانیه طول کشید تا همه چیز آرام گرفت. ذهن خالی شده از توهمش حالا می توانست آسوده باشد. لبان تشنه اش از هم باز مانده و جوی باریکی از خون

را روی چانه اش هدایت می کرد. پیکر جوانش در هم پیچیده و نا فرم روی زمین سرد بر جا مانده بود.

پژوی سیاه با همان سرعت ترمز کرد. بعد از چند ثانیه تازه فهمیده بودند رقیقشان در را باز کرده و پیاده شده، ماشین با صدای وحشتناکی دور خودش چرخید و پس از کشیده شدن لاستیکها، مسافتی جلوتر ایستاد. صدای راننده از وحشت می لرزید:

- دیوونه، پرید بیرون!

بغل دستی اش از پنجره باز سرش را بیرون برد و نگاهی به سیاهی اطراف انداخت:

- عجب احمقی! من گفتم چت کرده.

راننده به سختی گفت:

- حالا چه غلطی بکنیم؟

- برو تا گیر بازار نشده، خفتمون رو بچسبن بیچاره می شیم.

راننده دو دل و ناراحت به آرامی حرکت کرد:

- شاید یه گوشه موشه ای افتاده باشه، دست و پا شکسته که نمی تونه بره

بیمارستان، بی معرفتیه.

بغل دستی اش که سرانجام سرش را داخل آورده بود صورتش را جمع کرد و

با لحنی پر تمسخر گفت:

- تو واقعاً قد یه طویله خری ها! با اون سرعت که ماشین داشت الآن شده

یک کیسه پر از استخون! فکر کردی زنده مونده و داره، داره آخ و اوخ می کنه؟

اگه سرش از تنش جدا نشده باشه جای تعجب، گاز بده دیگه، حالا آنقدر فس

فس کن که همه بفهمن اوضاع بی ریخته... برو دیگه!

مسافتی در سکوت پر وحشت و سنگینی جلو رفتند، ناگهان صدای راننده

بلند شد:

- آگه موبایلش رو پیدا کنن بدبخت می شیم، آمار همه مون رو می گیرن و...
بغل دستی اش جوری نگاهش می کرد انگار فکر نمی کرد عقل دوستش به
اینجا هم برسد، آهسته گفت:

- بد نگفتی، گردش کن تا پیداش نکردن.

راننده با وحشت دوستش را نگاه کرد:

- چی میگی؟ تو اتوبان یک طرفه گردش کنم؟ می خوام تابلو شیم؟

- دنده عقب برو، آنقدر دست دست نکن، بجنب!

باز سرش را از پنجره بیرون برد، راننده بلا تکلیف به آهستگی در حاشیه
اتوبان دنده عقب گرفت، آنقدر رفت تا بالاخره صدای کنار دستی اش بلند شد:

- همین جاست نگه دار!

بعد به سرعت پیاده شد. پسر جوان پشت رل سعی می کرد به حفاظ آهنی
خم شده و خونین نگاه نکند. از ترس و تأثر فلج شده بود اما هر چه سعی می
کرد نمی توانست حواسش را متوجه موضوع دیگری کند. تکه ای از کاپشن آبی
دوستش به لبه بریده و کج شده نرده آویزان مانده بود. قبل از آنکه اشکش
سرازیر شود صدای در ماشین که بسته شد از جا پراندش:

- برو حله.

با دست و پای لرزان سرانجام توانست دنده را عوض کند و بپرسد:

- موبایلش رو پیدا کردی؟

حرکت سر دوستش جواب مثبت به سئوالش بود. هراسان پرسید:

- کو؟

پسر کنار دستی اش نگاهی عاقل اندر سغیه انداخت:

- گلابی! می خواستی همراهم بیارم؟ حافظه اش رو پاک کردم.

بعد با لبخندی ادامه داد:

- عینهو پلیس ها! با دستمال موبایل را گرفتم که اثر انگشتم روش نمونه،

گیر بیفتیم.

راننده بی توجه به حرفهای دوستش گفت:

- خودش رو دیدی؟ زنده بود؟

صدای خنده عصبی رفیقش بلند شد:

- مثل سنگ افتاده بود. ریق رحمت رو همون اول سر کشیده بود. بهت که

گفتم...

بعد که متوجه ناراحتی و ترس راننده شد با دستش به بازویش زد:

- تقصیر خود خر خدا بیمارزش بود! من و تو که تقصیری نداشتیم، حالا هم

لب و لوچه ات را جمع کن و شتر دیدی ندیدی، مبادا پیش برو بچ سوتی بدی ها!

ما از سر شب از سوژه بی خبریم، جا افتاد؟

صدای موزیک دوباره سکوت را پر کرد و اتوبان سرد و خالی همه چیز را

بلعید.



گیتی از اتاق خارج شد. چشمانش از بیدار موندن طولانی به تاریکی عادت

کرده بود. زود طرح همه وسایل را در سیاهی شب پیدا کرد. بی سروصدا روی

مبل راحتی نشست و به در اتاق پسرش زل زد. پس چرا مثل همیشه صدای

چرخش کلید را در قفل آپارتمان نشنیده بود؟ فکر کرد شاید خوابش برده، اما

محال بود! حتی در خواب هم با صدای بسته شدن در و سروصدای شایان خیالش

راحت می شد که پسرش به سلامت برگشته و در اتاق کناری است. اما باز برای

اطمینان از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد.

با دیدن تخت مرتبش فهمید که اشتباه نکرده و شایان هنوز برنگشته است.

چند بار خواست سراغ خسرو برود اما هر بار جلوی خودش را گرفت، برای چی

بی خود او را نگران کند؟ شوهرش شب ها صد جور قرص مختلف می خورد و می

خواهید، انصاف نبود برای مسئله ای به این کوچکی بیدارش کند. خودش را وادار کرد افکارش را مرتب کند، به ساعت نگاه کرد، نزدیک دو صبح بود. دلش شور می زد. شایان هیچوقت آنقدر دیر نمی کرد. باز به خودش نهیب زد: با دستپاچگی هیچی حل نمی شه، اگه تا ساعت دو و نیم برنگشت اونوقت...

فکر کرد چه کار باید بکند؟ شایان آخر هفته ها با دوستانش درس می خواند. امسال کنکور داشت و آن طور که برای مادرش تعریف کرده بود در طول هفته هرکدام به تنهایی درس می خواندند و آخر هفته ها برای رفع اشکال و تست زدن گروهی دور هم جمع می شدند. گیتی با وحشت و نگرانی فکر کرد امشب کجان؟

هیچ شماره یا آدرسی نداشت تا دنبال شایان بگردد. دسته های مبل را آنقدر فشار داد تا بند انگشتانش بی حس شد. به سختی سعی می کرد به تمام اتفاقات خوشایندی که امکان داشت دلیل دیر آمدن پسرش شده باشد فکر کند. شاید خسته از درس خواندن دور هم نشسته اند و صحبت می کنند، شاید فیلم نگاه می کنند، شاید...

بی طاقت به سمت تلفن رفت و شماره گرفت. چرا زودتر یاد تلفن همراه شایان نیفتاده بود؟ اما صدای ضبط شده خوشحالی اش را پایان بخشید. «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است»، چند بار دیگر شماره ها را تک تک و با دقت گرفت اما جواب همان بود.

باز روی مبل افتاد. دلش شور می زد و هر کار می کرد نمی توانست فکرهای خوب و مثبت بکند.

با چشمانش اتاق را کاوید. ساعت از دو و نیم گذشته بود. حالا باید چی کار می کرد؟ شماره چند همکلاسی شایان را داشت، اما این ساعت آیا درست بود که مزاحم خانواده شان شود؟ از جا برخاست تا حداقل شوهرش را برای همفکری بیدار کند، اما باز روی مبل نشست.

چه فایده داشت خسرو را بی خواب و نگران کند؟ اولین سؤال شوهرش این بود و او دقیقاً نمی توانست بگوید خانه کدوم دوستش! بعد شماره اش را می خواست که او نداشت. بعد به همین جایی می رسیدند که خودش به تنهایی رسیده بود. باید صبر می کرد تا صبح شود.

روی مبل چرمی بزرگ دراز کشید. زیر لب آیه الکرسی می خواند، هر طور بود باید آرام بگیرد تا صبح شود. از کجا معلوم که شایان تا چند دقیقه دیگه پیداش نشود؟ چشمانش را بست و سعی کرد صحنه تصادف و درگیری و هزار فکر بد دیگر را تصور نکند. شایان پسر آرام و بی سروصدایی بود که تا وادار نمی شد دعوا نمی کرد. به پسرش فکر کرد و از اینکه چقدر کم از وضعیتش خبر داشت یخ کرد.

پسرش سر ساعت معینی به مدرسه می رفت و برمی گشت. در سکوت ناهار می خورد و به اتاقش می رفت و اکثر اوقات تا شام بیرون نمی آمد. گاهی که برای بردن میوه یا شیر به اتاقش می رفت می دید که دمر روی تخت دراز کشیده و به کتابی که روی زمین باز شده خیره مانده است. خوشحال از اینکه پسرش بی دردسر درس می خواند سعی می کرد با حرف زدن تمرکزش را به هم نزند و زود از اتاق بیرون می رفت. بر عکس پسرهای هم سن و سالش با تلفن کم حرف می زد و خیلی کم بیرون می رفت.

گاهی بعد از ظهر ها برای قدم زدن بیرون می رفت و سر شب برمی گشت. آخر هفته ها هم خانه دوستانش درس می خواند. چند بار گیتی پرسیده بود چرا دوستانش به خانه شان نمی آیند تا درس بخوانند، شایان هر بار بهانه ای آورده بود. یک بار هم گفته بود:

- باید خوشحال باشی، من مخصوصاً نمی گم بیان اینجا... می ریزن و می پاشن، بعد از اینکه زحمت رو کم می کنن خونه پر میشه از پوست میوه و تخمه و کاغذ پاره!

گیتی با مهربانی جواب داده بود:

- عیبی نداره، یک شب که هزار شب نمی شه، بگو بیان، درست نیست تو همیشه بری، بعداً هزار جور حرف می زنن.

شایان هم قول داده بود یک بار دوستانش را برای درس خواندن دعوت کند تا گیتی دست از سرش بردارد. اما هنوز گیتی دوستان پسرش را ندیده بود. فکر های مختلف و جورواجور سرانجام خسته اش کرد، وقتی چشم باز کرد آفتاب کاملاً داخل اتاق افتاده بود و صدای هیس هیس کتری نشان می داد خسرو بیدار شده است.

سراسیمه بلند شد و از درد بدن خشک شده اش نالید. خسرو در درگاه آشپزخانه ظاهر شد:

- چرا اینجا خوابیدی؟

گیتی بی آنکه پاسخش را بدهد پرسید:

- شایان برگشته؟

در مقابل نگاه متعجب شوهرش به سمت اتاق شایان رفت. اطمینان داشت شایان برگشته و الآن در خواب است. در را که باز کرد دلش هری ریخت، تخت هنوز مرتب بود و اثری از شایان نبود. با وحشت سمت خسرو برگشت:

- شایان هنوز نیومده...

خسرو با تعجب دهان باز کرد:

- مگه دیشب نیامد؟

جوابش تکان سر گیتی بود. اشک بی اختیار صورت رنگ پریده اش را پوشاند. خسرو جلو رفت:

- حالا چرا گریه می کنی؟ بچه که نیست، شاید دیده امروز جمعه است شب مونده خونه رفیقش.

بعد سئوالی که گیتی از آن می ترسید پرسید:

- خونه کدوم دوستش رفته؟

گیتی حق هق کرد:

- نمی دونم، نه شماره ای دارم، نه آدرسی!

خنده صدای شوهرش را پر کرد:

- اینکه غصه نداره! خدا بیامرز پدر مخترع تلفن همراه رو... پاشو یه زنگ

بزن.

گیتی نگفت که دیشب زنگ زده و خاموش بوده، با خودش فکر کرد بهتر است آیه یأس نخواند. تلفن را برداشت و تند تند شماره گرفت، اما باز هم

خاموش بود. بغض آلود گفت:

- تلفنش خاموشه.

خسرو همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

- پاشو بیا صبحونه بخور، آنقدرم شلوغش نکن، قول میدم تا ظهر سرو کله

اش پیدا بشه.

- دلم گواهی بد میده خسرو، تا صبح خوابم نبرد. دم صبح هم که از خستگی

از هوش رفتم، دل شوره داشتم.

- بیخود! یادته یه بار هم سر آرش این الم شنگه را به پا کردی، بعد معلوم

شد آقا رفته خونه مامان گلی، و یادش رفته خونه زنگ بزنه.

گیتی غصه دار نفسش را بیرون داد:

- اون فرق می کرد. آرش پر شر و شور بود، شیطان بود. همیشه دلم براش

می لرزید، اما شایان بی سروصدا و آرومه، هیچوقت دیر نمیاد. خیلی ملاحظه ما

رو می کنه.

خسرو روی صندلی نشست و شکردان را داخل لیوان چای سرازیر کرد،

گیتی بی اختیار دستش را گرفت:

- بسه، می خوام قند بگیرم؟

خسرو خندید:

- ما که بیمارستانیم اینم روش... شایان هم حتماً خسته از درس خوندن همونجا خوابش برده، گناه که نکرده یادش رفته خبر کنه، شایدم دیده دیر وقته فکر کرده تو خوابی.

گیتی شانه بالا انداخت:

- خدا کنه.

بعد از خوردن چای به چند شماره ای که از دوستان شایان داشت زنگ زد. یکی نبود، یکی خواب بود، و آخری به جای آنکه تسلی بخش باشد بیشتر بی تابش کرد. سومین شماره متعلق به سامان بود. یکی از همکلاسی های شایان، وقتی گیتی خودش را معرفی کرد به گرمی احوالپرسی کرد و حال شایان را پرسید. گیتی یخ زده گفت:

- راستش سامان جون منم می خواستم در مورد شایان از تو بپرسم. شما دیشب با هم نبودید؟

سکوت سامان به گیتی فهماند که جواب منفی است. سامان مردد پرسید:

- چطور مگه؟

گیتی می فهمید که سامان نمی خواد شایان را خراب کند. احتمالاً همان لحظه به هزار احتمال فکر کرده و به این نتیجه رسیده که بهتر است دو پهلوی جواب بدهد.

گیتی صادقانه گفت:

- شایان دیشب خونه نیومده، منم از نگرانی و دلشوره دارم پس می افتم، تو

هم به این جلسات درس گروهی می رفتی یا نه؟

سامان فوری متوجه پس بودن هوا شده بود، در آنی به این نتیجه رسید که دروغ شایان برای بار اول نبوده، بلکه چیزی مدت دار است، تصمیم گرفت خودش را در هچل نندازد:

- نه، چه گروهی؟

گیتی ناباورانه سعی کرد به یاد سامان بیاورد:

- شایان می گفت با چند نفر از بچه های کلاس درس می خونن، و آخر هفته خونه یکی جمع میشن برای رفع اشکال، همیشه هم به موقع می آمد، اما دیشب...

وقتی سامان حرفی نزد مردد ادامه داد:

- تو نمی دونی شایان با کی درس می خونده؟ شماره ای، آدرسی چیزی نداری؟

سامان چند لحظه حرفی نزد، بعد احساس نگرانی برای دوستش وادارش کرد حقیقت را بگوید:

- نه خانم پناهی، راستش همچین چیزی وجود نداره، اگه بود من حتماً خبر داشتم. شایان با هیچکس درس نمی خونه، جلسه رفع اشکال و این جور حرفها هم تشکیل نمی شه، شایان درس کلاس رو به زور می خونه چه برسه به تست زدن و رفع اشکال!

گیتی شوکه از شنیدن اخبار تازه سامان نفهمید چطور خداحافظی کرد و گوشی را بی حواس روی تلفن گذاشت. چنان نگران شده بود که قلبش به سنگینی می زد. حرفهای سامان زنگ خطری بود که به نظرش بسیار دیر صدایش را شنیده بود. صدای شوهرش او را به خود آورد:

- چی شد؟ خبری داشت؟

گیتی با صدای گرفته از بغض جواب داد:

- نه! می گفت اصلاً جلسه درس و رفع اشکالی وجود نداره، معلوم نیست شایان به این بهونه کجا میره و چه می کنه؟ خسرو خوش بینانه دلداری اش داد:

- از کجا معلوم این پسره راست می گفت؟ شاید خبر نداره، حلالم غصه

خوردن نداره، وقتی اومد ازش می پرسیم، پاشو لباس بپوش بریم قدم بزنیم.

گیتی لب برچید:

- اصلاً حوصله ندارم.

شوهرش لبخند زد:

- پاشو ببرمت خونه مامان گلی، دلت وا بشه.

بر عکس مواقع دیگر که منتظر فرصت بود تا به مادرش سر بزند، سر تکان

داد:

- نه خسرو، با این حال و احوال خلع اون بیچاره هم تنگ میشه، می خوام

شایان که میاد خونه باشم.

خسرو وقتی آشفتگی گیتی را دید اصرار نکرد. لباس ورزشی پوشید و به

عادت همیشه برای قدم زدن بیرون رفت. وقتی در را می بست گفت:

- گیتی برگشته کباب می خرم، نمی خواد چیزی درست کنی.

وقتی صدای در حیات بلند شد گیتی بی اختیار زیر گریه زد. دلشوره اش با

حرفهای سامان بیشتر شده بود. از اول هفته تصمیم داشت جمعه پرده ها را

بشوید و کتوها را تمیز کند، اما هر چه می کرد دست و دلش به کار نمی رفت. با

قدمهای آهسته به اتاق خوابشان رفت و بر خلاف هر دفعه که با دیدن تخت

نامرتبش جوش می آورد، روی عسلی کوچک نشست. دلشوره امانش نمی داد

که مثل همیشه غر بزند: خسرو باز که تخت رو مرتب نکردی! حوصله نداشت

بشنود: من بلد نیستم مثل تو تخت رو آنکاداره کنم. هر چقدر هم مرتب کنم تو

باز ایراد می گیری، پس چرا به خودم زحمت بدم؟

با انگشت روی میز آرایش ضرب گرفت. این پسر کجا بود؟

رو تختی زیبا و شاداش پایین تخت مچاله شده بود. کوسن های تزئینی هر

کدام به طرفی افتاده بود، انگار خسرو با کسی بالش بازی کرده بود! رنگهای اتاق

خوابشان طیفی از بنفش تا آبی بود.

بی حوصله از جا بلند شد و به آینه مربع شکل میز آرایش خیره شد. با دیدن حلقه های سیاه زیر چشمانش که حاصل از بی خوابی دیشب بود با نگرانی به جلو خم شد. از میان کرم های روی میز کمی کرم زیر چشمانش مالید و با دقت پوستش را ماساژ داد. با انگشت دایره های خیالی روی پوستش ترسیم می کرد و کنار چشمانش را به آهستگی تلنگر می زد. بعد موهای کوتاه و خوشرنگش را با برس مرتب کرد. صورتش هنوز برای زنی در اواخر دهه چهارم زندگی جوان و شاداب می نمود. روی صندلی گهواره ای گوشه اتاق نشست.

نشست و با نوک پا روی زمین ضربه زد تا آهسته آهسته تاب بخورد. شایان کجا بود؟ او که می دانست مادرش چه زود نگران می شود و دلشوره می گیرد پس چرا با بی فکری بیرون مانده و خبری نداده بود؟ بعد یاد حرف های سامان افتاد و لب گزید. یعنی ممکن بود شایان دروغ گفته باشد، اما هم این همه مدت؟! مطمئن بود پای هیچ دختری در میان نیست چون نه مزاحم تلفنی داشتند و نه شایان زیاد با تلفن حرف می زد. او مادر دو پسر بود و می توانست این چیزها را خوب بفهمد. پس شایان برای چه دروغ می گفت؟ چه چیزی را می خواست مخفی کند؟ او که پسر درس خوان و زرنگی بود البته نمره های ترم اولش تعریفی نداشت ولی شایان خیال او را راحت کرده بود که این نمره ها مهم نیست او تمام سعی و تلاشش را برای کنکور می کند و نمره هایش برای این کم شده که او نمی خواهد تمام توانش را برای این امتحان بگذارد و بیشتر در فکر تست زدن در کنکور است. بعد هم قول داده بود کاری به کارش نداشته باشد و با نگرانی ها و سؤال و جوابهایش او را در منگنه نفشارد. گیتی هم که از خدا خواسته قبول کرده بود. چون برای آرش به اندازه هزار بچه پر دردسر، حرص و جوش خورده بود. دیگر تاب و توان و حوصله اش را نداشت و در ضمن این شایان بود!

پسر ساکت و آرام و بی دردسرش که در مهربانی و لطف نظیر نداشت. در کارهای خانه کمک حالش بود و بر عکس آرش در مدرسه هیچ دردسری درست

نمی کرد. در خانه هم که بود اصلاً زحمتی برای مادرش نداشت. تا جایی که گاهی گیتی یادش می رفت شایان خانه است. هر چه آرش از زیر کار دررو و شلخته بود شایان مرتب و با انضباط بود. اتاقش همیشه تمیز و آراسته و سر و وضعش بی نقص و عالی می نمود. در کار خانه هم گاهی به گیتی کمک می کرد. کم حرف و آرام بود اما حضورش برای گیتی قوت قلب بود. گاهی نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و سخت در آغوشش می کشید و شایان صبورانه منتظر می ماند تا احساسات مادرش فروکش کند، بر عکس آرش که مثل حیوانی در تله تقلا می کرد خودش را رها کند و تا چند ساعت غر می زد و قیافه می گرفت. شایان حتی برای مادرش گل می گرفت و کادو می داد بی آنکه مناسبتی داشته باشد. مثل آرش بد پيله نبود و برای خرید هر چیزی بیچاره اش نمی کرد. گاهی از مادرش پول قرض می گرفت که گیتی به خاطر کم توقعی پسرش چند برابر خاسته اش می داد آن هم با کمال میل نه مثل آرش که گریه اش را در می آورد. البته گاهی دلش برای پسر اولش تیر می کشید، این درست که او پر هیاهو و شیطان بود و آرامش را از همه می گرفت اما وجودش خانه را پر از شور و اشتیاق می کرد. احساسات گیتی را زنده می کرد. می خنداند و می گریاند. عصبانی می کرد و تسلا می داد. اما وجود شایان فقط با آرامش همراه بود. سکوت و آرامش حضور شایان را معنی می کرد.

دلتنگ از روی صندلی برخاست و کتابی از کتابخانه اتاق خوابش برداشت. هزار بار سعی کرده بود این کتاب را بخواند اما نتوانسته بود یا کاری داشت یا حوصله کتاب خواندن را نداشت. اما آن لحظه کاری بهتر از کتاب خواندن به نظرش نمی رسید.

روی تخت خواب دراز کشید و سعی کرد کتاب بخواند تا بلکه فکرش مشغول شود. با آن همه دلشوره و نگرانی نه دلش امیدوار بود هر لحظه شایان پیدایش شود. نگاهش به صفحه کتاب بود اما کلمات چاپی ریز پیش چشمش جلو و عقب

می رفت. فکرش مشغول بود... آنقدر به احتمالات مختلف فکر کرد که نفهمید چطور خوابش برد.

با صدای بهم خوردن ظرف ظروف بیدار شد و بلافاصله روی تخت نشست و با امیدواری فکر کرد: شایانه، دستش به موهایش کشید و با قدم های تند وارد آشپزخانه شد اما با دیدن خسرو که به دنبال دیس، ظرفها را می گشت و رفت. خسرو ظرفرماندانه دیس چینی دور طلایی را روی میز گذاشت و خندید:

- چه عجب بیدار شدی؟

زن بی حوصله پشت میز نشست. شوهرش بسته کباب را داخل دیس خالی کرد و گفت:

- من که دیگه داشتم از گرسنگی می مردم، دیدم بیشتر منتظر بمونم اینا هم از دهن می افته... حالا که بیدار شدی. شروع کن.

گیتی به شوهرش نگاه کرد:

- اصلاً میل ندارم. انگار ته دلم رو چنگ می زنی! نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ تا کی دست رو دست بگذاریم و منتظر بمانیم.

خسرو تکه ای نان در دهان گذاشت:

- حالا تو نهار تو بخور... بعد از ظهر اگه پیدا نشد می رم دنبالش.

گیتی با امیدواری نگاهش کرد:

- کجا، مگه می دونی کجاست؟

- نه، از دوست و آشنا شروع می کنم. بلاخره گم که نشده.

گیتی با بغض گفت:

- پس کجاست؟ چرا یه زنگ نمی زنه... چرا موبایلش خاموشه؟

وقتی دید خسرو مشغول به خوردن است با حرص گفت:

- من که می رم کلانتری. به دوستاش زنگ زدم دیگه... ندیدی چی گفتن؟

خسرو به دهان پر جواب داد:

- تو فقط با یکی حرف زدی... شاید اون خبر نداشته بیخود شلوغش نکن.
گیتی مصمم به طرف جا لباسی رفت تا مانتو بپوشد اما زنگ تلفن از جا
پراندش. قبل از آنکه خسرو بلند شود گیتی پرواز کرد. گوشی را به سرعت و با
دلهره برداشت و گفت:

- بله؟

صدای مردد مردی به سرعت جواب داد:

- منزل آقای پناهی؟

در طرز گفتن مرد چیزی بود که بند دل گیتی را پاره کرد. با ترس و نگرانی
گفت:

- بله... بفرمائید.

صدای ورق زدن چیزی از گوشی بلند شد... بعد صدای مرد آمد:

- من از اداره آگاهی تماس می گیرم.

گیتی با وحشت به خسرو که کنارش ایستاده و منتظر نگاهش می کرد خیره
شد. صدای مرد محکم و جدی باند شد:

- خانم پناهی؟

گیتی به زحمت جواب مثبت داد. مرد مثل باز جوها سؤال بعدی را پرسید:

- شایان پناهی پسر شماست؟

گیتی با بغض جواب داد:

- بله چی شده؟

مرد با خونسردی جوابش را داد:

- چیزی نشده نگران نشید چند سؤال از شما و همسرتون داریم که باید
حضوراً جواب بدید.

بعد انگار که تازه یادش افتاده باشد پرسید:

- همسرتون منزل هستند؟

گیتی حق حق کرد:

- بله چی شده؟ تو رو خدا بگید چی شده؟ شایان کجاست؟
خسرو گوشی را از دست گیتی بیرون کشید... گیتی صدای خسرو را نمی شنید. آنقدر آشفته و هراسان بود که فقط متوجه خسرو شد که عجلانه چیزی روی دفتر چه کنار تلفن نوشت و گوشی را گذاشت.

گیتی به دنبال خسرو جلوی در دوید:

- کجا می ری؟ چی شد؟

خسرو همان طور که کتش را می پوشید جواب داد:
- می روم بینم شایان چه دسته گلی به ای داده احتمالاً دیشب مهمونی چیزی بوده گرفتنشون.

گیتی با چشمانی گشاد شده از ترس و خیس از اشک التماسش می کرد:

- یه دقیقه صبر من منم پیام.

خسرو با اینکه دلش نمی خواست همسرش را همراه ببرد گفت:

- پس بجنب.

دلش نمی آمد گیتی را با آن حال آشفته در خانه تنها بگذارد. می دانست تا برگردد او هزار فکر بد می کند و خودخوری می کند.

در راه رو هر دو ساکت بودند. ذهن گیتی پر از سؤال با خودش کلنجار می رفت و خسرو سعی می کرد حواسش را جمع رانندگی کند. سرانجام بعد از سؤال و جواب با دربان جلوی دروازه، به اتاق بی روحی رسیدند که علی رغم روز تعطیلی درش باز بود. مردی با لباس چروک و چشمانی خسته مشغول مطالعه یکی از هزاران ورق پخش شده روی میز بود و بی آنکه سرش را بالا بیاورد با دستی که خودکار لای انگشتش بود به صندلی رنگ و رو رفته کنار میز اشاره اش کرد و آمرانه گفت:

- بفرمائید.

گیتی طاقت نیاورد و قبل از نشستن گفت:

- آقا ما پدر و مادر شایان پناهی هستیم. پسر مون کجاست؟

مرد به آهستگی یک لاک پشت سرش را بالا آورد و با دقت نگاهشان کرد. ته ریش چند روزه مرد صورتش را تیره و خسته نشان می داد. جای اسلحه زیر کتف چیش خالی بود اما نگاه گیتی را هراسان و نگران کرد. خسرو با دیدن نگاه مرد نیم خیز شد و دست دراز کرد:

- خسته نباشید جناب بنده پناهی هستم.

مرد محکم و جدی دست داد:

- خیلی ممنوم... من سرهنگ قادری.

بعد بلافاصله به گیتی نگاه کرد:

- پسر تون از کی منزل نیامده؟

گیتی هم فوری جواب داد:

- از دیروز بعد از ظهر... حوالی ساعت هفت. گفت می ره خونه یکی از دوستاش تا درس بخونه...

مرد بی توجه به حرف ناتمام گیتی پرسید:

- آدرس یا شماره دوستش رو دارید؟

گیتی با شرمندگی سر تکان داد:

- نه! شایان تلفن همراه داره و من هر وقت می رفت بیرون باهاش در تماس بودم برای همین دیگه ازش آدرس و نشونی نگرفتم.

قادری چند لحظه ساکت چیزی یادداشت کرد. بعد سئوالی پرسید که به نظر

گیتی خیلی بی ربط بود.

- پسر تون وقتی از خونه بیرون رفت چی پوشیده بود؟

گیتی مردد به خسرو نگاه کرد... رنگ خسرو چنان به سرعت پرید و لبانش

سفید شد که گیتی وحشت زده بازوی شوهرش را چنگ زد:

- چی شد خسرو حالت خوبه؟

اما خسرو بی آنکه جوابی به گیتی بدهد با صدایی لرزان از قادری پرسید:

- این سؤال ها چه معنی می ده جناب؟ چه بلایی سر پسر ما آمده که شما از

روی لباس می خواهید...

بعد حرفش را نیمه تمام گذاشت و به گیتی نگاه کرد و ناگهان سؤال بی

معنی مرد برای گیتی مفهوم شد. دستش را جلوی دهانش گرفت تا فریادش را خاموش کند.

مرد که بسیار حرفه ای بود در این موارد تجربه زیادی داشت بی آنکه فرصت

نال و زاری به آن دو بدهد گفت:

- آقای پناهی شما باید همراه ما تشریف بیاورید.

- کجا؟

- پزشکی قانونی.

بعد از جا برخاست به طرف در رفت... صدایش در راهروی خالی پیچید:

- ستوان احمدی...

بعد نگاهی به خسرو و گیتی که شوکه سر جا خشکشان زده بود انداخت:

- بفرمائید.

اول گیتی به خود آمد... صدای خشک ضجه اش به گوش خودش هم ناهنجار

آمد. خسرو بلافاصله بازوی زنش را گرفت و آقای قادری با لحنی قانع کننده

گفت:

- خانوم خودتون رو کنترل کنید هنوز هیچی معلوم نیست.

خسرو به سختی کلمات را پیدا کرد:

- چی شده؟ ما برای چی باید پیام پزشکی قانونی؟

هر دو تلو تلو خوران از در اتاق بیرون آمدند تا ستوان احمدی که جوانی قد

بلند و سرخ چهره بود بتواند در را قفل کند. قادری روی پاشنه چرخید:

- دم صبح گشت پلیس جسد یه پسر جوون رو کنار اتوبان پیدا کرده که هنوز علت مرگش مشخص نیست... ولی به احتمال قوی ماشین بهش زده...

خسرو باز تته پته کنان میان حرف پرید:

- این چه ربطی به پسر ما داره...

تقریباً پشت مرد می دوید تا همپای او باشند. صدای قادری جدی و خشک بود:

- تو جیبش یه سری مدارک پیدا کردیم... از رد کارت دانشجویی آدرس و تلفن را از دبیرستان گرفتیم. البته تا شما تأیید نکنید مطمئن نیستیم شاید...

گیتی با حق حق گفت:

- مگه نمی گید مدارک پسر ما تو جیبش بوده چطور مطمئن نیستید؟

قادری برگشت تا گیتی لبخند مهربانش را ببیند:

- شاید یه نفر کیف پسر شما رو دزدیده باشه... هیچ بعید نیست. برای همین

می گم برای شناسایی تشریف بیاورید پزشکی قانونی.

خسرو ناگهان ایستاد و بازوی زنش را گرفت:

- گیتی تو برو خونه.

صدای ناله زن در راهرو پیچید:

- نه! منم میام!

قادری برای کمک به خسرو جلو آمد:

- لزومی نداره خانوم. حضور آقای پناهی کافیه.

خسرو تند تند شماره ای با تلفن همراه گرفت و بی آنکه به گیتی مهلت

بدهد در گوشی گفت:

- سلام بهرام جان چطوری؟ لیلی چطوره؟ همه خوبن؟ قربانت... ما هم

هستیم... ای بد نمی گذره بهرام جان زیاد وقتت رو نمی گیرم می شه بیای دنبال

گیتی...؟ نه چیزی نشده... بعد تعریف می کنم... آره عجله کن. نه خونه نیستیم

به این آدرسی که می گم بیا...

گیتی از پشت پرده اشک همه چیز را تار و لرزان می دید. هنوز درست نمی فهمید چه اتفاقی افتاده است. به خودش دلگرمی می داد کسی که پیدا کرده اند امکان ندارد شایان باشد. شایان خونه دوستش بوده چرا باید کنار اتوبان ایستاده باشد تا ماشین بهش بزند؟ او همیشه آژانس می گرفت یا با ماشین دوستش می آمد. اما هر چه می کرد نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. ده دقیقه بعد وقتی شوهر خواهرش با نگرانی جلو آمد، هنوز داشت حق هق گریه می کرد.

فصل دوم

مامان گلی برای چندمین بار پرسید:

- گفتی شایان کجا رفته بود؟

صدای گیتی از شدت گریه گرفته بود و بالا نمی آمد ملتسمانه به خواهرش که روی صندلی آشپزخانه از حال رفته بود نگاه کرد اما به جای او بهرام به صدا آمد:

- رفته بود خونه دوستش منتها شب برنگشته.

بعد رو به گیتی کرد:

- به عقیده من که شایان صحیح و سالمه. احتمالاً به همراه خسرو زنگ زده...

بعد انگار که بخواهد خودش را قانع کند، گفت:

- شایان برای چی باید تو اتوبان باشه؟ اونم شب تعطیلی که ماشین گیر نمیداد. اون اگه می خواست برگرده خونه آنقدر عقلش می رسید به آژانس زنگ بزنه.

گیتی از میان پلکهای متورم و خیسش به آشپزخانه مدرن و بزرگ خانه خواهرش نگاهی انداخت، چشمش روی ماشین ظرفشویی جدید و نقره ای ثابت ماند، فکر کرد دفعه پیش اینجا نبود! قبل از آنکه درباره ظرفشویی حرفی بزند به خودش نهیب زد پسر ت گم شده می خوای از قیمت و مدل ماشین ظرفشویی

پرسی؟

بعد بغض آلود نالید:

- نمی دونم! اگه شایان صحیح و سالمه چرا یه زنگ نزده؟ اونکه می دونه ما الان نگرانیم.

لیلی با صدایی آهسته جواب داد:

- شاید تلفن زده دیده کسی خونه نیست.

مامان گلی برای هزارمین بار از جلوی چشمانشان رژه رفت:

- خوب زنگ می زد به ما! اونکه می دونه مادرش اگه خونه نباشه یا خونه توست یا خونه من... تازه تلفن همراه خسرو هم هست! گیتی باز گریه کرد:

- اگه به خسرو زنگ زده بود، خسرو به من خبر می داد. اونکه می دونه من الان تو چه حالی هستم.

قبل از آنکه کسی چیزی بگوید صدای در بلند شد. پرستو با کوله پشتی در دست و قیافه ای خسته وارد شد. نگاهش به حال تاریک انداخت و بعد با دیدن بقیه که در آشپزخانه جمع بودند متعجب سلام کرد:

- چرا اونجا نشستید؟ فکر کردم کسی خانه نیست؟

بعد جلو آمد و چشمان زیبا و خوشرنگش گشاد شد:

- اِ خاله گیتی... چرا گریه می کنید؟ چی شده؟

بهرام عصبانی به سوی دخترش چرخید:

- تو کجایی؟ از صبح رفتی حالا اومدی؟

پرستو کوله پشتی را روی مبل انداخت و با یک حرکت روسری اش را برداشت:

- خوب رفته بودم کوه، طول می کشه دیگه...

جلو آمد و به مادرش پرسشگر نگاه کرد:

- چی شده مامان؟

لیلی به سنگینی روی صندلی جا به جا شد انگار نمی دانست چه باید بگوید.
مامان گلی دست از بالا و پایین رفتن برداشت و به سادگی گفت:

- شایان گم شده.

گیتی دستمال را روی چشمانش فشرد و فکر کرد شاید جمله صحیح «شایان مرده» باشد. با این فکر باز هجوم اشک به چشمانش فشار آورد.

پرستو جمله خبری را دوباره با لحنی پرسشی تکرار کرد:

- شایان گم شده؟

بعد با حرکت دست خودش را روی کابینت چوبی بالا کشید:

- یعنی چی گم شده؟

لیلی به سختی سعی کرد حرف بزند. پیدا بود حالش اصلاً خوب نیست:
- دیشب رفته خونه دوستش درس بخونن هنوز برنگشته. هیچ خبری هم نداده.

پرستو شانه بالا انداخت:

- خوب به تلفن همراهش زنگ بزنید به خونه دوستش زنگ بزنید.

بهرام شکلکی درآورد و با تمسخر گفت:

- اِ! خوب شد تو اومدی عقل کل! فکر کردی کسی عقلش به این کارا نرسیده بود؟ همراهش خاموشه، خاله ت هم آدرس و شماره تلفنی از این دوستش نداره وگرنه خودش بلد بود چکار کنه.

پرستو لبهای پر و کوچکش را جمع کرد و با دلخوری گفت:

- حالا چرا با من دعوا می کنید؟ انگار تقصیر منه شایان گم شده!

بعد دوباره از روی کابینت پایین پرید و بی هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفت. وقتی صدای بسته شدن در اتاقش شنیده شد، لیلی با اوقات تلخی گفت:

- راست میگه دیگه بهرام. تو چته؟ از وقتی در رو باز کرد اعلام جنگ دادی؟

گیتی هم نالید:

- اون بیچاره چه کناهی داره که ما حال و حوصله نداریم.

بهرام بی طاقت از جا بلند شد:

- یه زنگ به خسرو بزnm ببینم خبری شده یا نه.

هیچکس حرفی نزد اما گیتی دلش می خواست فریاد بزند: نه زنگ زن... می خواست هرچه امکان دارد دیرتر بفهمد نتیجه رفتن شوهرش به پزشکی قانونی چیست. می ترسید خسرو بدترین کابوش را واقعیت ببخشد و تأیید کند جسد پسر جوانی که در پزشکی قانونی منتظر شناسایی بود، شایان پسر دوست داشتنی و آرام اوست! اما صدا از گلویش خارج نشد. شاید قسمتی از ذهنش از این بلا تکلیفی زجر آور خسته شده بود. صدای بهرام خسته و ناامید بلند شد:

- جواب نمیده.

قبل از آنکه کسی چیزی بگوید صدای زنگ در فضای خانه را پر کرد. همه با بیم و امید به هم نگاه می کردند. عاقبت مامان گلی آمرانه دستور داد:

- یکی پاشه درو باز کنه دیگه! چرا به هم زل زدید؟

طلسم بهرام زودتر از بقیه شکسته شد. به سمت آیفون تصویری دوید و دکمه را فشرد و با هیجان اعلام کرد:

- خسروئه!

گیتی از جا برخاست و دوان دوان به سمت در رفت. پرستو هم که با شنیدن صدای در از اتاقش بیرون آمده بود به سمت در یورش برد. مامان گلی با لبخندی تلخ به لیلی نگریست:

- خوبه حالا نمی دونه خسرو از کجا میاد این طوری می دوه طرف در.

لیلی به سختی از جا بلند شد:

- فکر کرده شایانه...

گیتی بی طاقت از بالای پله ها به در حیاط چشم دوخت، به محض دیدن

خسرو با چشمان سرخ و خون گرفته شیون زد:

– نه! نه!...

با شنیدن فریاد گیتی خواهر و مادرش بیرون دویدند. پرستو حیران و وحشت زده به خاله اش نگاه می کرد که چطور مثل درختی که با تبر قطع شده باشه روی زانو افتاد.

خسرو که انگار در خواب راه می رفت با شنیدن فریادهای گیتی دستانش را روی صورتش گذاشت و بی اختیار هق هق کرد. بهرام که برای استقبال خبرهای خوب جلو رفته بود، باجناق عزادارش را در آغوش کشید و شانه های لرزانش را با دست نگه داشت. پرستو گیج و حیران به مادرش نگاه کرد:

– چی شده؟

لیلی با اشک های روان بی آنکه سؤال دخترش را جواب دهد به سمت گیتی خم شد و نالید:

– گیتی... الهی بمیرم. کاش مرده بودم و این روز رو نمی دیدم.

مامان گلی اشک ریزان با مشتش به سینه اش می زد و پرستو هنوز حیران مانده بود که چه شده.

ساعتی بعد خانه خلوت و بزرگ بهرام از هجوم افراد فامیل که برای همدردی و اطلاع دقیق از ماجرا آمده بودند شلوغ شد. خسرو به اختصار و زحمت اعلام کرد که بله! پسر جوانی که پیدا کرده اند شایان بوده است. اما دیگر به کسی نگفت که عزیز دلش را چطور دیده، هنوز بوی کافور و مواد ضد عفونی در دماغش مانده بود. با خوشبینی وارد پزشکی قانونی شده بود، ته دلش فکر می کرد شایان اگر بفهمد کجاها دنبالش رفته اند از خنده غش می کند. بعد قادری پرسیده بود حاضر است؟ و او بی آنکه فکر کند واقعاً حاضر است یا نه پاسخ مثبت داده بود. بعد وارد اتاقی شده بود که بوی شدید مواد ضد عفونی هم نتوانسته بود بوی سنگین و ماندگار مرگ را بیوشاند. بینی اش را چین داده بود

تا کمتر تنفس کند. مردی با روپوش سفید و ماسک ملافه سفیدی را کنار زده بود و خسرو حس کرد کسی با چکش محکم به پشت سرش کوبیده، هجوم درد از مهره های ستون فقرات تند و سریع به سمت شقیقه هایش دویده بود. مثل موجی بزرگ که ساحل را بیوشاند. آنجا زیر ملافه سفید، پسر کوچکش دراز کشیده بود. با سر و صورت کبود و خون آلود و شکسته!

قادری بی توجه به حال خراب خسرو پرسیده بود:

– خودشه؟

و حق حق تلخ و سنگین تأیید را تحویل گرفته بود. با اشاره ای، صورت زیبا و جوان شایان که با دلمه های خون و دایره های کبود پوشیده شده بود زیر ملافه پنهان شد و دستی بازوی خسرو را چسبید. بعد از آن برای مدتی زمان و مکان را از یاد برده بود.

لیوانی آب قند به زور در دهانش ریخته بودند و چند ضربه به صورتش باعث شد به خودش بیاید. قادری چند جمله برای تسلیت و تأسف گفته بود که خسرو اصلاً نمی توانست بفهمد کلمه هایش چیست. بعد به جان کندن پرسیده بود: کی می تواند شایان را برای خاکسپاری تحویل بگیرند و جواب گرفته بود: فعلاً نمی شود، و باید منتظر نتیجه کالبد شکافی بمانند.

خسرو دیگر چیزی نپرسیده بود و در جواب قادری که می خواست یکی از مأمورها او را به خانه برساند، تشکر کرده و گریان و خرد شده، بعد از یکی دوبار گم شدن سرانجام به خانه باجناقش رسیده بود.

همه می پرسیدند مراسم خاکسپاری چه وقت است و عده ای با پیچ از بقیه می پرسیدند که چه شده که شایان مرده است. به هر حال آخر شب وقتی بقیه به خانه هایشان برمی گشتند می دانستند ماشین به شایان زده و او را کشته و پلیس برای تحقیقات بیشتر فعلاً اجازه تدفین نمی دهد.

علی رغم اصرار بهرام و لیلی، خسرو از جا بلند شد تا به خانه بازگردد. گیتی

هم با پلک های متورم که زمانی چشمان درشتش را تشکیل می داد دنبالش راه افتاد. هرچه مادر و خواهرش اصرار کردند آن شب پیش آن ها بماند قبول نکرد. وقتی سوار ماشین شدند خسرو گیج و حیران به راه افتاد و به تلخی گفت:
- هیچ وقت فکر نمی کردم عاقبت نیامدن شایان این باشه...
گیتی حق هق کرد:

- از دیشب دلشوره داشتم. ده دفعه بهت گفتم اما تو جدی نگرفتی.
صدای خسرو خسته و سنگین از غم بلند شد:
- من چه می دونستم چه خاکی به سرم شده، فکر می کردم مثل بقیه جوون ها سر به هوایی و بازیگوشی کرده و یادش رفته به ما خبر بده.
گیتی ناگهان پرسید:
- تو دیدیش؟

خسرو سر تکان داد. به شدت سعی می کرد تصویر رنگ پریده و خون آلود پسرش را از جلوی چشمانش کنار بزند. صدای گیتی انگار از میان باد شنیده می شد:

- چطوری بود؟ چه بلایی سرش اومده بود؟
خسرو نالید:
- نپرس...

بعد با شکل نفرت چهره درهم کشید:
- دلم می خواد اون بی شرفی که به بچه زده و فرار کرده گیر بیارم و با دندونام تیکه تیکه اش کنم. شاید اگر می ایستاد و شایان رو می رسوند بیمارستان، بچمون الان زنده بود.

گیتی پرصدا گریه کرد. خسرو از شایدها و اگرهایی سخن می گفت که از وقتشان گذشته بود. به محض رسیدن به خانه، گیتی به اتاق شایان رفت و در را بست. اما خسرو بی صدا و آرام روی مبل راحتی افتاد و فکر کرد چقدر کم

پسرش را می شناخته. اصلاً نمی دانست علایق پسرش چیست، چه می کند؛ دوستانش کیستند. همینکه پسر بی دردمسری بود و سروصدایی نداشت برایش کافی بود. انگار مطمئن بود که پسرش کم و کسری ندارد و خوشحال است و گرنه می گفت. به تابلوهای مدرن و زیبای روی دیوار نگاه کرد. فکر کرد چقدر همه چیز برایش پوچ و بی ارزش شده است. لحظه ای آرزو کرد کاش به جای زنش بود. جیغ می زد و پر سروصدا گریه می کرد. دلش می خواست زمین و زمان را درهم بپیچد تا پسرش را برگرداند. اگر یک شانس دوباره داشت چه ها نمی کرد! به موقعیت هایی فکر کرد که می توانست او و پسرش را به هم نزدیک کند. می توانستند با هم به استخر بروند، برای دیدن فوتبال به استادیوم بروند و همراه تماشاچیان هیاهو کنند و تخمه بشکنند. حتی شاید سینما می رفتند. آن وقت می توانست با شایان در مورد چیزی مشترک حرف بزند و شوخی کند. حتی می توانست درباره مسایلی کاملاً مردانه چیزهای زیادی به پسرش بگوید و جدی باشد درست مثل دو مرد!

بعد ناگهان چهره کبود و درهم شکسته شایان جلوی چشمانش ظاهر شد. دردی قفسه سینه اش را پر کرد که نفشش را بند آورد. آهسته صدا زد:

- گیتی...

صدای باز شدن در اتاق با استفراغ شدید خسرو همزمان شد. گیتی هراسان جلو دوید:

- چی شده...

خسرو برای اطمینان بخشیدن به زنش دستش را بالا آورد اما بدنش تن به دروغ صاحبش نداد و روی زمین پخش شد. گیتی با انگشتانی لرزان شماره اورژانس را گرفت و با فریاد و گریه درخواست آمبولانس کرد. وقتی آدرس را می داد جیغ می زد و با دست روی پایش می کوبید.

تا گوشی را گذاشت صدای زنگ تلفن بلند شد، گیتی فکر کرد شاید از

اورژانس باشد اما لیلی بود. گیتی با دو سه جمله اخبار جدید و شوم را داد و گوشی را رها کرد و به سمت شوهرش خیز برداشت. دکمه های پیراهن خسرو را باز کرد و یکی از قرص های زیر زبانش را در دهان او گذاشت. دیگر نمی دانست چه کند، بی اراده با دست محکم به سرش کوبید و زبان گرفت:

- خسرو... چی شدی؟ تو رو خدا تو دیگه منو تنها نذار؛ من دیگه طاقت ندارم، دارم می میرم. خدایا چه کنم؟ خدایا این چه بلایی بود سرم اومد؟ وای خدا بچه ام... منو بکش، من طاقت ندارم جای خالی شایان رو ببینم.

در میان زاری و هق هقش آمبولانس رسید. دکتر، جوان کوچک اندام و ریزنقشی بود که با معاینه خسرو، بلافاصله برایش ماسک اکسیژن گذاشت و دستور داد با برانکارد به داخل ماشین انتقالش بدهند، گیتی هراسان و ناراحت پشت سر هم می پرسید:

- چش شده؟ زنده است؟

دکتر جوان علی رغم سن کمش بسیار حرفه ای رفتار می کرد. با لحنی قاطع به گیتی گفت:

- احتمالاً حمله قلبی بوده، ولی تا نرسیده به بیمارستان و نوار قلبی نگرفته نمی شه با اطمینان چیزی گفت.

گیتی حیران مانده بود که چطور دنبال خسرو برود که با صدای ترمز کشدار ماشین بهرام از جا پرید، دکمه های مانتویش را تندتند بست و در حیاط را به هم زد. فوری سوار ماشین شد و به جای سلام گفت:

- بردنش بیمارستان، ما هم باید دنبال آمبولانس بریم.

لیلی اشک ریزان به خواهر گیج و ماتش نگاه کرد:

- آخه بهو چی شد؟! خسرو خان که حالش خوب بود.

گیتی در جواب هق هق کرد. بهرام آهی از ته دل کشید و گفت:

- بنده خدا بهش فشار اومده، مردها می ریزن تو خودشون، خیلی سخته!

خدا بهش صبر بده.

دیگر کسی چیزی نگفت تا پشت سر آمبولانس به بیمارستان رسیدند. صبح روز بعد، وقتی گیتی به اصرار خواهر و شوهرخواهرش به خانه آمد تا کمی استراحت کند، به محض رسیدن مانتو و روسری اش بیرون آورد و به حمام رفت. از بچگی هم از محیط بیمارستان بدش می آمد و بعدها هم هر وقت به بیمارستان می رفت احساس بدی داشت. بعد از هر عیادت؛ تا به خانه می رسید تمام لباس ها و سروجانش را می شست تا حالش کمی بهتر شود.

آب را بی حواس تنظیم کرد و زیر دوش رفت. آن لحظه دلش می خواست خانه لیلی بود تا در جکوزی راحتش لم دهد بلکه گرفتگی پشت و گردنش بهتر شود و درد پاهایش آرام بگیرد. مثل بکسوری که از اولین ضربه حریف گیج باشد، هنوز خیلی نمی فهمید چه بر سرش آمده، بیشتر گیج و حیران و ناباور این طرف. آن طرف می رفت. هنوز عمق فاجعه را درک نکرده بود. زیر دوش بی آنکه حرکتی کند ایستاد و سرش را بالا گرفت. سیل اشک ناخودآگاه جاری گشت و با قطرات آب در هم شد. زیر دوش از ته دل فریاد کشید:

- شایان! مامانی کجا رفتی؟ کجا رفتی آخه. تو کجا می رفتی که به هیچکس نمی گفتی؟ چکار می کردی که من نمی دونستم! چرا تو اتوبان بودی؟ چرا اون موقع شب اونجا ایستاده بودی؟ از این همه جای ممکن چرا اونجا بودی؟ شایان چرا بی خبر از من رفتی؟ چطور دلت اومد مامانی رو تنها بگذاری، گل من! عزیز دل من...

هق هق کلماتش را نامفهوم کرده بود. آب با شدت روی سر و شانه هایش می ریخت و گیتی زار می زد. مدتی هق هق کنان فریاد کشید تا کمی آرام شد. تلوتلوخوران حوله تمیزی از قفسه حمام برداشت و بی حواس دور بدنش پیچید. همان طور آب چکان بیرون آمد و ردی از آب روی پارکت های روشن و پولیش

خورده بر جا گذاشت. کاری که اگر کسی می کرد فریاد گیتی را درمی آورد و تا تی به دست همه جا را پاک نمی کرد آرام نمی گرفت اما حالا اصلاً برایش مهم نبود چه می کند و چه بر سر خانه می آورد.

به اتاق شایان رفت و از بوی ادکلن و تن پسرش بغض کرد. تخت مرتب بود همان طور که او همیشه دوست داشت. رنگهای اتاق شایان کرم و قهوه ای و نارنجی بود. کف اتاق گلیم انداخته بود و با سلیقه خودش وسایل را چیده بود. از وقتی آرش رفته بود او تنها صاحب اتاق بود و دیگر مجبور نبود به میل برادرش تن دهد. تخت و وسایل آرش را به انباری برده بود و با شوق و ذوق اتاق را برای خودش مرتب کرده بود. وقتی آرش بود بیشتر اوقات با هم دعوایشان می شد چون آرش زورگو بود و شایان مظلوم. اکثر اوقات آرش وسایل شایان را برمی داشت چون مال خودش گم شده بود. این کار صدای شایان را در می آورد.

گیتی روی تخت نشست و فکر کرد طفلک شایان! بچه آخر بودن این بدی را داشت که باید حرف همه را گوش می کردی و اطاعت می نمودی، چقدر عمر راحتی اش کوتاه بود. البته عمر خوشحالی اش کوتاه بود چون فقط هفته های اول که آرش رفته بود، شایان خوشحال بود. از نبود برادرش احساس راحتی و آسایش می نمود اما بعد تنهایی و سکوت همشان را آزرده بود و بعدها دیگر شایان به شرایط جدید عادت کرده بود.

گیتی از جا بلند شد و به طرف میز کامپیوتر رفت. روی میز جامدادی و چند کتاب مرتب چیده شده بود و عروسک سگ پشمالویی روی مانیتور کامپیوتر گیتی را می نگریست. قاب عکسی که صورت شایان و آرش را که می خندیدند، در میان گرفته بود برداشت و جلوی چشمانش گرفت. فکر کرد به چه می خندیدند؟ به آرش نگاه کرد و دلش ریخت. هنوز کسی به آرش نگفته بود چه شده و چه بلایی سر شایان آمده. فکر کرد حالا اگر نداند چه می شود؟ بعد بی توجه فاب را روی میز انداخت. با قدمهای تند به اتاقش رفت و حوله خیس را

روی تختخواب بزرگ و نامرتب پرت کرد. از کمد لباس بلوز مشکی چروکی بیرون کشید و پوشید. یک شلوار مشکی اتوکرده هم از چوبلباسی برداشت. با خودش فکر کرد رنگی برای تمام فصول! بعد موهایش را با دست مرتب کرد و بی توجه به انبوه کرم ها و نرم کننده های پوست، از اتاق بیرون زد.

تصمیم گرفت به پسر بزرگش زنگ بزند. با اینکه می دانست، در آن سوی آبها وقت بدی برای تلفن زدن است و حتم داشت آرش با آن حجم بالای درس و کار خوابیده، اما دیگر درنگ را جایز ندانست. از دیشب به این فکر بود. وقتی خسرو را روی تخت بیمارستان خوابانده بودند و دکتر کشیک در چند جمله توضیح داده بود سक्ته خفیفی بوده که رد شده و باید برای زیر نظر گرفتن بیمار تا رد شدن خطر احتمالی او را بستری کنند، تصمیم گرفت به آرش زنگ بزند. به هرحال او حق داشت بداند برادر کوچکش برای همیشه رفته است و پدرش بیمار روی تخت بیمارستان افتاده...

بی توجه به بوی بد و ترشیدگی استفراغ که مثل ابری مسموم فضای خانه را انباشته بود گوشی را برداشت و کیف و روسری اش را روی مبل انداخت. از روی کارت تلفن تندتند شماره ها را گرفت و بی صبرانه منتظر پایان پیغام شد تا بتواند تندتند شماره اصلی را بگیرد. پس از مدتی، صدای بوق آزاد در گوشی پیچید و گیتی صبورانه به انتظار بیداری پسرش نشست.

صدای زنگ تلفن مثل شیونی در سوئیت کوچک می پیچید. آرش بعد از یکی دو زنگ نیمه خواب، نیمه بیدار فکر کرد خواب می بیند. اما وقتی متوجه شد صدا خیال خاموش شدن ندارد و روی آرنجش نیم خیز شد فهمید خواب نیست و واقعاً تلفن زنگ می زند. نگاهی به ساعت کوچک شبرنگ کنار تختش انداخت و با آهی عمیق دوباره روی تخت غلتید.

با عصبانیت فکر کرد این دیگر کدام دیوانه ای است که این وقت شب یا در واقع صبح به یاد او افتاده. بعد فکر کرد شاید کاوه، دوست صمیمی اش باشد که

هرازگاهی از این خل بازی ها در می آورد و برای خنده و دست انداختن او شهبایی که خواب از سرش می پرد به او زنگ می زد و تا آخر هفته موضوع خنده و شوخی را « حماقت آرش » نام گذاری می کرد. اما کاوه آن شب تقریباً خواب بود که با او خداحافظی کرد! به هر حال خواب از سرش پریده بود و تلفن هم خیال ساکت شدن نداشت. کسل و خواب آلود از جا بلند شد. وقتی در تاریکی پایش به میز گرفت، فحشی آبدار نثار مخاطبی نامعلوم کرد و گوشی را برداشت و با عصبانیت گفت:

- بله؟

چند لحظه صدایی نیامد. فقط خش خش نامفهوم، آرش عصبانی از این مزاحم بی موقع توپید:

- حرف بزن دیگه...

قبل از آنکه بگوید دیوانه، صدای مادرش را شنید و در دل خدا رو شکر کرد جمله اش را کامل نکرده بود. فوری گفت:

- سلام مامان...

گیتی خسته و بغض کرده جوابش را داد، نمی دانست چه باید بگوید، سرانجام پس از مدتی مکث پرسید:

- آرش جون، امتحانات تموم شده؟

آرش که خواب از سرش پریده بود نگران جواب داد:

- بله، چطور مگه؟ چی شده؟ می دانست مادرش ملاحظه کارتر از آن است که ساعت سه صبح زنگ بزند تا از امتحانات او بیرسد. دلش شور می زد و دلش می خواست زودتر خبر بد را بشنود. محتاطانه پرسید:

- بابا چگونه؟

گیتی فوری جمله را قاپید:

- بد نیست عزیزم. اتفاقاً برای همین زنگ زدم. البته اصلاً جای نگرانی

نیست، ولی خسرو رو که می شناسی؟

آرش عجلولانه میان حرفش دوید:

- چی شده مامان؟

گیتی خودش هم از خونسردی و خودداری خودش متعجب بود. قبلاً فکر می کرد تا صدای آرش را بشنود زیر گریه می زند و اولین جمله اش احتمالاً «شایان مرده» خواهد بود. اما با شنیدن صدای نگران پسرش دوباره در نقشش ظاهر شده بود تا حمایت کننده باشد نه ویرانگر. به سختی گفت:

- راستش دیشب حالش به هم خورد، بردیمش بیمارستان، دکتر گفت که یک سکتة خفیف بوده که خدا رو شکر رد کرده، اما خودش مثل بچه ها ترسیده بود، اصرار می کرد همون دیشب به تو خبر بدم که اگر می تونی بیای ایران، می گفت می ترسم نتونم دوباره بچه ام رو ببینم.

گیتی همانطور که داستان را آب و تاب می داد به چهره رنگ پریده و از حال رفته خسرو فکر کرد که حتی نتوانست یک کلمه هم حرف بزند. فقط آخر شب لحظه ای چشمانش را باز کرد و با نگاهی به گیتی اطمینان داد حالش خوب است. صدای آرش گیتی را به خود آورد.

- مامان من باید ببینم می تونم بلیط گیر بیارم یا نه؟ می دونی که الان قبل از عیده و سخت بلیط گیر میاد. تو با من در ارتباط باش. اگر خبر تازه ای شد حتماً زنگ بزن. به بابا هم بگو آرش اول وقت میره دنبال کاراش که بیاد.

قلب گیتی در سینه فرو ریخت. تا کی می توانست حقیقت را پنهان کند. وقتی آرش به ایران می رسید چطور باید می گفت که برادرش در تصادف کشته شده و آنها به او نگفتند؟ صدای آرش بلند شد:

- مامان جون حالتون خوبه؟

گیتی من من کرد:

- آره... تو نگران نباش. زیاد به خودت فشار اگه نشد هم نشد...

ناگهان آرش پرسید:

- شایان چطورره؟ اونجاست باهاش صحبت کنم؟
دهان گیتی از ترس خشک شد. نمی دانست چه بگوید. ناگهان کلمات از دهانش بیرون ریخت:

- نه رفته مدرسه، امروز شنبه است.
در همان لحظه باز بغض گلویش را فشرد. فکر اینکه پسرش هرگز به مدرسه برنمی گردد بیچاره اش می کرد. صدای آرش تکانش داد:
- بهش سلام برسون. احتمالاً به زودی همدیگرو می بینیم. از قول من بهش بگو به جای منم پیش بابا باشه تا من برسم.
گیتی بی اختیار به گریه افتاد و آرش هول و ناباورانه پرسید:
- یعنی بابا آنقدر حالش بده؟
گیتی در دل جواب داد:

- نه، شایان دیگه نمی تونه پیش باباش باشه. درد نبود شایانه که باباتو داغون کرده...

لبهایش را گاز گرفت تا کلمات سر خود حقیقت را فاش نکنند. به زور بغضش را خورد:

- نه چیزی نیست. من یه خورده هول کردم. وگرنه دکتر اطمینان داد خطر رفع شده...

آرش اما مشکوک و بدگمان می دانست قضیه جدی است. وقتی مادرش خداحافظی کرد تا چند ثانیه گوشه را در دستش نگه داشت. دلش بد جوری شور می زد. بعد از آن هر چه کرد نتوانست دوباره بخوابد. هشیار و نگران در رختخواب غلت می زد و به کارهایی که باید در مدت کوتاهی سروسامان می داد فکر می کرد. وقتی برای درس خواندن و ادامه تحصیل از وطن خارج می شد دلش از خوشی غنچ می زد. خودش را مثل پرنده ای رها از قفس، آزاد و

خوشبخت حس می کرد، تقریباً مطمئن بود دیگر بر نمی گردد. اما یک سال بعد نظرش کاملاً عوض شده بود. این درست که محیط اولش به نظرش بهشت آمده بود و واقعاً هم حسن هایی داشت. اوایل از اینکه مردم قیافه خندان و خوش خلقی دارند تعجب کرده بود و از رانندگی طبق قانونشان شاخ در آورده بود و برای هر خطایی پیاده نمی شدند تا با قفل و فرمان و زنجیر چرخ به جان هم بیفتند. حتی چند فحش بی ضرر و آب دار هم نمی دادند. نهایتاً ابرویی بالا می انداختند، یا اخمی کوچک می کردند. کم کم او هم عادت می کرد. حالا موقعیتی پیش آمده بود که به ایران برگردد. دلش برای خانواده اش پر می کشید با اینکه هنوز یکی دو ترم از درسش مانده بود ولی نفسش بالا نمی آمد و برای برگشتن لحظه شماری می کرد.

بی طاقت از جا بلند شد و به سرعت رختخوابش را مرتب کرد. بعد کاغذ سفیدی برداشت و تند تند کارهایش را لیست کرد. با دانشگاه مشکلی نداشت، تازه امتحانش را داده بود و بر خلاف ایران می توانست هر موقع دلش می خواست بقیه واحدهایش را بردارد. فقط مسئله مهم اجاره خانه اش بود و کارش! فاتحه کار را که باید خواند.

اینجا قوانین کار از زمین تا آسمان با ایران فرق می کرد و چون مولای درز قوانین محکمش نمی رفت و تا جان در بدن کارمند و کارگر بیچاره باید کار می کرد، دلش همان محیط بی قید و راحت ایران را می خواست. از آن محیط هایی که زنها پشت میز بافتنی می بافتند و آش رشته و قهوه می خوردند و پشت سر عالم و آدم غیبت می کردند. بعد هم برای خستگی در کردن مخفیانه به اتاقی می رفتند و ساکی پر از خرت و پرت های از کیش و قشم آورده شده باز می کردن و با هراس و عجولانه می خواستند در کوتاهترین زمان بهترین جنس را پیدا کنند. مردها هم یا جدول حل می کردند یا وقتی با قیافه ای جدی پشت میز کامپیوتر می نشستند برای ارباب رجوع اخم می کردند، داشتند چت می کردند

یا جدول مسابقات لیگ برتر را از سایت ورزشی بررسی می کردند. اینجا اما از این خبرها نبود، ساعت کاری واقعاً معنای ساعت کاری رو می داد. آرش اما لحظه ای درنگ را جایز نمی دانست، برایش سر سوزنی مهم نبود که کارش از دست می رود، حتی شانس ارتقاء را هم که زمزمه اش بین همکارانش شروع شده بود نمی خواست. کاغذ کوچک را به یخچال زد و به سرعت تختش را مرتب کرد. صبح وقتی زنگ در به صدا در آمد هنوز مشغول جمع کردن لباسها و بستن چمدانش بود. در را برای کاوه باز کرد و بی آنکه اعتنایی به دهان از تعجب باز مانده کاوه کند به سر چمدانش برگشت. کاوه متعجب کفشهایش را در آورد، کاری که هیچ جا جز خانه آرش انجام نمی داد، اما از وسواس دوستش خبر داشت.

صدای آرش کاوه را به خود آورد:

- کاوه امروز کاری چیزی نداری؟

کاوه روی صندلی نشست و ابرو بالا انداخت:

- نه! چرا داری جارو جهازت رو جمع می کنی؟ می خوامی بری قهر؟

آرش بی حوصله سر تکان داد:

- آره، بلکه از شر تو خلاص شم.

صدای دوستش هنوز متعجب بود:

- کدوم گوری داری میری؟

آرش برای لحظه ای سر بلند کرد و جدی گفت:

- ایران...

چند لحظه هیچکدام حرفی نزدند، بعد کاوه خندید:

- ایران؟ باز سرت کجا خورده؟

آرش بی حوصله و عصبی روی تخت نشست:

- گوش کن مرتیکه، اصلاً حال و حوصله چرت و پرت شنیدن و گفتن رو

ندارم. دم صبح مادرم تلفن کرد و گفت بابام تو بیمارستانه، منم باید فوری خودم رو برسونم. اگه کاری نداری بیا برو دنبال بلیط من. کاوه چند لحظه حرفی نزد و به عادت همیشه وقتی عصبی بود ابروهایش را با انگشتهایش مرتب کرد. بعد به دوستش خیره شد:

- جدی میگی؟

آرش سرش را به علامت تأیید تکان داد و کاوه جلوتر آمد:

- بابات برای چی بیمارستانه؟

- قلبش، انگار سخته کرده...

- چرا؟

- چه می دونم، بهانه برای سخته زیاده.

بعد نگاهی به دوستش انداخت:

- میری یا برم؟

کاوه بالای سرش ایستاد:

- مدارکت رو بده، کارت اعتباری هم یادت نره. برای چه تاریخی؟

آرش تند تند از داخل کیفش مدارک مورد نیاز رو بیرون کشید:

- از الآن تا هر وقت که شد. خدا کنه به خنسی های سیزده نخورم.

کاوه مدارک را در نایلون کوچکی ریخت و به طرف در رفت:

- نترس! مردم از ایران می زنن بیرون، اینور که مرخصی ندارند بریزن ایران!

بعد آهی با حسرت کشید:

- کاش منم می آمدم، تو بری من چه غلطی بکنم؟

آرش علی رغم نگرانی و بی حوصله گی اش خندید:

- برو گمشو! تو که از خداتنه شر من از سرت کم بشه بری هر غلطی خواستی

بکنی.

کاوه با ناراحتی پوزخند زد:

- نه دیگه، بهت معتاد شدم.
آرش لبخند زد و چمدان را کنار در گذاشت:
- وقتشه که ترک کنی.
کاوه صدایی در آورد و در را به هم زد:
- تازه آن وقت بود که آرش با نگرانی روی تخت نشست و سرش را میان
دستهایش گرفت.

فصل سوم

باد سرد و گزنده انگار می خواست آخرین قدرت نمایی اش را بکند. زمین پر از گل و لای بود و حرکت را سخت می کرد، به هر حال همه دور حفره تازه کنده شده گرد آمده بودند. مردی در بلندگو با صدای گوش خراش چیزهایی به عربی فریاد می زد. حاضران عده ای با کنجکاوی و بقیه با حزن و اندوه به صحنه دلخراش نگاه می کردند.

گیتی بی توجه به گل چسبنده روی جسد پسرش افتاده بود و سعی می کرد حقیقت را از زیر شال ترمه بیرون بکشد. فریاد و ضجه دلخراشش اصلاً مفهوم نبود. مادر و خواهرش مثل دو نگهبان دو طرفش ایستاده بودند، انگار منتظر بودند پا از خط نامرئی قوانین و عرف آن طرفتر بگذارد تا مانعش شوند.

گیتی اما به هیچ چیز جز پسرش فکر نمی کرد، پسر کوچک و نازنینش... صدای ناله ها و گریه هایش اشک همه حاضران را درآورده بود.

خسرو هنوز در بیمارستان بستری بود و همین دیوانه ترش می کرد. وقت خداحافظی رسیده بود، بهرام و یکی از دوستان خانوادگی‌شان دو طرف جسد را گرفته بودند که گیتی فریاد کشید:

- وای خسرو، آرش، کجایید که شایان رو بدرقه کنید؟ کجایید بچه ام آنقدر غریب و مظلوم داره میره... وای خدا آتیش گرفتیم... دارم می سوزم از غریبی

شایان، از بی کسی اش دارم می میرم، خسرو... خسرو کجایی ببینی دسته گلت رو دارن زیر خاک می ذارن، آرش کجا موندی برادرت رو ببینی؟ آرش کجایی مادر که بوی شایان رو از تو بشنوم؟ آرش بیا مادر که داداش بی زبونت برای همیشه رفت. خدایا چرا هیچکس نیست. بچه ام غریبی می کنه...

انگار بالاخره پا را از خط قرمز آن طرف تر گذاشت که مادر و خواهرش خم شدند و شانه هایش را گرفتند. صدای لیلی می لرزید:

- نکن گیتی جون، با خودت این طوری نکن. ما هم کس و کار شایانیم. شایان مثل پسر بهرامه، چرا این حرفها رو می زنی؟ خدا برات آرش رو حفظ کنه، این طوری نگو...

مامان گلی هم حق هق کنان سر دخترش را در آغوش کشید:

- قربون خدا برم که گل می چینه، بمیرم برات که داغ بچه ات رو دلت مونده، وای که چقدر سخته! خدایا قربون عدل و انصافت! چرا منو جا انداختی؟ این جوون هزار تا آرزو داشت. چشم ننه بابا دنبالش بود. چرا منو به جای اون نبردی؟ لیلی با گریه عقب کشید:

- مامان تو رو خدا این طوری حرف نزید، خدا عالمه، خدا عادلّه...
نعره گیتی بلند شد:

- قربون عدلش! قربون علمش! چرا من؟ چرا امانتی منو پس گرفت؟
بعد انگار کسی منتظر جواب باشد هق هق کرد:

- حقم داشت! من خوب امانت نگه دار نبودم. من بلد نبودم، ای خدا چرا دادی که حالا پس بگیری؟

صدای ریختن خاک و سکوت ناگهانی بلندگو باعث همهمه شد. همه سرک می کشیدند، انگار می خواستند مطمئن شوند که جای همگی آخر و سرانجام همان جاست. گروهی از همکلاسی ها و معلمین و مدرسه شایان قدمی جلو گذاشتند تا شاخه های سفید گل را روی قبر تازه پر شده دوست و شاگردشان

بگذارند. با دیدن صورتهای جوان و زیبایشان داغ دل گیتی تازه شد و گریه سوزناکی را آغاز کرد. حاضران تک تک یا چند نفری کنار تپه برجسته گل که تازه جوانی زیرش خاک شده بود روی زانو نشستند و فاتحه خواندند.

بهرام به جای باجناقش از مردم دعوت کرد تا برای صرف ناهار همراهی اش کنند. بعد از ناهار عده ای از جمعیت سوار ماشین شدند و عده ای همراه صاحبان عزا به خانه خسرو آمدند.

زهره کارگر مامان گلی با چابکی میان حاضرین جای می گرداند و بلافاصله سینی خرما را دور می چرخاند. در فرصتی که همه بهشت زهرا بودند زهره گریه کرده و خرماها را از گردو پر کرده بود. با حق حق حلوا درست کرده و تند تند صلوات فرستاده بود. چقدر دلش برای گلی خانم و دخترش گیتی خانم می سوخت. یاد شایان که می افتاد آه می کشید. چطور باور کند که آن قد رعنا با آن اخلاق خوب و بهشتی برای ابد زیر خاک خوابیده؟

جای دم کرده بود و با هر حرکت کوچکی اشک ریخته بود. حالا با هجوم جمعیت حاضر و آماده پذیرایی با چشمانی پف کرده و دماغی سرخ، میان حاضران می چرخید. وقتی جلوی گیتی خانم رسید بغضش ترکید و زن عزادار را در آغوش گرفت. گیتی باز زبان گرفت:

دیدید زهره چه خاکی به سرم شد؟ باورت می شه شایان برای همیشه رفته باشه؟ یادته همیشه بهم می گفتی براش اسفند دود کنم، حسودا چشمش می زنن؟

با دو دست محکم روی سرش کوبید:

- دیدی چشمش زدن؟ دیدی؟ وای... به کی بگم چه حالی دارم؟

زهره خانم زود دستمال کاغذی را جلوییش گرفت و قربان صدقه اش رفت:

- خانم جون، الهی من پیش مرگت بشم، دورت بگردم! این طوری ضجه نزن

دور از جون سخته می کنی ها!

گیتی باز به کلمات آویخت:

- بابای بدبختش سخته کرد دیگه! طاقت نیاورد... بمیرم برای دلت خسرو، پسرت رفت. عصای دستت شکست. نبودى بیینی جوون دست گلت رو کجا گذاشتن!

دوباره لیلی کنار گوش خواهرش خم شد.

- صبور باش گیتی! این طوری از بین می ری ها!

بهرام نوار قرآن را درون دستگاه گذاشت و صدای قرآن، صدای همه را خاموش کرد.



صدای شل و بی روح زنی درون بلندگو پیچید:

پرواز شماره ۵۲۷ از آمستردام، هم اینک به زمین نشست.

نگاه بهرام به تابلوی اطلاعات پرواز دوخته شد. لیلی با غصه گفت:

- نمی دونم باید چی بگم؟

بهرام نگاه تندى به سمت زنش کرد و گفت:

- حواست باشه آب غوره نگیری ها! اگر نمی تونی از همین جا برگرد. نباید

اول کاری بنده خدا رو شوکه کنیم.

بعد نگاهی به شیشه جدا کننده مسافران و مردمی که برای بدرقه یا استقبال

آمده بودند کرد و گفت:

- هنوز مونده تا بیاد این ور، یادت نره چی بگی ها. خسرو بیمارستانه، شایان

و گیتی هم بالای سرش هستند. آرش باید بیاد خونه ما تا کمی استراحت کنه

بعد خودمون می بریمش بیمارستان، هر چی اصرار کرد بره خونه نباید کوتاه

بیایم. اگه بیاد تو کوچه و چشمش بیفته به حجله و اون پارچه سیاه، قاطی می

کنه.

هر دو به پیشنهاد مامان گلی لباسهای مشکی را موقتاً در آورده بودند تا پسر جوان در بدو ورود متوجه اوضاع غیر عادی نشود. هیچکدام دلشان نمی خواست حامل خبر بد باشند اما چاره ای نبود. سرانجام باید کسی حقیقت را به آرش می گفت.

در بوئینگ بزرگ همه ای ایجاد شده بود که از نظر مهمانداران عادی بود، هواپیما پس از پروازی طولانی سرانجام به مقصد رسیده بود. همه عجله داشتند کابینهای بالای سرشان را زودتر خالی کنند و در صف خروجی قرار بگیرند، همه غیر از یک نفر...

تنها آرش بود که با شنیدن صدای مهماندار که اعلام می کرد در آسمان ایران هستند و مدتی بعد در فرودگاه مهرآباد فرود می آیند، نه تنها همراه بقیه دست نزد بلکه غم دنیا روی سرش خالی شد. به محض اینکه بلیتش را گرفته بود به خانه زنگ زده بود اما کسی خانه نبود. موبایل شایان و خسرو هم هر دو خاموش بود، با اینکه هر چند ساعت یک بار زنگ زده بود اما نتیجه ای نگرفته و عصبی و ناراحت به خانه مادر بزرگش زنگ زده بود. با اینکه مامان گلی گفته بود حال پدرش خیلی بهتر شده و مادر و شایان بالای سرش هستند اما او باور نکرده بود. اگر حال پدرش بهتر شده بود مادرش فوراً با او تماس می گرفت تا پسرش را از نگرانی بیرون بیاورد. زنگ صدای مادر بزرگش هم آن نشاط همیشگی را می دانست. خلاصه به قول کاوه یک چیزی این وسط کم بود، حالا چه بود خدا می دانست. پول سه ماه اجاره را به حساب صاحب خانه واریز کرده و از او خواسته بود اگر بعد از سه ماه برنگشت با کاوه تماس بگیرد تا اثاثیه را تحویلش دهد. با خودش فکر کرده بود حتماً بعد از سه ماه، حال پدرش خوب شده و او هم با آرامش خیال برمی گردد. حتی به آن طرف سکه هم فکر کرده بود اگر خدای نکرده خسرو جان سالم از بیمارستان در نمی برد، سه ماه زمان مناسبی برای عزاداری و سر و سامان دادن به اوضاع خانه بود...

سرش را تکان داد تا افکار بد و شوم بیرون بروند. با محل کارش تسویه حساب کرده بود و همان طور که پیش بینی می کرد آنها هیچ پیشنهادی و شرط و شروطی برایش نگذاشته بودند، فقط با او خداحافظی صمیمانه ای کردند و آرزو کردند حال پدرش هر چه زودتر خوب شود... فقط همین!

کاوه هر روز به او سر زده و در انجام خرده کاری ها کمکش کرده بود. اما هر بار آنقدر روضه خوانده و حتی بغض کرده بود که آرش کلافه و عصبی از او خواسته بود دیگر به او سر نزنند. حوصله دل تنگی کاوه و دلداری دادنش را نداشت. حوصله هیچ چیز را نداشت، بد خلق و افسرده لحظه شماری می کرد تا به خانه برگردد. دلش پیش مادر و پدرش بود. برای شایان نگران نبود می دانست جوانی و نشاط او چیزی نیست که با یک چنین اتفاق هایی مکدر شود. تصور می کرد شاید برای شایان خیلی مهم نباشد. بیشتر نگران مادرش بود. مادر ظریف و شیک پوشش که طاقت غم و غصه را نداشت؛ او و پدرش به طریقه خودشان همدیگر را دوست داشتند و طاقت دیدن ناراحتی و مریضی هم را نداشتند. الان مادرش چه حالی داشت؟...

صدای ظریفی او را از میان افکارش بیرون کشید:

- شما نمی خواهید پیاده شوید؟

با عجله به اطراف نگاه کرد، انتهای صف به در خروجی رسیده بود. درهای کابینها یکی در میان باز بود و کف هواپیما پر از آشغال... به سرعت از جا برخاست زیر لب عذرخواهی کرد و ساک کوچکش را از بالای سرش بیرون کشید. بعد با قدم های بلند به طرف در رفت، وقتی در سرمای صبح زود از پله ها پایین می آمد لحظه ای آرزو کرد کاش چمدان نداشت تا منتظر بارها بماند.

اما یک سری خرت و پرت که بیشترشان را کاوه برای سوغاتی خریده بود تا آرش بعد از چند سال دست خالی به خانه برنگردد و بال گردنش شده بود. خسته و نگران کنار نقاله ایستاده بود تا زودتر چمدانش را پیدا کند. اطرافیانش اکثراً

خوشحال و هیجان زده بودند. همه یک سری تا آن طرف که شیشه پیدا بود رفته بودند تا خانواده و دوستانشان را آن طرف شیشه پیدا کنند و خیالشان راحت شود کسی به دنبالشان آمده، اما آرش اصلاً کنجکاو نبود بداند کی به دنبالش آمده، شاید هم در آن شرایط کسی فرصت پیدا نکرده باشد دنبال آرش بیاید؛ دستش را دراز کرد و چمدان بزرگ را به طرف خودش کشید و کسل و غمگین چرخ دستی را هل داد و ساکت در صف ایستاد تا پاسپورتش مهر ورود بخورد؛ وقتی مأمور با خوش اخلاقی پاسپورتش را پس داد تازه به جمعیت چسبیده به شیشه نگاه کرد.

مردی دست تکان می داد، و گاهی به هوا می پرید انگار می خواست توجه کسی را جلب کند وقتی نزدیکتر شد متوجه شد بهرام است که می پرد و می خواهد او را از حضورشان مطلع کند. از اینکه کسی دنبالش آمده و لازم نبود با راننده تاکسی ها سر و کله بزنند خیالش راحت شد و احساس آسودگی کرد. این بار برای هر چه زودتر فهمیدن اوضاع خانه، به سرعت به طرف در خروجی رفت. لحظه ای بعد در آغوش خاله اش فشرده می شد و با نگاهی از بهرام می پرسید:

- چه خبر؟

بهرام بی آنکه پاسخ نگاه پرسشگر او را بدهد، لیلی را عقب کشید.

- ولش کن دیگه زن! خفه شد بچه، بیایید بریم خونه.

آرش بی آنکه بپرسد کدام خانه، دنبالشان راه افتاد. صدایش می لرزید:

- خاله، پس مامان چرا نیامد؟

بهرام که به زنش اطمینان نداشت و می ترسید همه چیز را خراب کند پیش دستی کرد:

- مامانت پیش شوهر جوشه دیگه! مگه دست از سر خسرو بر می داره؟ هر شب پیش خسرو می مونه...

آرش حرف شوهر خاله اش رو قطع کرد:

- شایان کجاست؟

زن و شوهر نگاه سریعی رد و بدل کردند، لیلی لب برچید و بهرام هول و دستپاچه جواب داد:

- یا پیش بابات مونده یا خونه داره خواب هفت پادشاه رو می بینه!
بعد متوجه شد چه جواب بدی داده است. حالا آرش حتماً می خواست به خانه خودشان برود. خواست جریان را جوری راست و ریس کند اما زود منصرف شد. باید می گذاشت همه چیز راه خودش را برود. وقتی در ماشین نشستند آرش نگاهی به اطراف انداخت:

- اینجا هیچ عوض نشده!

بهرام خندید:

- پسر تو مگه چند ساله که رفتی؟ چهار یا پنج سال که دیگه این حرفا رو نداره...

لیلی آهسته برگشت:

- چرا آرش جون، یه سری بزرگراه و اتوبان تازه ساختن، که احتمالاً ندیدی.
بعد با آوردن اسم اتوبان دوباره بغض گلوش را فشرد، به تندی برگشت تا خواهرزاده جوانش متوجه نشود. آرش با خستگی به صندلی تکیه کرد و گفت:
- خیلی تو زحمت افتادین ها! از خواب انداختمتون.

بهرام از آینه نگاهی به عقب کرد:

- این چه حرفیه؟ مامانت می خواست بیاد دنبالت، من نداشتیم. بنده خدا این مدت خیلی خسته شده، یه پاش بیمارستانه، یه پاش خونه...

آرش همان طور که به خیابان ها و اطرافش نگاه می کرد گفت:

- آره دیگه، شایانم امسال کنکور داره، همین کار مامان رو ده برابر می کنه.
یادمه وقتی من کنکور داشتم چقدر می رفت و می اومد، بنده خدا از من بیشتر استرس داشت.

باز لیلی نگاهی و بهرام نگاهی به هم کردند و هیچ کدام حرفی نزدند. کمی بعد آرش به جلو خم شد:

- بهرام خان چرا از اینجا می رید؟ مگه خونه نمی ریم؟

بهرام بی آنکه نگاهش کند جواب داد:

- چرا داریم می ریم خونه.

لیلی لبی گزید، حوصله بازی با لغات بهرام را نداشت، اعصابش از کشش زیادی خسته و فرسوده شده بود، اما آرش هنوز تازه نفس به حساب می آید با خنده گفت:

- می دونم، اما کدوم خونه؟

بهرام قهقهه زد:

- آفرین، زود گرفتی ها... خونه ما!

لبخند آرش از صورتش پاک شد، با رنجیدگی گفت:

- ا... اما من می خوام برم خونه خودمون.

لیلی آهسته جواب داد:

- کسی خونه تون نیست خاله.

آرش تند تند گفت:

- چرا، شایان حتماً خونه است.

بهرام به سرعت ماشین افزود تا زودتر به خانه برسند، در همان حال گفت:

- همچین معلوم نیست. شاید شایان هم رفته باشه بیمارستان.

آرش بی حوصله بود:

- نه! شایان امکان نداره شب بمونه بیمارستان، بعدش هم مگه چند تا همراه

تو به اتاق می مونی؟ من باید برم خونه.

بهرام نیمه شوخی نیمه جدی گفت:

- مگه من می ذارم تو بری؟ تازه گیرت آوردم.

بعد سریع جلوی خانه پارک کرد، آرش دلگیر و عصبی پیاده شد، قبل از آنکه بهرام قفل فرمان را بندد و پیاده شود به خاله اش که در کیفش دنبال کلید می گشت گفت:

- خاله برای من یه آژانس بگیر، من باید برم خونه.

لیلی کلید را بیرون کشید و خسته گفت:

- اینجا مگه خونه غریبه است؟

مامانت مدتی می شه که به اوضاع خونه نرسیده، احتمالاً شلوغ و به هم ریخته است امشب اینجا بمون فردا همه با هم میریم.

آرش کم کم عصبانی می شد، دنبال خاله اش قدم به حیاط بزرگ گذاشت.

- این حرفها یعنی چه؟ مگه من برای مهمونی اومدم.

اما هجوم مادر بزرگش حرفش را نیمه تمام گذاشت. در آغوش مادر بزرگش فرو رفت و باز فکر کرد یک چیزی این وسط درست نیست. ماما گلی قربان صدقه قد و بالای آرش می رفت و او نمی فهمید چرا صدای مادر بزرگش پر از بغض است؟

ساعتی بعد همه دور میز آشپزخانه نشسته بودند. آرش عصبانی و دلگیر با لیوان چای بازی می کرد و بقیه در این فکر بودند که چگونه خبر بد را بدهند. می دانستند باید هر طور شده جریان را بگویند قبل از اینکه آرش مادرش را ببیند چون محال بود با دیدن مادرش باور کند اتفاقی نیفتاده است!

سکوت سنگین و معذب کننده توسط ماما گلی شکسته شد.

- آرش جون تو خسته ای، پاشو برو بخواب!

آرش رنجیده نگاهش کرد:

- چی می گی ماما گلی؟ من چند روزه خواب و خوراک ندارم پیام ایران

ببینم چه خبره! اون وقت منو آوردین اینجا، می گی برو بخواب؟

بهرام سعی داشت موضوع را با خنده و شوخی حل کند:

- یعنی اینقدر اینجا بهت بد می گذره که تحمل چند ساعتش رو نداری؟ بابا من که گفتم الان خونه تون بهم ریخته و آشفته است، گیتی خونه نیست. تو کجا می خوای بری؟

- شایان که هست، دلم می خواد با یکی حرف بزنم تا بهم بگه اوضاع از چه قراره، شایان خونه هست و من اینجا!

ناگهان مامان گلی بی طاقت و بغض آلود گفت:

- هیچکس خونتون نیست، شایان هم رفته...

آرش متعجب به مادر بزرگش نگاه کرد و بقیه ساکت و هراسان سر به زیر داشتند، آرامش قبل از طوفان می رفت که پایان یابد. صدای آرش پر از تعجب بود: - شایان رفته؟... کجا؟

جوابش گریه سوزناک مامان گلی بود و آه های عمیق و جان سوز بهرام. لیلی به سرعت آشپزخانه را ترک کرد. آرش بی طاقت از جا برخاست، رنگ نگاهش بی قرار و عصبی بود، صدایش خش داشت.

- می شه یکی به من بگه چه خبر شده؟ شایان کجا رفته؟ بابام چطوره، کجاست؟ مامانم چرا نیامده منو ببینه!

صدایش کم کم اوج می گرفت و خانه بزرگ را پر می کرد. بهرام می دانست دیگر به پایان بازی رسیده اند و نمی شود موضوع را با خنده و شوخی به تعویق انداخت. آهسته گفت:

- بگیر بشین تا برت بگم، این طوری که نمی شه.

آرش عصبی جواب داد:

- نه، نمی شینم. اصلاً همین الان می رم خونه ببینم چه خبره؟

به طرف ساک و چمدانش هجوم برد که بهرام گفت:

- راستش شایان تصادف کرده...

دست آرش در هوا معطل ماند، نمی توانست حرکتی بکند، جمله خبری

میخکوبش کرده بود. گریه مامان گلی شدت یافت و دنیا بر سر پسر جوان خراب شد.

- چرا؟ کجاست؟ نکنه شایان بیمارستانه؟ هان؟
بهرام با تأسف واقعی سر تکان داد، آرش به سرعت پشت میز آشپزخانه، بی توجه به گریه مادر بزرگ دست شوهر خاله اش را گرفت و تکان داد:

- چی شده؟

بهرام با بغض سنگین در گلو جوابش را داد:

- شایان فوت کرده.

نگاه مات در چشمان گشاد شده ی آرش از گیجی و حیرانی حکایت داشت. چانه اش لرزید و اشک چشمانش را خیس کرد. صدایش ترک برداشت.

- چی؟

بعد بی اراده خندید.

- عجب شوخی بی مزه ای!

مامان گلی حق هق کرد.

- کاش شوخی بود مادر، کاش دروغ بود، کاش همه چی خواب و رویا بود...

ارش ایستاد، چنان محکم که صدای بلند ی به زمین افتاد، پنجه در موهایش کشید. نمی دانست چکار کند، باور کند یا نه؟

سردرگم و بغض کرده دنبال حقیقت می گشت. به نظرش حرف بهرام آنقدر عجیب و باور نکردنی بود که نباید جدی اش می گرفت، اما گریه های مادر بزرگش را چطور توجیه کند؟ در حال تاریک ایستاد و متوجه خاله اش شد که روی مبل نشسته بود و آرام و بی صدا گریه می کرد. جلو رفت، صدایش بلند و بغض آلود بود.

- خاله...

شیخ سیاه سرش را بلند کرد آرش صدایش را پایین آورد.

- خاله، آقا بهرام چی می گه؟ چه بلایی سر شایان اومده؟ تو رو خدا یکی راستش رو بگه...

لیلی با دستمال اشکهایش را پاک و گلویش را صاف کرد.
- متأسفانه حقیقت داره خاله جون، حق داری باورت نشه ما هم هنوز باور نکردیم اما چاره چیه.

آرش بی طاقت روی مبل افتاد پاهایش طاقت وزنش را نداشت. دلش می خواست فریاد بزند، همه چیز را در هم بشکند، میل به ویرانگری مثل غولی در زنجیر درونش فریاد می کشید و تقلا می کرد رها شود. دلش نمی خواست باور کند، باورش سخت بود، برادر کوچکش، همیشه آرام و مظلوم به نظر می رسید چرا شایان؟ دلش برای برادرش پر کشید... یاد شیطنت ها و اذیت و آزارهایی که از روی بچگی انجام داده بود ناگهان وجودش را به آتش کشید. با صدای بلند به حق حق افتاد بی اختیار فریاد زد:
- مامان کجاست؟

لحظه ای مادر بزرگ و خاله اش او را در آغوش تسلی بخشش و مهربانشان گرفتند.



گیتی کنار تخت شوهرش نشسته بود به سختی سعی می کرد بغضش را قورت بدهد، به دستور دکتر هر نوع استرس و هیجان برای خسرو حکم سم را داشت. تازه دو روز بود که از مراقبتهای ویژه به بخش آورده بودندش و باید خیلی مراقب اوضاع و احوال به شدت ناپایدار خسرو می بود. هر حرف و اشاره ای از پسر تازه از دست رفته شان ممنوع بود و گیتی نمی دانست باید در چه موردی صحبت کند، اصلاً مگر می شد غیر از شایان حرف دیگری زد؟
خسرو رنگ پریده و رنجور به گیتی نگاه می کرد:

- به چی فکر می گیتی؟

زن به تندی سر تکان داد، علی رغم حال بدش لبخند زد:

- هیچی داشتم فکر می کردم آرش الان در چه حالیه؟

خسرو لبخند زد:

- چطور؟

گیتی روی صندلی جا به جا شد.

- هفته پیش بهت گفتم که... داشت این در و اون در می زد بلیت بگیره بیاد

پیش ما، دیشب رسیده اما من ترجیح دادم نرم استقبال.

خسرو چشم هایش را بست صدایش پر از اندوه بود:

- بهش گفتین؟

گیتی با بغضش مبارزه می کرد. به علامت نفی سر تکان داد. صدای خسرو

انگار از دور دست ها به گوشش می رسید.

- بالاخره که چی؟

گیتی باز سر تکان داد، آهسته گفت:

- تو فکرش را نکن مگه یادت رفته دکتر چی گفت؟

خسرو آهسته گفت:

- مگه می شه یادم بره چه بلایی سرمون اومده...

بعد دست زنش را رها کرد.

- برو پیش آرش، اون الان به وجود تو بیشتر از من احتیاج داره. بهرام ابنا

هم به اندازه کافی کشیدن. حال دیگه نوبت ماست خودمون رو جمع و جور

کنیم... پاشو.

گیتی از جا برخاست، کیفش را از روی میز برداشت مردد بود برود یا نه! به

خسرو نگاهی کرد و آه کشید.

- نمی دونم باید چکار کنم؟ زندگیمون داغون شد؟ انگار چشممون زدن!

چقدر چشم انتظار آرش بودم اما تو یه موقعیتی اومده که اصلاً دلم نمی خواذ
باهاش روبرو بشم... کاش بلیت گیرش نمیومد!

خسرو چشمانش را روی هم گذاشت. صدایش خسته بود.

- زندگی در جریانه گیتی! چه ما باهاش جلو بریم چه باهاش مقاومت کنیم،
نذار خرد بشی، باهاش برو جلو.

زن قبل از اینکه به گریه بیفتد از اتاق بیرون رفت. پشت رل زار زد. از زمین
و زمان گله داشت، بی توجه به نگاه های متعجب مردم داد می زد:

- خدایا چطوری برم؟ خودت بگو. بگو چکار کنم؟ چرا! نمی دونم این چه
بخت و اقبالی بود که من داشتم، داشتیم زندگیمونو می کردیم، ناشکری که
نکردیم... همیشه به داده و نداده ات راضی بودیم... پس چرا... خدا جون چرا!

اما جوابی برای فریادهایش نبود. وقتی جلوی خانه خواهرش پارک می کرد
صورتش خیس از اشک بود. اگر کسی از ماه پیش گیتی را ندیده بود باور نمی
کرد این اسکلِت بی جان و گریان خودش باشد. زنگ را فشرد و سعی کرد قیافه
مناسبی به خود بگیرد اما همان لحظه هم نمی دانست قیافه مناسب آن لحظه
چطور باید باشد... مثل مادری پسر از دست داده... یا مثل مادری که بعد از چند
سال بچه اش را می دید؟

بغضش را قورت داد و در را پشت سرش بست. ناگهان حیاط به استقبال بهار
رفته به نظرش زشت و مسخره رسید. گلهای سرخ غنچه داده بودند و درخت
گیلاس غرق شکوفه بود. بوی زنبق و نرگس برایش عذاب آور بود. تا یکی دو
هفته دیگر سال نو می شد و زخمش کهنه! اما نه این زخم همیشه تازه و خون
چکان می ماند.

مامان گلی و لیلی جلوی در منتظرش بودند با صدای بلند پرسید:

- آرش اومده؟

لیلی جواب مثبت داد. گیتی با قدم های شتابان به سمتشان رفت.

- بهش گفتید؟

هر دو سر تکان دادند و دل در سینه مادرانه گیتی فرو ریخت. بیچاره پسرش چه استقبالی شده بود...

وارد خانه شد. بهرام به جای سلام دستش را روی بینی فشرد و گفت:

- هیس! با زحمت و آرام بخش خوابیده سروصدا نکن.

گیتی مات و حیران روی مبل راحتی افتاد. پرستو مثل روحی بی صدا از کنارش رد شد و آهسته سلام کرد. این مدت سعی کرده بود ساکت و آرام بیاید و برود حتی کلاس های دانشگاهش را هم همانطور بی سروصدا می رفت تا کسی را اذیت نکند. برنامه های غیر درسی را کاملاً تعطیل کرده بود تا به پدرش بهانه ای جدید ندهد. نمی دانست چرا پس از مرگ شایان، پدرش آنقدر سختگیر و ریزبین شده بود. نمی دانست و نمی توانست هم بپرسد. هر حرفی درباره مرگ شایان خط قرمزی به شمار می رفت که عبور از آن هم ممنوع بود. دختر جوان با آن قد بلند و اندام کشیده، قوز کرده و پاورچین به آشپزخانه رفت تا صبحانه بخورد. دلش می خواست آرش را می دید بعد به دانشگاه می رفت. دیشب صدای فریاد و مشت کوبیدنش را به در شنیده بود اما جرأت نکرده بود از اتاقش بیرون بیاید. صدای پدرش را هم می شنید که هم پای آرش، حق حق می کرد و سعی داشت آرش را از صدمه زدن به خودش باز دارد. صدای گریه مادر و مادر بزرگش هم برایش عادی شده بود. یکی، دو ساعت بعد نزدیک طلوع افتاب آرش نیمه بیهوش و گیج در تخت افتاده بود و سکوت خانه را پر کرد.

صدای گیتی بلند شد:

- چی گفت؟ چکار کرد؟

لیلی لب گزید و مامان گلی دستش را تکان تکان داد.

- نگو و نپرس واویلا کرد، قیامت به پا کرد. چشمت روز بد نبینه. اولش که باورش نمی شد. هی می خندید و می گفت: شوخی نکنید. بعد که فهمید همه

چیز واقعیت داره دیوونه شد! زد همه ظرف و ظروف رو شکست، بهرام بیچاره رو هل داد، صندلی را شکست. بعد هم بهرام با هزار زور و زحمت بردش تو اتاق، با مشت زد تو در دستش تو چوبها گیر کرد... نمی دونی چه کرد! آخر لیلی بهش آرام بخش تزریق کرد تا افتاد...

گیتی باز به گریه افتاد. با صدایی که سخت شنیده می شد گفت:

- ببخشید تو رو خدا! شرمنده شماها شدم.

بهرام پیچ پیچ کرد:

- این چه حرفیه. خودت می دونی من چقدر آرش رو دوست دارم، مثل بچه

خودم می مونه...

لیلی هم ادامه حرف شوهرش رو داد:

- ما برای خودش نگران بودیم وگرنه چار تا هلك و پلك این حرفها رو نداره،

دست نازنین خودش برید.

مامان گلی آه کشید:

- باز خوبه ریخت بیرون وگرنه دور از جون مثل خسرو سخته می کرد.

راستی خسرو چطور بود؟

همه حاشیه امن را چسبیدند تا اینکه صدای دورگه و گرفته از گریه آرش

همه را از جا پراند.

- مامان...

گیتی شوکه و دست پاچه بلند شد. با دقت به پسر جوانش که در درگاه اتاق

ایستاده بود. نگاه کرد صورتش رنگ پریده و پف آلود و چشمانش خون گرفته

بود. دور دست راستش بانداژ شده و لکه های خون روی تی شرت لیمویی و

شلوار جین چروکش ریخته بود. قد بلند و هیکل تنومندش انگار خمیده و مچاله

شده بود. دل گیتی از جا کنده شد. دیگر نمی توانست جلوی خودش را بگیرد،

پسرش آمده بود. جلو دوید و آغوش گشود.

آرش مادرش را سخت در میان بازوانش فشرد. صدای گریه هایشان با هم مثل مارش عزا منظم و تنظیم شده بود. گیتی بی طاق‌ت صورت پسرش را بوسید و مظلومانه گفت:

- چقدر بوی شایان رو می دی، دلم تنگ شده بود. آرش تو که نبودی شایان شده بود جان و جهانم! بیچاره شدم، سوختم...

آرش مادرش را بوسید.

- آخه یهو چی شد؟ چرا هیچی نگفتی؟ چرا این طوری شد؟
مادرش سردرگم سر تکان داد.

- نمی دونم

مامان گلی حرف همیشگی را تکرار کرد:

- چشمش زدن، بس که بچه آروم و بی دردسری بود.

صدای پرستو چنان آهسته بود که اول کسی متوجه نشد. وقتی با صدای بلندتر سلام کرد همه با تعجب نگاهش کردند. انگار فراموش کرده بودند پرستو هم وجود دارد. اول از همه آرش زبان گشود:

- سلام، تو پرستویی؟ چقدر قد کشیدی دختر؟!

لیلی خندید. مامان گلی به شوخی گفت:

- بهرام از همون کودی که به گل و گیاهاش می ده پای دخترش هم می ریزه.
پرستو اخم کرد و بقیه خندیدند. گیتی سر دختر جوان را بوسید.

- آره واسه همین که مثل گل خوشگل و نازم شده دیگه!

آرش لبخند زد.

- پس حتماً من خیلی پیر شدم... به نظرم پرستو خیلی خانم و بزرگ شده.
پرستو با گونه های گل انداخته زیر لب عذرخواهی کرد، از پله ها بالا رفت، آرش رو به بهرام کرد، به سختی سعی می کرد دوباره صدایش بالا نرود.

- من دیشب خیلی خرابکاری کردم ببخشید، اصلاً دست خودم نبود، قول

می دم در اولین فرصت همه چیز رو درست کنم!

بهرام با تأسف سری تکان داد.

- این چه حرفیه، مگه خونه غریبه بودی، فدای سرت...

آرش چمدانش را از کنار در برداشت سپس به مادرش نگاهی کرد.

- مامان بسه، بریم؟

گیتی عجولانه مانتو و روسری اش را برداشت و خداحافظی کرد. بهرام و لیلی تا جلوی در دنبالش رفتند. آرش و گیتی باز تشکر کردند و در ماشین نشستند. در طول راه هردو ساکت و غرق در فکر به جلو خیره شده بودند. انگار منتظر بودند جوابی برای چراهای بی شمارشان پیدا شود.

پرستو حیران روی تخت نشست و سعی کرد آنچه دیده بود هضم کند. آرش پسرخاله اش هیچ شباهتی به آن پسری که روزی برای بدرقه اش به فرودگاه رفته بودند نداشت.

آرش آن روز پسر لاغر و کشیده ای بود که پشت لبش تازه سبز شده بود. موهای سرش مثل کاکل خروس روی سرش تکان تکان می خورد و بلوز و شلوارش اصلاً بهم نمی خورد. صورتش جوش جوشی و حرکاتش عجولانه بود. البته خود پرستو هم آن وقت سنی نداشت و دختر نوجوان و تازه بالغی محسوب می شد که انگار دست و پاهایش بیش از حد طبیعی دراز شده بود، اگر هم بود فرقی نمی کرد چون کسی متوجه اش نمی شد. اصلاً آرش از وقتی بزرگ شده بود و به دبیرستان می رفت محل او نمی گذاشت و اغلب اوقات مسخره اش می کرد. اما حالا پرستو چی می دید! پسرخاله اش چهارشانه و قوی هیکل شده بود با پوستی صاف و زیتونی و موهای خوش فرم و مجعد... ..

توی آینده ایستاد و فکر کرد آیا در نظر آرش هم او به همین اندازه تغییر کرده و زیبا به نظر می رسید؟ با خجالت دست در انبوه موهایش کرد و آنها را کنار زد. حیف که همه چیز آنقدر بد و وحشتناک بود. شایان برای همیشه رفته بود و

پرستو هنوز ناباورانه فکر می کرد همه چیز را خواب دیده است. هر لحظه منتظر بود از خواب بپرد. اگر شایان بود... اگر همه چیز مثل سابق بود و آرش هم برمی گشت آن وقت اوضاع چقدر فرق می کرد. آن وقت شاید فرصتی دست می داد تا این غریبه آشنا و جذاب را بشناسد.

ناخودآگاه دلش لرزید و به تصویرش اخم کرد. حالا که هیچ چیز مثل سابق نبود، روی تختش دراز کشید و سعی کرد به صدای جذاب و گیرای آرش و شکل جدیدش فکر نکند.

فصل چهارم

یکی دو روز بعدی را گیتی در حال تعریف دوباره و دوباره ماجرا گذراند و آرش در حال گریستن، فریاد کشیدن و مشّت کوبیدن، مرگ برادر کوچکش را نمی توانست باور کند. حتی وقتی با ماشین نزدیک دو ساعت در ترفیک آخر سال ماند و بر سر گور تازه سنگ شده ای رفت که مشخصات برادرش را روی سنگ سیاه و براق حک کرده بودند باز هم باور نکرد.

گیتی به شدت مراقب بود کلمه ای از حرفهای درجه دار آگاهی یا گزارش پزشکی قانونی را لو ندهد. هنوز گیج بود و نمی توانست کلمه ای از آن حرفها را باور کند. اصلاً نمی دانست با آن اطلاعات تازه چه کند، خودش را مقصر می دانست و اصلاً دلش نمی خواست بقیه هم در سکوت و با زبان بی زبانی محکومش کنند، بخصوص دلش نمی خواست چیزی از آن حرفها به گوش خسرو برسد. برای همین از بهرام قول گرفت حرفی به هیچکس حتی لیلی نزنند تا جریان از این پیچیده تر نشود، فقط یک چیز آزارش می داد. مثل زخمی تازه که هر بار رویش را بکنند و نمک بپاشند چیزی بی صدا و عمیق در ته دلش وجودش را به آتش می کشید، چیزی که هربار به یادش می افتاد از خواب می پرید و نفس نفس می زد. در بیداری بند دلش را پاره می کرد و کاری می کرد که از ناراحتی نفسش بالا نیاید و در برزخ دست و پا بزند.

و تمام این چیزی نبود جز اینکه پسر نازنینش را کسی از عمد و قصد و با برنامه ریزی قبلی کشته باشد. گاهی از فرط غصه و ندانستن حقیقت چنان فریاد می زد که گلویش می سوخت، دستش را چنان گاز می گرفت که از جایش خون می جوشید. مشت گره کرده اش را بر روی بالش چنان می کوبید که پره‌های کوچک از هر طرف فرار می کردند. اما فقط وقت هایی که اطمینان داشت تنه‌است و کسی صدایش را نمی شنود. بعد تند تند چند آیه قرآن می خواند تا آرام بگیرد، فریادش را در گلو خفه کند و از این درد بی درمان بمیرد.

چند روز مانده به عید خسرو را مرخص کردند، بعد از انژیوگرافی و هزار و یک آزمایش و نوار، یکی از رگهای قلب را بسته شده بود با بالن باز کرده بودند و رژیم غذایی بلند بالایی به دستش داده و پس از چند روز به خانه فرستاده بودندش تا مثلاً عید را همراه خانواده اش جشن بگیرد. دیگر نمی دانستند آن خانواده حتی نمی داند چند روز به عید مانده چه رسد به جشن و شادی!

بعد از رسیدن خسرو، آرش و گیتی برنامه مرور ماجرا را کنار گذاشتند و وانمود کردند همه چیز عادی است. اما خسرو غمگین و افسرده در تخت بزرگ خوابید و به هیچ ترفندی پایین نیامد حتی به بهانه خوردن غذا...

آرش بی هدف و سرگردان در خانه بالا و پایین می رفت و سعی می کرد حقیقت را از پس دیوارها بیرون بکشد. حتی چند بار با یکی از دوستان هم کلاس شایان صحبت کرده بود بلکه بفهمد برادرش آن شب خانه کدام یک از دوستانش بوده و چه اتفاقی برایش افتاده بود اما بی فایده بود. بدتر سردرگم شده بود. مغزش پر از سؤال بود. برادرش کجا می رفت که هیچکس نمی دانست آن هم برای مدتی طولانی به طور مرتب... حالا که فهمیده بود این بهانه ها برای پوشاندن جایی بود که می رفته بدتر هول و هراس به جانش افتاده بود. یعنی شایان کجا می رفت؟

سال جدید در حالی آغاز می شد که هر کس در جایی از خانه وانمود می کرد

به کاری مشغول است. برای اولین بار سفره هفت سینی چیده نشد و افراد خانواده به جای اینکه کنار هم به دعای تحویل سال که خسرو همیشه از قران بزرگ با جلد تذهیب شده گل و مرغی می خواند گوش بدهند، هرکدام در قسمتی از خانه در تنهایی به یاد عزیز از دست رفته شان خون گریه می کردند.

گیتی در آشپزخانه مشغول درست کردن شام بود، چنان لبهایش را گاز می گرفت تا صدای گریه و ناله سوزناکش بیرون نرود، که لبهای نازک و زیبایش پر خون شده بود. دلش سخت هوای پسر کوچکش را کرده بود. یاد قدیم ها دلش را به آتش می کشید. آن وقت ها که با وسواس و سلیقه تمام وسایل هفت سین را روی سفره ترمه گرانقیمتش می چید و به پوزخندها و متلکهای پسر های جوان توجهی نشان نمی داد. خسرو کمی مانده به تحویل سال همه را صدا می کرد و عینک بزرگ و قاب تیره اش را نوک بینی اش می گذاشت تا راحت خطوط درهم و مقدس را بخواند. پسر ها هردو بین پدر و مادرشان می نشستند و از قیافه هایشان پیدا بود چقدر همه چیز به نظرشان مسخره و خنده دار بود.

تا وقتی که آرش برای ادامه تحصیل به آن سوی آبها رفت و شایان با وظیفه شناسی بین پدر و مادرش می نشست و دیگر از آن قیافه های پر خنده و استهزا خبری نبود. ما امسال...

گیتی شیر ظرفشویی را تا آخر باز کرد و به حق حق افتاد، دیگر تحمل نداشت، نمی توانست ساکت بماند و نقش بازی کند. نقش مادری صبور و داغدار که برای رفاه خانواده همچنان در تلاش است. بیشتر دلش می خواست نقش یک مرده را ایفا کند. از غم از دست دادن پسر کوچک و شیرینش بمیرد و راحت شود.

در اتاق خواب، خسرو ضعیف تر از چند هفته قبل، لاغر و نحیف با پیژامه گشاد و چروک گوشه تخت خواب دو نفره دراز کشیده بود. با همان عینک بزرگ و قاب تیره روی نوک بینی، با دقت به آلبوم عکس های خانوادگی نگاه می کرد.

تک تک عکسها را با تأمل و ریزبینی نگاه می کرد. اما فقط یک نفر را با نگاه کارآگاه ها نگاه می کرد. دلش می خواست در هر عکس بفهمد شایان به چی فکر می کرده، چطور ژست گرفته؟ غمگین یا شاد؟ در بیشتر عکسها پسرش ساکت و مظلوم، با لبخندی کج مستقیم به دوربین نگاه کرده بود، بر عکس آرش که یا برای کسی شاخ گذاشته بود یا دهانش باز و پلکهایش بسته بود. شیطنت و سرزندگی از قیافه آرش پیدا بود بر عکس شایان! انگار خسرو تازه پسر کوچکش را کشف کرده بود. حسرت اینکه چرا همان وقتها ازش نپرسیده بود در چه حالی است و به چه فکر می کند، مثل دستی گلویش را می فشرد. آنقدر همیشه دچار رزمرگی زندگی بود که هرگز به ذهنش خطور نکرده بود شاید فرصت از دستش برود و به خاطرش حسرت بخورد.

در همان حال دانه های درشت اشک از زیر عینکش روی آلبوم می ریخت. حال خسرو اصلاً مساعد نبود. به سختی می خوابید و به سرعت از خواب می پرید. شبها کابوس می دید و روزها، ساعت ها و ساعت ها به نقطه ای خیره می ماند و در حسرت فرصتهای از دست رفته اش می سوخت. حتی حوصله حرف زدن با گیتی و آرش را نداشت. حوصله لباس عوض کردن و حمام رفتن را نداشت و دیگر به پیاده روی و ورزش حتی فکر هم نمی کرد. به سختی تا دستشویی می رفت چه رسد به پیاده روی! ته دلش آرزو می کرد سخته دیگری بی سروصدا برسد و کار نیمه تمام را تمام کند. دیگر میلی به زندگی نداشت.

آرش پشت پنجره اتاق ایستاده بود و ظاهراً به کوچه خلوت نگاه می کرد. اما در فکر بود بزرگترین سئوالش این بود که چرا شایان نصفه شبی در آن اتوبان ایستاده بود؟ چند بار در ساعتهای مختلف به آن اتوبان رفته بود، شبها خلوت تر بود. برایش تعجب آور بود که شایان پیاده و تنها در آن اتوبان خلوت ایستاده بوده است. اتوبان در جایی نبود که بشود پیاده به آنجا رسید. باید از خروجی اتوبان دیگری واردش می شدند. اتوبانها مثل رگهای بدن در هم تنیده بودند.

شایان چطور آنجا رفته بود؟ چرا آن وقت شب آنجا ایستاده بود؟ ذهنش از فکر کردن و به جواب نرسیدن خسته بود.

صدای زنگ تلفن لحظه ای از جا پراندش. می دانست خودش باید جواب بدهد پدر و مادرش حال و حوصله صحبت کردن با هیچکس را نداشتند. صدای تلفن هم قطع نمی شد سمج و مصر جیغ می کشید، ناچار گوشی را برداشت با خستگی منتظر شنیدن صدای آن طرف خط ماند. وقتی در جواب الو کسی چیزی نگفت می خواست گوشی را بگذارد که صدای شاد و پرانرژی کاوه از آن سوی خط بلند شد:

- سلام.

آرش وسوسه شد گوشی را بگذارد اما وقتی یاد تنهایی دوستش افتاد گفت:

- علیک سلام، چطوری؟

- از احوال پرسى هاى شما بى معرفت خان! گفتم شب عیدى زنگ بزنم شاید بتونم پیدات کنم. چند بار زنگ زدم خونتون کسی گوشی رو بر نداشت.

صدای پر حسرت کاوه بعد از مکث چند ثانیه ای بلند شد:

- هر جا می ری جای ما رو هم خالی کن، اینجا دارم دیوونه می شم، تنهایی

دق کردم.

آرش دلش می خواست بگوید جایی که من می روم اصلاً حسرت و غبطه خوردن ندارد اما نمی خواست دوستش را ناراحت کند در عوض گفت:

- اینجا هم خبری نیست، ما هم خونه این و اون دعوتیم. از اون مهمونی های

خسته کننده...

کاوه پوزخندی زد:

- آخی بمیرم برات همون مهمونی ها که هر چی دختر دم بخت دم دست

صاحب خانه است برات ردیف می کنن تا یکی رو بیسندی، هان؟ خدا شانس بده

من بیچاره تو خیابون های یخ زده قوطی کُک لگد می زنم، حضرت آقا شده

خواجه حرمسرا... بهش بد هم می گذره.

آرش تلخ خندید:

- بهتره این طوری فکر کنی.

چند لحظه سکوت شد بعد صدای پر سؤال کاوه بلند شد:

- چی شده؟ چرا اخلاقت مرغیه؟ بابت چطوره؟

جوابها تند و بی حوصله رسید:

- هیچی نشده، بابام خوبه تازه از بیمارستان مرخصش کردن.

کاوه دوباره عجولانه پرسید:

- پس چی شده؟ چرا سر حال نیستی؟ یک تبریک خشک و خالیه عیدت

مبارک چیزی نیست که از یادت بره...

آرش با تعجبی واقعی پرسید:

- سال تحویل شده؟

کاوه امانش نداد:

- پس تو چه مرگته؟ مگه دور سفره هفت سین جمع نیستین؟ دو ساعت از

سال نو گذشته تو که اینجا تک و تنها سفره هفت سین می چیدی و از حسرت

اینکه پیش ننه بابات نیستی داشتی می مردی حالا که اونوری...

جوابی برای سؤالهای پشت سر همش نبود، یعنی جوابی نبود که آرش

بخواهد بگوید. بی حوصله گفت:

- بعداً بهت می گم، پيله نکن.

- تو که می دونی من خیلی بد پيله ام بگو تا نیومدو اونجا...

آرش به زور خندید:

- با این لاف زدنت آدم فکر می کنه مال جنوبی.

کاوه بی آنکه بخندد جدی پرسید:

- چی شده؟

چند لحظه سکوت خط را پر کرد، بعد صدای بغض آلود و بی طاقت آرش حقیقت را منفجر کرد:

- شایان تصادف کرده... یه بی شرف از خدا بی خبر بهش زده و در رفته... باورم نمی شه دیگه نمی بینمش کاوه...

هق هق گریه مردانه آرش بر بهت و تعجب کاوه افزود. چند دقیقه نتوانست کلمه ای در دایره لغاتش پیدا کند، عاقبت به سختی گفت:

- باورم نمی شه...

جواب آرش فقط دو کلمه بود:

- منم همین طور...

بی طاقت گوشی را گذاشت و نامرتب روی تخت افتاد. اشکهایش منتظر تلنگری بودند، سال نو شده بود. سالی بدون حضور شایان...

خاطرات برجسته و درخشان از میان سالها، مثل فیلم سینمایی در برابر چشمانش جان می گرفتند. شایان همیشه مظلوم تر و آرام تر از شایان بود. شاید به خاطر اینکه هیچ شانس در برابر برادر بزرگترش نداشت. آرش بذله گو و شوخ، با قدی بلند و هیכלی پر، جایی برای برادر ریزه اندام و خجولش نمی گذاشت. هر بار به قول خودش سرش را کلاه می گذاشت و وادارش می کرد کاری کند که عاقبتی جز تنبیه و دعوا نداشت از خنده غش می کرد و جریان را هر بار با آب و تاب بیشتر برای هر کس که می توانست تعریف می کرد.

آن موقع ها اصلاً خنده های زورکی و چشمهای پر اشک شایان را به حساب نمی آورد. حتی از آنکه برادرش آنقدر با ظرفیت است که بعد از آن همه خرابکاری به جریان گوش می دهد بی آنکه حرفی بزند افتخار می کرد اما حالا... با باز شدن در از میان آن همه خاطرات عذاب آور بیرون کشیده شد. مادرش با چشم های سرخ و صورت پف کرده داخل شد.

- نمیای شام؟

آرش بی حرف سر تکان داد. گیتی بی سروصدا روی صندلی مقابل کامپیوتر نشست. در لباس مشکی مثل جوجه ای نحیف به نظر می رسید.

آرش برای آنکه حرفی زده باشد پرسید:

- بابا کجاست؟

گیتی با صدایی آهسته و خسته جوابش را داد:

- اونم گرفته خوابیده، شام نخورد. خیلی براش نگرانم. هر روز می شینه آلبوم های عکس رو دونه دونه می بینم و اشک می ریزه، دکترش گفته استرس و نگرانی براش مثل سم می مونه... من دیگه طاقت ندارم اگه خسرو یه طوری بشه می میرم.

آرش روی تخت نشست. موهایش را عقب زد بعد نگاهی جدی به مادرش انداخت

- ببین مامان از بابا مهمتر منم، دارم دیوونه می شم مثل روز برام روشنه جریان اینی که شما برام تعریف کردی نیست، یعنی حداقل همش این نیست! شایان نصفه شبی وسط اون اتوبان چیکار می کرده؟ اصلاً چطوری می تونسته بره اونجا، امکان نداره با پای پیاده رفته باشه، اگه با ماشین هم رفته پس چرا اونجا پیاده شده، هان؟

بعد با دقت به مادرش که سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد و عصبی و لرزان ادامه داد:

- من بالاخره می فهمم چی شده، شده کار و درس و زندگیم رو ول می کنم و ته و توی قضیه رو در میارم. اون وقت اگه بفهمم که چیزی بوده و به من نگفتی... گیتی سر بلند کرد. جمله پر تهدید پسرش کامل نبود اما او را می ترساند. به چشمهای درخشان و خیس آرش نگاه کرد، چقدر مصمم و در عین حال غمگین بود. برای گیتی هم سخت بود که آن همه حرف و اطلاعات را توی دلش نگه دارد.

دلش می خواست در موردش با کسی حرف بزند، در مورد آن تردید دیوانه

کننده که خواب را از چشمانش ربوده بود. با صدایی آهسته گفت:

- خیلی چیزها هست که هیچ کس نمی دونه.

آرش بهت زده به جلو خم شد، دلش نمی خواست حتی کلمه ای را از دست بدهد. گیتی با بغض دهن باز کرد:

- وقتی اجازه دفن به ما دادند یه گزارش هم همراهش بود، گزارش پزشکی قانونی...

اشک صورتش را پر کرد چنان دسته صندلی را محکم نگه داشته بود که گویی صندلی او را نگه داشته بود تا نیفتد. آرش با دهان باز به مادرش خیره مانده بود. نفس نفس می زد. می خواست هر چه زودتر همه چیز را بشنود. گیتی با چشمانی بسته و صورتی در هم کشیده به سختی ادامه داد:

- بعد از مقدمات و کلی صغری و کبری چیدن نوشته بودند تو خون شایان مواد روانگردان بوده، یک سری اسم علمی و لاتین هم داشت... MDMA یا نمی دونم چی چی فتامین...

آرش با چشمانی از حدقه بیرون آمده و صدایی گرفته نالید:

- اکستازی...

گیتی چشم گشود:

- آهان، آره همین که گفتی، اون مسئول آگاهی، قادری گفت یه جور ماده مخدر خطرناکه که بهش میگن قرص ایکس.

گریه حرفهایش را نامفهوم کرده بود. آرش خم شد و دستان مادرش را گرفت:

- دیگه چی گفت؟

- گفت احتمالاً شایان با دوستانش دور هم جمع می شدن تا از این کوفت و زهر مار استفاده کنن، برای همینم به من دروغ می گفته که برای کنکور درس می خونه... گفت اصلاً ماشین بهش نزده، از روی پارگی لباسها و زخمهای پا و

کمرش فهمیدن که از ماشین افتاده بیرون، پرت شده و خرده به خرده ها و داغون شده...

چند لحظه ساکت شد و بعد شیون کشید:

- من که باورم نمی شه شایان معتاد، من مطمئنم! نه خواب آلود بود و نه خمار. خیلی هم عادی و خوب بود. هیچوقت برای من و خسرو دردسر و مزاحمتی نداشت خیلی سر به راه و بی دردسر بود. من باور نمی کنم. چطور یکی از این دوستایی که قادری می گفت من ندیدیم؟ این حرفها برای اینه که همه چی رو بنذازن تقصیر طفل معصوم من! برای اینکه نمی تونن یقه اون بی شرفی رو که باعث مرگ بچه ام شده بگیرن.

چند لحظه تنها صدای هق هق گیتی جای سکوت را گرفت. بعد آرش پرسید:

- یعنی کسی بهش نزده؟

جواب منفی مادرش سریع رسید. دوباره پرسید:

- پلیس هیچ سرنخی پیدا نکرد؟ تحقیقی، پرس و جویی...

گیتی سر تکان داد مثل کودکی تنها و سرگردان با سرآستین صورتش را پاک کرد:

- چرا از دوستا و هم کلاسی هاش سؤال کردن.

از معلم و مدیر و خلاصه هر کی هم دم دستشون رسیده تحقیق کردن. موبایلش پاک شده بود، هیچ شماره ای توش نبود ولی لیست مکالماتش رو از مخابرات گرفتن و دونه دونه پیگیری کردن فقط دوتا شماره ناشناس بود که اونم به جایی نرسید.

آرش اخم کرد:

- یعنی چی؟ آدرسی چیزی...

گیتی با غصه سر تکان داد:

- نه، انگار مربوط به کلاس کنکور و تدریس ریاضی بوده. خلاصه اینکه هیچی

به هیچی! نه دوستایی که آگاهی حدس می زد شایان رو آلوده کردن پیدا شد نه هیچ سر نخ و نشونه ای که بفهمیم اون شب چه بلایی سر بچه بیچاره ام اومده... کی از ماشین پرتش کرده پایین، اصلاً چرا این کار رو کرده؟ بعد انگار با خودش حرف بزند زمزمه وار ادامه داد:

- من مادر خوبی نبودم، اگه یه مادر درست و حسابی بودم می دونستم پسرم با کی می ره با کی میاد، کجا می ره، چه کار می کنه... اما عین کبک سرم رو کرده بودم زیر برف. پیش خودم می گفتم حتماً همه چی مرتبه که شایان چیزی نمی گه سرش به درسش گرمه و دنبال سرگرمی هایی که پسرای هم سن و سالش هستن نمی ره، خاک بر سرم کنن که آنقدر بی عقل و شعورم! بیا پسره نزدیک یه سال به اسم درس خوندن و تست زدن معلوم نیست کجا می رفته، منم خیالم راحت بود که داره برای کنکور درس می خونه... حالا هم هر چی سرم اومده حقمه! هیچوقت از بچه نپرسیدم درد دلت چیه... مشکلی نداری، ناراحتی نداری... مثل احمق ها فقط براش آب میوه و خوراکی می بردم تا مثلاً مزاحمش نشم! چه مادری...

آرش به جلو خم شد و مادرش را در آغوش کشید. صدایش از بغض، خش دار بود:

- بس کن مامان، با سرزنش خودت چی گیرت میاد؟ تو مادر خوبی بودی، مطمئن باش که خوب بودی. اگه شایان مشکل داشت باید تو خونه حرف می زد به تو یا بابا می گفت، مگه شما کف دستتون رو بود کرده بودین؟ حالا هنوز چیزی معلوم نیست. شاید فقط همون شب مواد مصرف کرده بوده، شاید به پست دزدی چیزی خورده و به زور بهش چیزی دادن، معلوم نیست چی شده...

گیتی شیون زد:

- آخه برای چی؟ مگه شایان دشمن داشت، مگه پول و طلا همراهش بود؟ حتی موبایلش رو نبرده بود...

بعد خم شد و از کمد میز، کیسه ای بیرون کشید:

– بفرما! اینم کیف و پول و هر چی همراهش بوده...

آرش کیسه را گرفت و کناری گذاشت. دلش نمی خواست جلوی مادرش محتویات کیسه را نگاه کند. گیتی از جا برخاست، زیر لب شب به خیر گفت و در را باز کرد، قبل از آنکه بیرون برود آرش گفت:

– مامان بهت قول می دم ته و توی قضیه رو درآرم. تا وقتی نفهمم چه بلایی سر شایان اومده، بر نمی گردم، مطمئن باش.

گیتی بی حرف در را بست اما قلبش از شادی پر شد. تنها درخواستش از خدا همین بود دانستن واقعیت، این بی خبری داشت از پا می انداختش. حس می کرد فاصله اش با مرز جنون تنها یک قدم است. وارد اتاق خواب شد. بوی قرص و دارو همراه با بوی دلتنگی و افسردگی دماغش را پر کرد. بی آنکه چراغ را روشن کند همانطور با لباس گوشه تخت خودش را جمع کرد و به صدای نفس های کوتاه و نامرتب خسرو گوش سپرد تا بلکه فکر و خیال برای لحظه ای راحتش بگذارد.



نزدیک نیمه شب تلفن زنگ زد. آرش برای چندمین بار وسایل شایان را زیر و رو کرده و چیزی دستگیرش نشده بود. روی تخت دراز کشیده و داشت فکر می کرد که صدای تلفن بلند شد. بی آنکه بلند شود گوشی را برداشت، صدای کاوه فوری رسید:

– الو، آرش؟

آرش خسته و عصبی پرسید:

– درد و آرش... تو کار و زندگی نداری؟

کاوه بی توجه به سرزنش دوستش گفت:

- دفعه اول که زنگ زدم آنقدر شوکه شدم که نفهمیدم چی گفتم، زنگ زدم بهت تسلیت بگم...

چند لحظه سکوت شد بعد آرش جواب داد:

- مرسی، اما...

کاوه فوری حرف دوستش را ادامه داد:

- اما هیچ کدوم از این دری وری ها داغ دلت رو کم نمی کنه می دونم، ولی هیچ کاری از دستم بر نمیداد. اگه بگی بیا به خدا قسم همین الان چمدونم رو می بندم...

آرش تلخ خندید:

- بعد چی، بازش می کنی؟ بیای اینجا چه کنی؟ به قول خودت کاری از دستت برنمیداد. نه تنها تو از دست هیچکس کاری ساخته نیست.

کاوه با حسرت پرسید:

- راننده رو گرفتن؟

- نه...

بعد در یک لحظه تصمیم گرفت همه چیز را بگوید تا حداقل کسی را در آن کلاف پیچ در پیچ شریک کرده باشد. همه حرفای مادرش را بی کم و کاست تعریف کرد، وقتی تمام شد کاوه خیلی جدی پرسید:

- شاید ایست قلبی داشته...

آرش غمگین جواب داد:

- نه! تا چند دقیقه هم زنده بوده، علت مرگ ضربه مغزی و شکستن جمجمه بوده، من فکر می کنم از ماشین انداختنش پایین.

کاوه پرسید:

- آخه چرا؟ مگه با کسی دشمن بوده؟ اهل دعوا و بزن بزن بوده؟

صدای گرفته آرش بلند شد:

- نه اصلاً، حتی روحیه پرخاشگری هم نداشت. گاهی از اون همه خونسردی اش کلافه می شدم اما جون به جونش می کردن اهل دعا و درگیری نبود...
کاوه آهسته گفت:

- پس یعنی چی شده؟

آرش آه کشید:

- نمی دونم، هیچی نمی دونم برای همین دارم دیوونه می شم. تا نفهمم چی به سرش اومده ول کن ماجرا نیستیم.

دوستش سئوالی را که مثل خوره مغزش را می خورد پرسید:

- پس درست؟ کار و زندگیت چی می شه؟

ناخودآگاه جوابی را که انتظار داشت به آن برسد، داد:

- هیچی، همش به جهنم! برام مهم نیست. فکر اینکه کسی شایان رو زنده از ماشین هل داده باشه پایین اونم با موادی که قبلش مصرف کرده بود دیوونه ام می کنه، آتیشم می زنه هر جوری شده باید بفهمم اون شب کجا بوده و با کی تو اون ماشین لعنتی سوار بوده...

کاوه با صداقتی که در کلامش موج می زد جواب داد:

- اگه کاری از دستم بر می اومد بهم نگی ازت می رنجم. حتی اگه بخوای میام ایران تا با هم دنبال قضیه باشیم.

آرش با قدردانی جواب داد:

- قریبونت، باشه اگه چیزی خواستم بهت می گم ولی فعلاً خودمم نمی دونم باید از کجا شروع کنم، هیچی نیست که ازش استفاده کنم.

کاوه بعد از چند لحظه مکث گفت:

- از کامپیوتر شروع کن. شاید با این دوستای عوض اش چت می کرده...

آرش با دست محکم روی میز زد:

- بارک الله، به عقل خودم نرسیده بود. بیا اینم کارت... اگر می تونی اسم رمز

شایان رو پیدا کن.

کاوه با خنده گفت:

- شوخی می کنی؟ کامپیوترش جلوی توست، من چطوری پَسُورد پیدا کنم؟!

آرش عجولانه دکمه روشن کامپیوتر را فشرد:

- خوب پس برو دنبال کارت، تا خودم یه غلطی بکنم.

وقتی گوشی را می گذاشت، امید مثل نوری دلش را گرم کرده بود. تا وقتی صفحه سیستم عامل جلوییش کامل شود به اسم رمزهای احتمالی فکر می کرد؛ با نگاهی سریع سراغ یاهو مسنجر رفت. می دانست تا نام کاربر و رمز را وارد نکند نمی تواند پیغام های گذاشته شده را بخواند اما حسی عجیب به او می گفت تنها از این طریق می تواند سرنخی از دوستان و برنامه های مخفی شایان پیدا کند. با فشردن دکمه موس، لیستی باز شد، می توانست از بین سه اسم مطمئن باشد که اولی اسم کاربر شایان است. از دیدن اسم هم خنده اش گرفت هم غصه دار شد. «رستم»!

ریز نقشی و لاغر بودن همیشه برای شایان عیب بزرگی محسوب می شد با اینکه هرگز شکایتی نمی کرد و حتی در مقابل متلک ها و طعنه های آرش و دوستانش لبخند می زد اما از انتخاب اسم پیدا بود که در نهان رنج می کشیده و راضی نبوده است. باز عذاب وجدان مثل موجی تمام بدن آرش را فراگرفت، در تمام این سالها هرگز به چنین موضوعی فکر نکرده بود چه برسد به آنکه درصدد جبران برآید، در سالهای بعدی با بزرگ شدن آرش و اتمام تحصیلات دبیرستانی دیگر خبری از آن شیظنتهای سابق نبود و میان او و برادرش همدلی و محبت بیشتری پیدا شده بود. آرش سعی می کرد برادرش را در هر زمینه ای راهنمایی کند و شایان هم بیشتر حرف می زد و از برادرش کمک می خواست.

اما وقتی آرش برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفت دوباره رشته ارتباط نازک و کشیده شد. تلفنهای گاه و بی گاه آرش و صحبت با برادرش دیگر خیلی

دردی را دوا نمی کرد و یکی دو سال بعد اغلب وقتیهایی که مادر به آرش زنگ می زد شایان در دسترس نبود. یا خواب بود یا بیرون بود یا حال و حوصله حرف زدن نداشت. گاه و بی گاه به مناسبت های مختلف مثل عید و روزهای تولد با هم صحبت می کردند، حرفهایی به شدت کلیشه ای و رسمی! و حالا آرش نادم و دردمند به خلوت برادرش نگاه می کرد مثل کسی که بی اجازه وارد اتاق خواب صاحبخانه شده باشد احساس شرمندگی می کرد. با تردید سال تولد شایان را در جای اسم رمز وارد کرد وقتی دکمه ورود را فشرد صفحه دیگری باز شد. تازه یادش افتاد اصلاً وارد اینترنت نشده است.

مشخصات اسم و رمز برای ورود به اینترنت قبلاً تایپ شده بود، آرش با نفس حبس شده در سینه دکمه اتصال را فشرد. مدتی به صدای بوق و خش خش گوش داد و منتظر ماند اما پیغامی روی صفحه ظاهر شد که می گفت اعتبار کارت تمام شده است. آرش با خشم پوفی کرد و کامپیوتر را خاموش کرد. با خستگی روی تخت دراز کشید و در تاریکی به برادرش فکر کرد. هرگز تصور نمی کرد ندانستن حقیقت این همه زجر آور باشد. لحظه ای به زندگی بی دغدغه ای که یک ماه پیش داشت غبطه خورد، انگار آدمها هرگز قدر موقعیت هایشان را نمی دانستند. آهی کشید و به فردا فکر کرد. برای ناهار قرار بود به خانه خاله لیلی بروند. به هر حال سال نو شده بود، چه آنها می خواستند چه نمی خواستند. پدرش که فوری گفته بود نمی آید. حال و حوصله نشستن در جمع را نداشت. بیشتر دلش می خواست در رختخوابش بماند و با یادآوری روزهای گذشته خوش باشد. مادرش هم حرفی نزده بود ولی آرش مطمئن بود او هم نمی آید، نه دل و دماغش را داشت و نه دلش می آمد شوهرش را تنها بگذارد. اما او باید می رفت از حالا نقش نماینده خانواده را یافته بود، نماینده قشون شکست خورده!

او هم دلش نمی خواست برود حوصله اش را نداشت اما مجبور بود... برای رعایت ادب و جبران غیبت پدر و مادرش باید می رفت. سعی کرد هیچ فکری

نکند تا زودتر خوابش ببرد، خودش می دانست چقدر به استراحت و آرامش ذهنی احتیاج دارد. چشمهایش را روی هم گذاشت، بی آنکه بداند چند ساعت بعد با دیدن کابوسی ترسناک از خواب خواهد پرید.

صبح اما از سروصدای مادرش از جا پرید. خواب آلود و گیج سرش را از لای در اتاق بیرون برد. گیتی لباس پوشیده جلوی در مشغول پوشیدن کفشهایش بود؛ آرش با عجله جلو رفت، صدایش از خواب دورگه شده بود:

- سلام، کجا می ری مامان؟

گیتی بی آنکه سرش را برگرداند جواب داد:

- می رم عید دیدنی برادرت!

نفس آرش بند آمد. وقتی گیتی در را باز کرد، صدایش را پیدا کرد:

- می خواهی بری بهشت زهرا.

گیتی سر تکان داد و آرش با عجله در جاکفشی را باز کرد:

- صبر کن منم میام.

گیتی در را کشید صدایش می لرزید:

- نه، تو بگیر بخواب. من خودم می رم.

اما آرش با دمپایی های خسرو که سعی می کرد بزور بپوشد از در بیرون جست:

- نه! خودمم می خواستم برم. حالا با هم می ریم، در ضمن امروز روز اول

عیده، محاله ماشین گیر بیاری. حالت هم برای رانندگی خیلی جالب نیست.

گیتی دیگر حرفی نزد. صورت سفید و پف کرده اش نشان می داد چه شبی را سحر کرده است. هر دو در مسیر خلوت، آرام و بی حرف بودند. هر کدام در افکار خودشان سیر می کردند. گیتی از شیشه به خیابان های خلوت و درختهای تازه جوانه زده نگاه می کرد. چقدر دلش تنگ شده بود. افسوس که قدر روزهای تلایی گذشته اش را ندانسته بود. مثل همیشه! احساس خفقان داشت.

وقتی به ورودی بهشت زهرا رسیدند، بغضش ترکید. پسر عزیز و جوانش کجا منزل کرده بود. چه آرزوهایی که برایش داشت... وای که حسرت مثل تیغی دلش را می خراشید و خونین می کرد. آرش بی حرف رانندگی می کرد. صدای حق حق مادرش مثل سوهانی روحش را می آزد. اما ترجیح می داد حرفی نزند تا مادرش کمی اندوهش را خالی کند.

وقتی به ردیف و قطعه مورد نظر رسیدند، هر دو ساکت و اندوهگین پیاده شدند. گیتی مثل خواب زده ها گفت:

- یادمون رفت گلی، شیرینی چیزی بخریم.

بعد بی توجه به آرش از میان قبرها جلو رفت. بلند بلند با خودش حرف می زد:

- شایان جون ببخش که دست خالی اومدیم. ببین کی اینجاست، آرش همراه من اومده...

گیتی بالای سنگ سفید نشست. آرش متعجب به مادرش نگاه می کرد. انگار این زن آشفته و نحیف را نمی شناخت. مادرش محال بود روی زمین بنشیند. صدای گیتی می لرزید:

- آمدیم عید دیدنی عزیزم. دلم نیامد تنهات بذارم. امسال دیگه از سفره هفت سین خبری نبود. بابا و من دل و دماغ نداشتیم، هر سال به عشق تو سفره می چیدم. امسال تو نبودی که با مهربونی کمکم کنی و تخم مرغ ها رو تنهایی رنگ کنی! کسی نبود بهش عیدی بدیم. حتی آرش هم دیگه مثل سابق نیست. کسی نیست به شوخی هاش بخنده و همراهش شیطنت کنه.

گیتی اشکهایش را با دستمالی که آرش به طرفش گرفته بود، پاک کرد و بغض آلود گفت:

- یادته چقدر سر به سرش می داشتی؟

بی آنکه منتظر تأیید آرش بماند ادامه داد:

- بچه ام آنقدر مظلوم بود که هیچ وقت شکایت نمی کرد. چقدر خسرو سرکوفت تو رو بهش می زد، چقدر آروم و معصوم بود. هیچ وقت از مون چیزی نخواست. هیچ وقت با صدای بلند باهامون حرف نزد. از هیچ چیز گله نمی کرد، غر نمی زد.

آرش با عذاب وجدان فکر کرد: بر عکس من!

- آنقدر عزیز و آقا بود که نگو. همه دوستش داشتن، از بقال بگیر تا فامیل و در و همسایه. فکر نکنم تو دنیا کسی پیدا بشه که از دستش رنجیده باشه خدایا حالا چکار کنم؟ چطوری تحمل کنم؟

سرش را روی سنگ تازه و سفید خم کرد. حق حق گریه کلماتش را نامفهوم می کرد:

- شایان جون، عشق من، عزیز دل من! کجا رفتی؟ خیلی زود بود خیلی حیف بود، دلم برات یه ذره شده. برای نگاه شیرین و قشنگت، برای اون خنده بی صدا و آرومت.

آرش معذب پا به پا شد. گورستان سرد و دلگیر بود. اما تک و توک کنار قبرها، آدمهایی نشسته بودند که پیدا بود مثل مادرش دلشان پر است. دختر بچه ای ناگهان مقابلش سبز شد که جعبه ای شیرینی را مقابلش گرفته بود. دستش را تکان داد:

- نه، مرسی!

دختر به گیتی که حق حق می کرد نگاهی انداخت و انگار فهمید وقت مناسبی برای شیرینی تعارف کردن نیست. با قدم کوچک از کنارشان گذشت، آرش فکر کرد: این دختر کوچک چه کسی را از دست داده؟

بعد به سنگ سفید و مرمری مقابلش نگاه کرد و از کوتاهی عمر برادرش آه کشید. دلش می خواست می توانست کاری کند که برادرش چند سال دیگر زنده بماند. به آسمان نگاه کرد که ناگهان ابری شد. انگار دنبال کسی می گشت که

چند سالی از عمرش را به برادرش بدهد؛ اما جز چند کلاغ بدترکیب و بدصدا چیزی ندید.

گیتی هنوز اشک می ریخت و حرف می زد:

- می خواستم اگه کنکور قبول شدی برات ماشین بخرم. می خواستم یه مهمونی مفصل برات بگیرم و همه رو دعوت کنم تا پسر عزیز و شیرینم رو نشونشون بدم اما تو زود از دستم رفتی. همه اومدن، فقط تونستم عکست رو نشون بدم.

بعد سر بلند کرد و به آرش نگریست:

- چشمم زدن، از بس بهم گفتن بهت نمیاد دو تا پسر بزرگ داشته باشی. از بس گفتن شایان چه بچه آروم و خوبیه، چقدر شانس آوردم، چقدر عجیبه که یه پسر بی دردسریه... چشمم زدن!

آرش صدایش را صاف کرد:

- مامان پاشو دیگه، می خواد بارون بیاد.

گیتی با نگرانی گفت:

- بچه م خیس می شه. آنقدر از بارون بدش می اومد که نگو...

آرش خم شد و با مهربانی زیر بازوی مادرش را گرفت:

- مامان آنقدر خودت رو اذیت نکن، به خدا شایان هم راضی نیست تو با خودت این طوری کنی.

دوباره گیتی زبان گرفت:

- از بس مهربون بود از بس آقا بود...

آرش دست گیتی را گرفت و با مهربانی بازویش را دور شانه های مادرش حلقه کرد. وقتی هر دو سوار ماشین شدند آرش برای اینکه مادرش را از آن حال و هوا درآورد گفت:

- نگاه کن، چقدر شلوغ شد!

گیتی حرف نزد. آرش مدتی ساکت ماند و بعد پرسید:

- شمام ظهر میاید خونه خاله لیلی؟

مادرش مات نگاهش کرد. انگار نمی شنود پرسش چه می گوید. آرش دوباره

سؤال کرد و گیتی این بار جواب داد:

- پیام چه کنم؟ با این حال و روزم عید اون بیچاره ها رو هم خراب می کنم،

تو و بابات برید.

آرش غر زد:

- بابا که اصلاً از جایش تکون نمی خوره. بهتره شما بیایید. به خدا زشته؛

برای خودتون هم خوبه. از خونه در بیایید با چهار نفر حرف بزنید. بلکه یه خورده

حواستون پرت بشه. البته می دونم حالا حالاها آرامش ندارید اما باید سعی

کنید، باید خودتون هم کمک کنید تا اوضاع بهتر بشه.

گیتی بی حوصله جواب داد:

- حالا تا ظهر...

آرش لبخند زد:

- این یعنی حرف نزنم دیگه، نه؟

گیتی چیزی نگفت و آرش هم ساکت شد.

فصل پنجم

هوای خنک و بهاری پرده را پس می زد و آرش را نوازش می کرد. صورت پسر جوان از بی خوابی دیشب پف کرده و زیر چشمانش هاله ای کبود افتاده بود. مبلهای بزرگ چرم با اینکه به نظر راحت می رسیدند به تنش چسبیده بودند و هر حرکتی برایش مشکل می نمود. سروصدایی که از آشپزخانه به گوش می رسید نشان می داد که بانوی منزل مشغول پخت و پز است.

آرش گاهی خنده اش می گرفت از اینکه زنان ایرانی از صبح در آشپزخانه مشغول بودند تا ظهر غذایی آماده کنند که ظرف دو دقیقه خورده می شد. بر عکس زنان خارجی، در عرض یک ربع یا نهایتاً نیم ساعت غذایی تهیه می کردند که در یک ساعت خوردنش را طول می دادند. سر میز غذا درباره همه چیز صحبت می کردند و آهسته غذا می خوردند، آنقدر که حوصله آرش سر می رفت. به قول کاوه: همون قربون مدل جاروبرقی خودمون!

همانطور که حدس زده بود مادرش به بهانه تنهایی پدرش نیامده بود؛ اما واقعیت این بود که پدر و مادرش حال و حوصله نداشتند. بیشتر دلشان می خواست در تنهایی و سکوت خانه بمانند تا با دیگران روبرو شوند و مجبور باشند وانمود کنند همه چیز عادی است. خوب طبیعی بود که صبر دیگران اندازه ای داشت. حوصله اینکه هر بار قیافه ی افسرده و فاجعه دیده آنها را ببینند و در

سکوت غمناک آنها سهیم شوند و هرازگاهی آهی بکشند و چشمانشان را پاک کنند نداشتند. متقابلاً خسرو و گیتی هم حوصله حرفهای بی اهمیت و کارهای روزمره ی دیگران را نداشتند. این بود که آرش به تنهایی به منزل خاله اش آمده بود تا به عنوان نماینده ای از خانواده رسم ادب و محبت را به جا آورده باشد. اما بیشتر ترجیح می داد با یک کارت اینترنت در خانه جلوی کامپیوتر نشسته باشد تا در مهمانخانه مجلل خانه خاله لیلی... با صدای بهرام سربلند کرد:

- خوب جوون حال و احوالت چطوره؟ از وقتی آمدی نرسیدیم از کار و بارت بپرسیم و دو کلمه با هم حرف بزنیم.

آرش جابجا شد و سروصدای چرم را در آورد:

- والله چی بگم؟ یه کار نیمه وقت تو دانشگاه و درس خوندن خیلی تعریفی نداره.

بهرام ظرف شیرینی را جلوی آرش گرفت:

- الان فکر می کنی تعریفی نداره بذار مثل من و بابات پا به سن بذاری حسرت این سالها را می خوری کی درست تموم میشه؟ آرش آهسته گفت:

- فعلاً که ول کردم اومدم اینجا اگه پشتش رو می گرفتم یکی دو ترم دیگه تموم میشد.

بهرام به مبل تکیه داد و با صدای ناله های چرم در آمد:

- خوب یکی دو ماه دیگه اوضاع عادی میشه و می تونی برگردی سر درس و زندگیت...

آرش می خواست بگوید اوضاع تا زمانی که نفهمم چه بلایی سر شایان آمده عادی نمی شه اما ورود خاله اش با سینی چای ساکت ماند چون لیلی همان طور که به طرف آنها می آمد داشت جواب پرستو را هم می داد:

- از بابات بپرس من که گفتم حرفی ندارم...

بهرام اخم کرد و بی آنکه بپرسد موضوع چیست جواب داد:

- بنده هم صد بار گفتم نه.

آرش معذب جا بجا شد اما پرستو بی آنکه از حضورش ناراحت و شرمنده باشد رو به پدرش کرد:

- یعنی چی نه؟ دلیلتون چیه؟

بهرام چشم غره ای رفت و جوابی نداد. لیلی سینی چای را روی میز گذاشت و برای عوض کردن جو موجود به آرش لبخند زد:

- خوب چطوری خاله جون، بابات بهتره؟

اما قبل از اینکه آرش دهن باز کند پرستو با لحنی عصبی پرسید:

- جواب بدید. این دفعه دیگه نمی گذارم مثل دفعه های قبل با داد و بیداد و چشم غره و تهدید سرم رو به سنگ بکوبید. شما چند وقته عوض شدید، قبلاً همیشه موافق بودید، هر جا می رفتم و می آمدم حرفی نداشتید. می خوام بدونم چرا حالا این طوری سختگیری می کنید؟ اشتباهی از من دیدید؟ من... دیگه بچه نیستم بابا حوصله ام تو این خونه سر رفته. مثل زندانیها شدم. آبروم جلوی دوستانم پاک رفته، باید بهم بگین دلیل مخالفتتون چیه؟

آرش از جدیت همراه با ادب دختر جوان لذت می برد. موهای پر پشت و بلند پرستو با کشی صورتی پشت سرش مهار شده بود. بلوز و شلوار مشکی قد بلندش را بلندتر نشان می داد. ابروهای نازک و زیبایش در هم گره خورده بود و چشمانش از خشم می درخشید. یاد روزهای گذشته لحظه ای ذهنش را مشغول کرد. روزهایی که پرستو با موهای دم موشی دنبال او و شایان می دوید و گریه می کرد. وقتی در حیاط بزرگ مامان گلی عروسکش را برمی داشت و اشکش را در می آورد. آن وقتها از اذیت و آزار پرستو لذت می برد. هم بازی نداشت، خانواده مادری اش کم جمعیت بودند. خاله لیلی تنها خواهر مادرش فقط یک دختر داشت. خانواده خسرو هم دست کمی از گیتی نداشتند. یک برادر و خواهر

که بچه های بزرگ داشتند و برای آرش هم بازی محسوب نمی شدند. آرش در مهمانیها مجبور بود برای سرگرم شدن شایان و پرستو را اذیت کند تا حداقل کمی بخندد و وقت بگذراند.

حالا از آن روزها سالها می گذشت. پرستو برای خودش خانمی شده بود. با جدیت در چشمان بهرام خیره مانده بود تا جواب بگیرد. بهرام با بدخلقی توپید: - نخیر تو کاری نکردی زمونه بد زمونه ای شده، بنده دیگه به این چشمام هم اطمینان ندارم چه برسه به...

پرستو حرف پدرش را قطع کرد:

- یعنی چی؟ زمونه یکی دو ماهه بد زمونه ای شده؟ چطور قبلاً از این حرفها نمی زدید؟

بهرام بی حوصله دستش را تکان داد. انگار می خواست پشه ای مزاحم را براند:

- قبلاً هم اشتباه می کردم اما حالا چشمام باز شده. بعضی وقتا آدم زیادی ساده لوحه. یه اتفاق باعث میشه آدم از خواب خرگوشی بیدار بشه. تا حالا اگه برات اتفاقی نیفتاده از خوش اقبالی من بوده خدا بهمون رحم کرده.

آرش در سکون به خودش می پیچید. می دانست تمام این حرفها به خاطر شایان است. گزارش پزشکی قانونی پرده از حقایقی برداشته که حالا باعث بدبینی بهرام نسبت به همه از جمله پرستو شده بود. هیچکس فکرش را هم نمی کرد که شایان قرص اکس مصرف کند. مرگ مبهم و مرموز شایان باعث این همه بدبینی و نگرانی در بهرام شده بود. آرش با شنیدن جملات کوبنده و پرکنایه بهرام از طرفی عصبی و غصه دار شده بود و از طرفی به بهرام حق می داد. پرستو بسیار شکننده تر و بی دفاع تر از شایان بود. مراقبت و مواظبت لحظه به لحظه از دختر جوان عملاً بعید به نظر می رسید پس بهرام راه ساده تر را انتخاب کرده بود. اصلاً اجازه دور شدن پرستو از حوزه دیدش را نمی داد تا خیالش

راحت باشد. با صدای بهرام به خود آمد:

- این حرف اول و آخر منه، خوب گوشات رو باز کن. از این لحظه به بعد جنابعالی بجز دانشگاه هیچ جای دیگه اجازه نداری بری مگر من یا مادرت همراهات باشی و السلام ختم کلام.

پرستو با صدایی که از عصبانیت و بغض می لرزید جواب داد:

- یعنی چی بابا؟ من به دوستانم قول دادم حالا جلوشون ضایع می شم، مگه میشه من هر جا برم شما یا مامان همراه باشین. مگه من بچه ام؟
لیلی با ناراحتی نگاهی با آرش انداخت و با تأسف سر تکان داد. آرش معذب روی مبل جا به جا شد. دلش می خواست همان لحظه از جا بلند شود و به خانه برگردد اعصابش دیگر کشش نداشت. از سر ناچاری به در و دیوار نگاهی انداخت. منتظر امداد غیبی بود تا از این مخمصه خلاص شود که ناگهان پرستو صدایش زد:

- آرش تو با من بیا!

بعد با بدخلقی به پدرش نگاه کرد:

- امروز بگذره من دیگه غلط نکنم پامو از در این خونه بگذارم بیرون. اما از الان دارم میگم دیگه با شما هم جایی نیام و السلام ختم کلام.
بعد پشت چشمی نازک کرد و با قدمهای بلند بیرون رفت. بهرام نگاهی پوزش خواهانه به آرش انداخت:

- تو جدی نگیر آرش جون. ما الان شرایط تو رو درک می کنیم، این دختره یه حرفی از روی بی عقلی زد تو به خودت نگیر.

لیلی درحالیکه بشقاب پر از میوه را جلوی خواهرزاده اش می گذاشت دنبال حرف شوهرش را گرفت:

- آره بابا یه موقع تو معذوریت نمونی، پرستو هم شلوغش می کند. حالا دوستاش کی هستن که این پیششون خجالت بکشه یه سری جوون مثل

خودش...

بهرام پوز خند زد:

- این دختره هم جوش خودش رو می زنه وگرنه اگه نره هم بعید می دونم
اصلاً کسی بفهمه...

آرش دلش می خواست این بحث اعصاب خورد کن هر چه زودتر تمام شود.
بی فکر و سریع گفت:

- نه، از نظر من اشکالی نداره. پرستو هم یه قولی داده و حرفی زده حالا
درست نیست که سنگ رو یخش کنیم.

لیلی لبخندی پهن زد و به سرعت گونه آرش را بوسید:

- الهی فدات بشم خاله جون من نمی خواستم بهت فشاری بیارم اما پرستو
خیلی زود دلش می شکنه، بیچاره حالا یه حرفی زده دستش رو بو نکرده که
بهرام یهو جنی میشه...

بهرام چشم غره رفت و لیلی لبهایش را جمع کرد. آرش از آن تغییر موضع
ناگهانی خاله اش خنده اش گرفته بود. می دانست که او از چیزی خبر ندارد.
طبق گفته مادرش تنها کسی که همراه او همه چیز را شنیده بود بهرام بوده که
آرش صدها بار آرزو می کرد ای کاش مادرش تنها می بود و آن حرفها بین
خودشان می ماند. دلش نمی خواست حتی بهرام در ذهنش قضاوتی در مورد
شایان یا حتی پدر و مادرش داشته باشد. بارها و بارها در خلوت و تنهایی
خودش آرزو می کرد زمان به عقب برمی گشت حتی اگر به زمان زنده بودن
شایان بر نمی گشت حداقل به زمانی برمی گشت که او می توانست همراه مادرش
به آگاهی برود و فقط خودشان دو نفر از مصیبت حقایق آگاه می شدند اما
افسوس که زمان فقط به جلو می دوید.

موقع ناهار پرستو با قیافه ای عبوس و اخمهایی درهم به جمعیان ملحق شد
و در فرصتی که لیلی و بهرام سر چیزی بحث می کردند کنار گوش آرش پچ پچ

کرد:

- ببخشید که بدون اطلاع قبلی پای تو رو هم به جریان کشیدم، می دونم اصلاً تو موقعیتی نیستی که حال و حوصله مهمونی و پارتی داشته باشی اما واقعاً حرف آبرو و حیثیت وسط بود وگرنه...

آرش از ترس اینکه دوباره بحث تکرار شود با دهان پر تند تند گفت:

- نه اشکالی ندارد، اتفاقاً حوصله خودمم سر رفته بود. حالا کی باید بریم؟

پرستو باز پیچ پیچ کرد:

- بعدازظهر هفت هفت و نیم، خوبه.

آرش سر تکان داد و حرف نزد. بعد از ناهار خواهر و برادر بهرام با بچه هایشان برای عید دیدنی آمدند و خانه ساکت شلوغ شد. لیلی با لباس سیاه و قیافه ای درهم پذیرای گل و شیرینی مهمانان شد و آرش بی طاقت از سروصدا و حرفهای روزمره از فرصت استفاده کرد و بعد از عذرخواهی کوتاه به بهانه تنهایی پدر و مادرش از خانه بیرون زد. اما بعد بی هدف در خیابانها شروع به رانندگی کرد. همه جا خلوت بود و فقط گاهی عده ای با لباسهای نو تمیز و صورتهای خندان و شاد از طرفی به طرف دیگر می رفتند. پیدا بود مشغول دید و بازدید عید هستند.

آرش بی دلیل بغض کرد. چه عیدهایی که با بدخلقی به پدر و مادرش توپیده و همراهشان جایی نرفته بود. آن زمان فکر می کرد یکی از نشانه های بزرگ شدن این است که هیچ جا دنبال پدر و مادرش نرود. حتی گاهی دلش می خواست همراهشان برود و از ماندن در خانه و بی برنامه بودن خسته می شد اما نمی خواست کسی فکر کند او بچه ننه است و کاری جز اطاعت از والدینش ندارد. وقتی برایشان مهمان می آمد در اتاقش می ماند و شایان را وادار می کرد برای کمک در پذیرایی برود. گاهی هم برای اینکه تنها نماند شایان را متهم به لوس بودن می کرد و مسخره اش می کرد. اما شایان که هنوز کوچک بود و در

سنین نوجوانی دلش می خواست همراه پدر و مادر به مهمانی و دید و بازدید برود. زیاد به حرف آرش گوش نمی داد. حالا چقدر پشیمان بود! چه ساعتها و روزهایی از دست داده بود. می توانست همراه خانواده و از همه مهمتر همراه شایان باشد. می توانست مهربانتر و برادرانه تر رفتار کند. با مشت آهسته روی فرمان کوبید، لحظه های از دست رفته دیگر هرگز بر نمی گشت.

در راه بازگشت یک کارت اینترنت خرید. وقتی در را باز کرد سکوت منحوس خانه به استقبالش آمد. همه جا پر از گرد و خاک شده بود در عین مرتب بودن کثیف بود. کفشهایش را در آورد و بی سروصدا به طرف اتاق رفت اما صدای گیتی از جا پراندش:

- خوش گذشت؟

آرش به سمت مادر چرخید. پشت پنجره با لباسهای سیاه و هیکل تکیده بیشتر به یک شب می مانست تا مادر سر حال و خوش پوش خودش.

تلخ خندید:

- گذشت.

بعد نگاهی به در بسته اتاق انداخت:

- بابا خوابیده؟

گیتی سرجنباند.

- اصلاً بیدار نشده، از صبح چرت می زنه، از تو جاش بلند نمی شه، داره

خودکشی می کنه، داره منو هم دیوونه می کنه.

آرش جلو رفت مادرش را در آغوش کشید و از نحیفی زن وحشت کرد. گیتی بغض آلود گفت:

- دیگه هیچی مثل سابق نمی شه. نمی دونم این چه بلایی بود به سرمون

اومد. ما بنده های ناشکری نبودیم! این چه تقدیری بود؟

آرش آهسته به پشت مادرش زد:

- مامان این حرفهارو نزن. به قول خودت تقدیر این بوده مگه تو می تونی جلوی سرنوشتت رو بگیری؟

گیتی با دست پسرش را کنار زد و هق هق کرد:

- شاید می تونستم، همین داره منو دیوونه می کنه. شاید با یه ذره وقت و توجه بیشتر می تونستم به شایان کمک کنم. می تونستم کاری کنم که این فاصله لعنتی کنار بره، می تونستم با بچه ام دوست باشم. یه خدمتکار هم می تونه رخت و لباس بشوره و برای بچه غذا و آبمیوه ببره اما فقط یه مادری که می تونه به قلب بچه اش راه پیدا کنه و باهاش رفیق بشه. من در حد یک خدمتکار خوب عمل کردم نه بیشتر!

آرش نمی دانست چه بگوید از وقتی آمده بود هزار بار بیشتر این حرفها را در قالب کلمات مختلف شنیده بود و سعی کرده بود مادرش را دلداری بدهد و به او ثابت کند مادر خوبی برایشان بوده است اما کم کم متوجه شده بود مادرش اصلاً احتیاجی به دلداری ندارد، حتی شاید بیشتر دلش می خواست کسی بازخواستش کند به خاطر اهمال در وظیفه مادری، سرکوفتش بزند و حرفهایش را با کلمات تندتری تصدیق کند. بنابراین دیگر حرفی نمی زد چون باعث می شد مادرش با حرارت بیشتری سعی در متهم نمودن خودش کند و به همه ثابت کند مرگ شایان تقصیر مسلم او بوده است. مادر گریانش را تنها گذاشت و به اتاق رفت.

عجله داشت زودتر وارد اینترنت شود شاید سرنخی پیدا کند. کامپیوتر را روشن کرد و تند تند لباسهایش را در آورد. بعد با عجله به طرف در رفت و کلید را در قفل چرخاند. دلش نمی خواست مادرش وارد شود و با سئوالات و کنجکاویها سر از کارش در بیاورد. هیچ دلش نمی خواست امیدواری بیخودی به مادرش بدهد. مشخصات کارت را وارد کرد و دکمه اتصال را فشرد. بعد از مدتی صدای بوق و خش خش و دنگ دنگ به دنیای بزرگ و در عین حال خطرناک

اینترنت وارد شد. با خوشحالی متوجه شد که پیغام گیر یاهوی شایان به طور خودکار باز شد. از فکر پیروزی بلند خندید، بعد با ترس به در اتاق زل زد تا مطمئن شود مادرش پشت در نایستاده و از شنیدن صدای خنده بیجای او با نگرانی دستگیره را پایین نمی کشد.

وقتی خیالش راحت شد پیغامهای قبلی را باز کرد. به نظرش هیچکدام از اسمها واقعی نبودند. سه پیغام گذاشته شده چیز قابل توجهی نداشتند. فقط یکی از آنها کمی رمز آلود و دو پهلوی بود اسم فرستنده اش مو مو بود که آرش نمی توانست بفهمد دختر است یا پسر. پیغام گذاشته بود: به مکان رفتی یا نه؟ آرش چند بار جمله کوتاه را خواند و هزارها سؤال به صدها هزار سؤال بی جواب ذهنش اضافه شد. مکان کجا بود؟ شاید منظور فرستنده همان جایی بود که شایان به بهانه درس خواندن می رفت؟ شاید هم همان جایی بود که شایان رفته و کشته شده بود؟ به هر حال پیغام گنگ و نامفهومی بود که گره ای از کار پیچیده آرش نمی گشود.

مدتی هم لیست دوستان برادرش را بررسی کرد تا بداند کدام در آن لحظه در اینترنت هستند. یکی در صورتک روشن بودند که به محض رسیدن پیغام آرش خاموش شدند یا از مرگ شایان خبر داشتند و دوست نداشتند با جانشین او حرف بزنند، یا همان سرنخهای مورد نظر آرش بودند که حوصله نداشتند در دام پلیس بیفتند.

به هر حال بعد از یکی دو ساعت کلنجار رفتن با پیغامها و دوستان لیست شده شایان به سراغ سایتهایی رفت که در نوار آدرس موجود بود. یکی دو سایت را می شناخت و می دانست که باز آرش را به نتیجه ای نرساند. بقیه سایتها عمدتاً شهرهای مجازی بودند که برای ورود اسم و رمز شناسایی می خواستند و آرش خسته و بی حوصله از پرسه بی هدفش از خیر ورود به آنها گذشت و کامپیوتر را با حرص خاموش کرد.

آهسته از اتاق بیرون آمد. خانه همانطور ساکت و بی روح بود. مادرش روی کانپه جلوی تلویزیون خوابیده بود. در خواب صورتش را درهم کشیده بود. انگار خواب بدی می دید. آرش آهسته به اتاق خواب پدر و مادرش رفت و در را آهسته گشود. انتظار داشت پدرش را هم در خواب ببیند اما برخلاف انتظارش خسرو لبه تخت با پیژامه چروکیده و موهای آشفته نشسته بود و به فضای خالی مقابلش زل زده بود. با صدای بسته شدن در سرش را چرخاند و لحظه ای به پسر بزرگش نگاه کرد. آرش معذب از سکوت سنگین اتاق گفت:

- انگار مزاحم شدم؟

خسرو با صورتی خسته و نگاهی بی تفاوت سر تکان داد اما باز حرفی نزد. آرش با احتیاط کنار پدرش نشست و برای اینکه حرفی زده باشد پرسید:

- حالتون چطوره؟

بعد از مرگ شایان نمی دانست چرا آنقدر رسمی با پدر و مادرش صحبت می کرد. در صورتیکه قبلاً خیلی راحت حرف می زد و شوخی می کرد و حتی گاهی تا حد بحث و جدل پیش می رفت. خسرو لبهایش را جمع کرد و بی مقدمه گفت:

- دلم می خواد بمیرم...

جمله پر زهر و خطرناکش سکوت را سنگینتر کرد. صدایش خسته بود و می لرزید:

- ای کاش با همون سخته رفته بودم. زندگی برام بی معنی شده! قبلاً برای شروع روز انتظار می کشیدم خوشحال بودم بازنشسته شدم و وقت بیشتری برای خودم دارم. صبحا با دوستانم و رفقایم می رفتیم پارک برای ورزش و پیاده روی بعد می اومدم خونه و با مادرت می رفتیم خرید یا به کارهای عقب مونده سروسامون می دادم. بعد از ناهار می خوابیدم و دوباره بعداز ظهر می رفتم پارک برای شطرنج و گپ و گفت با هم سن و سالام. یا تخته نرد با بهرام و مستوفی و شبها هم مطالعه و صحبت با گیتی...

صدای حق هق خسته اش آرش را از جا پراند:

- هر چی برنامه مزخرف و بی خودم را مرور می کنم جایی برای پسر من نداشتی، نه حرفی، نه برنامه مشترکی... هیچی! چقدر هم از خودم راضی بودم... آرش می خواست حرفی بزند اما خسرو دستش را بلند کرد:

- نه، هیچی نگو. من می دونم یه چیزایی رو از من مخفی می کنید. احساسم بهم میگه قضیه به این سادگی نیست که شماها می گید اما دونستن کل ماجرا هم دیگه برام فرقی نمی کنه. مهم شایانه که با سهل انگاری ما از بین رفت، حروم شد! دیگه چه فرقی می کنه چرا و چطورش رو بفهمم. مگه فرصت جبران خسارت رو بهمون میدن؟

بعد انگار منتظر پاسخ خودش جواب داد:

- نه! دیگه برای جبران خیلی دیر شده...

آرش مانده بود چه بگوید. جنس عزاداری پدرش خیلی با مادرش فرق می کرد. عمیقتر و سیاهتر بود. اندوه چنان سنگین و پشیمانی اش چنان از ته دل بود که آرش نمی دانست چه بگوید. خسرو آهسته آهسته سرش را تکان می داد. یک شبه شبیه پیرمردی ناتوان و ضعیف شده بود. چیزی که آرش تا به حال در پدرش ندیده بود. خسرو همیشه مردی مقتدر و با اعتماد به نفس محسوب می شد. صدایش قوی و حرکاتش محکم و مطمئن بود.

صدای پدرش باز سکوت را شکست:

- انگار هر چی بچه ساکت تر و بی سروصدا تر باشه برای پدر و مادر بهتره، تو بچه پر سروصدا و شر و شیطونی بودی. اکثر وقت و انرژی و فکر ما رو اشغال می کردی، حالا که روزهای گذشته رو مرور می کنم می بینم انگار سهم توجه شایان رو هم ما برای تو خرج می کردیم. وقتی تو رفتی کلی وقت و انرژی زیاد آوردیم که به جای اینکه صرف شایان کنیم صرف کارایی کردیم که دوست داشتیم. کارایی که با وجود تو نمی توانستیم ولی با رفتن تو...

آه طولانی و پرحسرتش جمله را ناتمام گذاشت. چند لحظه ساکت ماند و بعد ادامه داد:

- شایان هرگز از ما چیزی نخواست. حداقل مستقیم نخواست. حالا می فهمم که چقدر احتیاج به دوستی ما داشت، چقدر به کمی توجه نیاز داشت، حالا که این همه دیر شده حتی برای خیلی واجب و ضروری هم خیلی از من وقت نمی گرفت. گاهی سر میز شام چند کلمه ای در مورد درسها و دوستانش توضیح می داد، من بی حوصله آنقدر مشغول فکر و خیالای خودم بودم که دنبال حرفش رو نمی گرفتم. فقط گوش می دادم و گاهی از سر سیری اظهار نظری می کردم بعد هم اصلاً یادم می رفت موضوع چی بوده. شایان پسر آرومی بود برای همین خیال من بابتش راحت بود. فکر می کردم هیچ خطری چنین بچه عاقل و بی دردسری رو تهدید نمی کنه. شایان به طور خود جوش قانون خونه رو رعایت می کرد و جای هیچ حرفی باقی نمی گذاشت. تمام مدتی هم که تو خونه بود تو اتاقش مشغول بود، منم هیچ وقت سروقتش نمی رفتم ببینم تو این اتاق لعنتی چه می کنه. همینکه شکایتی نداشت و مدام مثل تو دنبال امتیاز نبود برام مثل گنج می ارزید. فکر می کردم نباید پایی همچین بچه ای شد. می ترسیدم اگر زیادی باهاش صمیمی بشم زیاده خواه بشه و شروع به خواستن امتیازات و چیزای جدید کنه. با خودم می گفتم سری که درد نمی کنه رو چرا دستمال ببیندم...

دوباره به حق حق افتاد.

- حالا دیگه سری وجود نداره به فکر درمونش باشیم!
آرش آب دهنش را به سختی قورت داد و به زحمت گفت:
- بابا آنقدر به خودتون فشار نیارید، این همه غصه خوردن براتون خیلی ضرر داره. با سرزنش خودتون چیزی سرجاش برنمی گرده.
خسرو اما اعتنایی به حرفهای آرش نداشت قطرات درشت اشک صورتش را

پوشانده بود. آرش با نگاهی به ساعت با عجله بلند شد. باید برای همراهی با پرستو آماده می شد.



برای چندمین بار به نیم رخ زیبای دختر جوان نگاهی انداخت و خواست سکوت را بشکند اما حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد. خیابانها خلوت بود و وجود چراغ قرمز را کمی بی معنی می کرد. پرستو از زمانی که سوار ماشین شده بود به جز سلام و احوال پرسی مختصر دیگر حرفی نزده بود و حتی وقتی آرش آدرس را خواسته بود بی حرف تکه ای کاغذ روی داشبورد ماشین گذاشته بود. یکسره از پنجره به مناظر متحرک شهر به استقبال بهار رفته زل زده بود. آرش معذب بود، نمی دانست چه جور جایی می رود و مهمانان چه کسانی هستند. بعد از چند بار لباس عوض کردن عاقبت با پوشیدن کت اسپرت مشکی با پیراهن مشکی که روی شلوار جین آبی اش انداخته بود کمی وجدانش راحت شده بود. دلش نمی آمد با لباسهای شاد به جشن برود آن هم در شرایطی که زمان زیادی از مرگ برادر کوچکش نمی گذشت.

گیتی با دیدن آرش در آن لباسها با ته ریش و موهای مرتب شده اصلاً پرسیده بود کجا می رود. دلش نمی خواست پسر بزرگش را سؤال پیچ و معذب کند. می دانست عزاداری جوانها به طولانی مدتی خودشان نیست، دل جوان مدت زیادی نمی توانست افسرده و بی رمق گوشه سینه بیفتد. احتیاج به هیجان و انرژی داشت. دلش نمی خواست با سئوالهایش پرسش را دچار عذاب وجدان کند. خواه ناخواه مرگ شایان بعد از مدتی فراموش می شد پس چه بهتر که اطرافیان را کمتر می آزد و ناراحت می کرد. دیگر نمی دانست که در قلب آرش چه می گذرد. فکرش را هم نمی کرد که پرسش در خلوت با خدای خودش قسم خورده که حقیقت مرگ برادرش را بفمد و در صورتیکه کسی در مرگ

شایان به نحوی دست داشته به دست قانون و مجازات بسپارد. ذهن و قلب آرش پر از نفرت از مسببان احتمالی مرگ شایان بود. نفرتش چنان عمیق بود که شبها از خواب می پراندش و تا ساعتها خواب را از چشمانش می ربود. فکرهای مختلف و آزار دهنده تمام مدت روح و روانش را می آزد و او را در هزار توی خاطرات گذشته می چرخاند.

به هر حال گیتی بی خبر از حال واقعی آرش چیزی نپرسید و آرش هم با یک خداحافظی ساده و زیر لب دنبال پرستو رفته بود. بهرام هم همراه پرستو جلوی در منتظر ایستاده و با دیدن آرش در آن لباسها صورتش اندکی سرخ شده بود بعد هم از عرض و طول سفارش هایش زده و بچه ها را راهی کرده بود. حالا هر دو ساکت و با هزار فکر در سر جوانشان در خیابان بودند.

پرستو هم خوشحال بود هم ناراحت، شاید کلمه پشیمان انتخاب بهتری از کلمات بود. بعد از آن پیشنهاد و قبولش از طرف آرش پشیمان شده بود. اصلاً دلش نمی خواست آرش سر از کارهایش درآورد. دوستانش را ببیند و بشناسد و در جمع آنها مدتی را بگذراند اما دیگر برای پس گرفتن حرفش دیر شده بود. اگر پیشنهادش را پس می گرفت پدرش بیشتر از قبل به او و حرفهایش شک می کرد و پرستو دیگر ظرفیت اخم و تخم و بازرسی بیشتر را نداشت.

حالا در ماشین با حضور آرش چنان معذب و ناراحت بود که دلش می خواست همان لحظه برگردد، حتی لحظه ای ته دلش آرزو کرد تصادف کنند تا نتوانند به مهمانی بروند اما خیابان های همیشه شلوغ تهران در ایام عید و تعطیلات خلوت و رویایی می شد و اصلاً احتمال تصادف در آنها نمی رفت. صدای آرش او را از میان افکار بد و پر اضطرابش بیرون کشید:

- چرا مهمونی رو تو همچین جایی گرفتن؟ تا جایی که یادم میاد این شهرک اطراف کرج بوده... نه؟

پرستو با صدایی خشک شده پس از مدتی سکوت گفت:

- آره.

آرش که به جواب سئوالش نرسیده بود دوباره پرسید:

- خونه دوستت اونجاست؟

پرستو بی حوصله جواب داد:

- نه، ولی مهمونی رو اونجا گرفته. اکثر مهمومنی ها تو حومه تهران برگزار

می شه. اونجا امن تره...

آرش متعجب به دختر خاله اش نگاه کرد:

- مگه چی کار می کنن که احتیاج به امنیت دارن؟

پرستو بدخلق جبهه گرفت:

- چه کار می کنن؟ آدم سر می برن...

آرش که متوجه عصبی بودن پرستو شده بود دیگر بحث را ادامه نداد ولی در

دل به بهرام حق داد که نگران باشد، در آن جای پرت و دور افتاده مرد می
ترسید تنها برود چه برسد به دختری جوان و آسیب پذیر اما تصمیم گرفت
حرفی نزنند. به هر حال مدتی دیگر می فهمید جریان چیست.

هوا تاریک شده بود که سرانجام به خانه مورد نظر را پیدا کرد. دو سه خیابان
را اشتباه پیچیده بود هیچ بنی بشری هم پیدا نمی شد تا آدرس را از او بپرسد.
چراغهای خیابان یکی در میان روشن بود، محله سوت و کور در تاریکی
ترسناکی فرو رفته بود. تقریباً از روی ماشین های پارک شده در یکی از کوچه
پس کوچه ها حدس زده بود که خانه مورد نظرشان همان جاست و حدسش
درست از آب در آمده بود.

به محض زنگ زدن در باز شد و آرش پشت سر پرستو وارد شده بود. باغچه
ها در همان تاریکی هم پیدا بود که خشک و خالی است. خانه ویلایی مربع شکل
و ساده بود. از چند پله بالا رفتند تا به ورودی برسند، هیچ سروصدایی نمی آمد
و آرش لحظه ای فکر کرد اشتباه آمده است. به هر حال باید سرو صدایی نشان

می داد که آنجا مهمانی است ولی به محض ورود از شدت سروصدا جا خورده بود، نفسش از هوای مانده و پر از بوی عطر و عرق و سیگار گرفته بود. چند چراغ کوچک در زوایای دیوار تنها روشنی بخش سالن بزرگ بود. دیوارها سرتاسر با یونولیت پوشیده شده بود تا سروصدا بیرون نرود. انگار از آن خانه فقط برای برپایی مهمانی و عروسی استفاده می شد.

آرش چشمهایش را تنگ کرده بود تا جلوی پایش را ببیند که دختری با لباسی تنگ و کوتاه جلو آمد. از شدت آرایش صورتش دیده نمی شد و به سختی حرکت می کرد. آرش فکر کرد با قدم بعدی ممکن است درز لباسش دیگر طاقت نیاورد و از هم بشکافد اما ظاهراً دختر نگران نبود. به سمت پرستو خم شد و به جای دو طرف صورت او هوا را در آن قسمت‌ها بوسید و با لحنی لوس و پر عشوه گفت:

- چه عجب! گفتم دیگه نمیای.

پرستو زیر لب چیزی گفت و دختر تازه متوجه آرش شد و با لوندی دستش را به جلو دراز کرد.

- سلام من لیندا هستم، خوش آمدید.

آرش به سختی جواب داد و روی اولین صندلی خالی نشست. پرستو هم در اتاقی در راهروی دراز ناپدید شد و آرش به سایه هایی که در هم می لولیدند خیره شد. مدتی بعد پرستو آمد و کنارش نشست. بلوز شلوار ساده‌ای به رنگ صورتی پوشیده بود و موهایش را باز روی شانه رها کرده بود. آرش عصبی و ناراحت سعی کرد نگاهش به پرستو نیفتد. از دستش عصبانی بود چطور این دختر بی عقل فکر کرده بود به تنهایی در این جای پرت و دور افتاده با این جمعیت مست و منگ در امان است؟ برای آنکه همان لحظه سر دخترخاله اش فریاد نزند با آخرین قدرت دسته های صندلی را فشرد. چند لحظه بعد همان دختر لوس با آن حرکات تهوع آور نزدیکشان شد و دست پرستو را گرفت و

خطاب به آرش گفت:

- پس چرا نشستید؟

آرش با بدخلقی جواب داد:

- این جووری راحتترم.

صدای دختر در آن هیاهو مثل زمزمه ای در باد می لرزید:

- لااقل پاشید برای خودتون اسنک بردارید.

آرش جوابی نداد. دختر به سمت پرستو خم شد:

- تو یکی پاشو خودتو لوس نکن.

بعد نگاهی به آن سمت سالن انداخت:

- بچه ها هم اومدن بیا اون ور...

پرستو مردد از جا بلند شد. نگاهی به آرش انداخت.

- من یه سر می رم پیش دوستام.

آرش با طعنه جواب داد:

- مواظب باش تو این تاریکی گم نشی...

پرستو هم با حرص تلافی کرد:

- نترس راه رو بلد.

آرش مدتی به لوس بازی پسر دخترها نگاه کرد و سعی کرد آرام باشد با

خودش فکر می کرد یعنی این همه دختر یکی پیدا نمی شود بداند عاقبت این

همه مقدمه چینی و موش و گربه بازیها چیست؟ آیا واقعاً آن همه حرفهای

عاشقانه و گول زنک را باور می کردند؟

از حرکات تهوع آور پسرها موقع رقصیدن و ناز و عشوه غلیظ و مصنوعی

دخترها دلش به هم می خورد. بعد ناگهان فکر کرد: شایان هم به این جور

مهمانی ها می رفته؟

بعد سرش را تکان داد. از وقتی آمده بود هیچکس قرص تعارفش نکرده بود،

از مواد مخدر خبری نبود، البته مشروبات الکلی چرا. آرش تعجب می کرد این مارکهای متنوع از کجا سر درآورده، مگر ورود این جور چیزها ممنوع نبود؟ مگر در گمرک و خروجی کل چمدانش را تا آستر نگشته بودند پس این مارکها چه بود؟ صدای ظریف و پر عشوه ای افکارش را بر هم زد:

- شما چرا تنها نشستید؟

آرش به صاحب صدا نگاه کرد، دختر جوانی با پیراهن مشکی چسبان موهای بلند و صاف و چشمانی پر آرایش و عجیب بالای سرش ایستاده بود. صدایش از مدتی حرف نزدن گرفته بود، سینه صاف کرد:

- من راحتم...

اما دخترک با شنیدن این حرف از رو نرفت و کنار آرش رو صندلی که تازه خالی شده بود نشست:

- شما دوست پسر جدید پرستو هستید؟

آرش با تعجب نگاهش کرد:

- جدید؟ مگه چند مدل دوست داشته؟

دختر بی حوصله و عجول جواب داد:

- چقدرم بامزه هستید...

آرش معذب از حضور دختر با لحنی سرد گفت:

- نخیر بنده پسر خاله پرستو هستم همین و بس!

صدای ظریف دختر بلند شد:

- اتفاقاً تعجب کردم چه جور دوستی هستید که از جاتون تکنون نمی خورید

و پیش پرستو هم نیستید، من مریم هستم.

آرش زیر لب زمزمه کرد:

- خوشبختم.

چند لحظه مریم ساکت ماند و آرش هم به روبرو زل زد بلکه دخترک از رو

برود و دست از سرش بردارد اما دختر سمج تر از چیزی بود که آرش فکر می کرد. با صدای بلندی که به گوش همه برسد گفت:

- حالا چرا تنها نشستید؟ خوب پاشید یه چیزی بخورید، برقصید.

آرش چیزی نگفت صدا از کنارش ادامه داد:

- دانشجو هستید؟

آرش سر تکان داد و شنید:

- دانشگاه ما هستید؟

باز تکان سر به علامت نفی و پرسش بعدی:

- پس کدوم دانشگاه هستید؟

آرش به تندی سر چرخاند و نگاه خصمانه ای به دختری که به طرفش خم

شده بود تا صدایش راحت تر به گوش برسد انداخت:

- من خارج از کشور درس می خونمت و دانشگاهی که احتمالاً اسمش به

گوش شما نرسیده رشته ای که شما نمی دونید چیه و هزار چیز دیگه که به شما

ارتباطی نداره.

دختر جا خورد اما از جایش بلند نشد، با لوندی گفت:

- همیشه اینقدر بداخلاکید؟ اونم با یه خانوم؟

آرش پوزخند زد:

- همیشه نه فقط وقتی یه نفر بخواد فضولی کنه بداخلاق می شم، خانوم و

آقاش هم برام فرق نداره.

بعد از جا بلند شد می دانست مریم مثل یک صیاد آنقدر کنارش می نشیند

تا بلاخره از جایی نفوذ کند. پاهایش از یک جا نشستن طولانی درد می کرد.

آهسته به طرف میز ناهار خوری رفت. روی میز غذای گرم وجود نداشت.

دیسهای تزیین شده حاوی غذاهای سرد، سالاد، ماست مخلوط با تنوع زیادی به

چشم می خورد. برگشت و به جمعیت ایستاده خیره شد. از وقتی آمده بود

موزیک لحظه ای قطع نشده و سالن دراز لحظه ای خالی نمانده بود. با نگرانی به دنبال پرستو تاریکی را کاوید سرانجام گوشه ای او را همراه دختر جوان دیگری یافت. دخترها کنار هم نشسته بودند. پسری مقابلشان ایستاده بود که از تکان دادن پرهیجان سر و دستش پیدا بود چیزی تعریف می کند یا به قول کاوه خالی می بست!

با یادآوری کاوه دلش تنگ شد. اگر اینجا بود چقدر خوش می گذراند. اصولاً این جور مهمانی ها به درد آدمی مثل کاوه می خورد خوش گذران و فرصت طلب! مطمئن بود اگر کاوه همراهش بود شب تنها به خانه بر نمی گشت. گوشه ای نشست تا در فرصتی پیش پرستو برود، حوصله اش حسابی سر رفته بود و در دل به خودش لعنت می فرستاد که دعوت پرستو را لبیک گفته است. هر چه منتظر ماند پسر جوان کنار نرفت، آرش متعجب مانده بود پسرک چی تعریف می کرد که آنقدر طولانی بود. بعد متوجه شد پسر دست پرستو را گرفته و می کشد اما از همان فاصله هم پیدا بود دختر خاله اش میلی به برخاستن ندارد. لحظه ای خون در رگ غیرت آرش جوشید می خواست جلو برود و پسرک لاغر مردنی را با یک حرکت دست مثل سگی ولگرد دور کند اما فوری جلوی خودش را گرفت. چند سال زندگی در غرب به او آموخته بود در زندگی شخصی کسی دخالت نکند آن هم دخالتی که ممکن بود با احساسات اشتباه گرفته شود. بعد از چند لحظه به درستی تصمیمش پی برد، پسرک یا خسته شد یا از رو رفته بود به هر حال پرستو تنها روی صندلی کز کرده بود. آرش فوری بلند شد و کنار دختر خاله اش نشست در همان حال گفت:

– خسته نباشید، گوشت داغ نکرده آنقدر دری وری شنیدی؟

پرستو با خشم جواب داد:

– تو آمدی تیکه بندازی؟ فکر نکن با این بابابزرگ بازی ها منو خر می کنی!

همچنین تریپ نصیحت برداشتی که آدم فکر می کنه تو عمرت پارتی نرفتی...

آرش زیر گوش دختر خاله اش پیچ کرد:

- چرا رفتم اما به این تهوع آوری نه! معلومه که به خودت هم خوش نمی گذره پس چرا الکی از این آشغال ها دفاع می کنی؟

صدای بلند موسیقی بعضی از کلماتش را نامفهوم می کرد اما پرستو با ناراحتی به این فکر می کرد که ای کاش در خانه مانده بود، حالا برگ برنده دست آرش بود و با رابطه ای که آرش با پدرش داشت حتی دانشگاه رفتنش هم دچار مشکل می شود. می دانست وجود آرش حتی خندیدن عادی را هم باید فراموش کند برای همین با حرص گفت:

- پاشو بریم حق با توست، به من تنها خوش نمی گذره بلکه با وجود تو داره زهرمارم می شه.

آرش از خدا خواسته برخاست.

- اینم از خجالتته! پاشو من دم در منتظر می مونم تا از این دلک ها خداحافظی کنی.

مدتی بعد هر دو ساکت و عصبانی در ماشین نشسته بودند آرش به محض خروج از کوچه پس کوچه های پر از دست انداز و ورود به اتوبان به حرف آمد:

- تو دختره بی عقل واقعاً نمی ترسی تنها بیای این جور جاها؟

پرستو مثل بشکه ای باروت منتظر جرقه بود ترکید:

- بی عقل خودتی! من هزار بار تنها مهمونی رفتم...

صدای آرش بلندتر از خودش فضا را پر کرد:

- هزار بار شانس آوردی نگو نمی دونی معنی این ادا اطوارها و مهمونی ها

چییه! من نمی دونم تو تا کجا پیش رفتی اگه اون جلوهای که متأسفم اما اگه هنوز تو خط نرفتی بهت اخطار می دم که تو تو جامعه و خانواده و عرف و سنتی که تو مجبوری توش زندگی کنی عاقبت این جور کارها اصلاً خوش نامی نیست! لحظه ای سکوت ماشین را پر کرد تنها صدای ماشینهایی بود که به سرعت از

کنارشان می گذشتند. آرش آهسته و غصه دار گفت:

- بستگی به این داره اصلاً گوسفندی وجود داشته باشه، به نظر من تو این مهمونی که وجود نداشت. هم من هم تو می دونیم خرج و برج و بریز و بپاش برای چیه... یه مشت دختر با اون لباس های و آرایش های افترض برای گفتگوی معصومانه با یه مشت پسر مست و نشئه اینجا جمع نشده بودن... خودت هم می دونی پرستو...

پرستو تحت تأثیر لحن آرام و گرفته آرش آهسته جواب داد:

- ببین آرش دوره خواستگاری سنتی تموم شده، دیگه کسی منتظر نمی مونه تا مادرش با خاله داماد تو حموم قرار خواستگار رو بزارن و تا سر سفره عقد چشمش به پسر نیفته، الان دخترا خودشون برای زندگی و آیندشون تصمیم می گیرن تازه مادر و پدرها هم مثل قدیم نیستن...

آرش لحظه ای به پرستو نگاه کرد بعد دوباره به جاده چشم دوخت و سر تکان داد:

- منم با آشنایی خود دختر پسرها برای ازدواج موافقم اما با دست به دست شدن نه، این توجیه پذیر نیست که آدم بره تو این مهمونی ها یا هزار جای دیگه با هزار نفر دوست بشه، رابطه برقرار کنه تا بلاخره یار زندگی اش رو پیدا کنه. این راهش نیست! آدم باید برای شریک زندگیش یه سری مشخصات و ایده آل ها رو در نظر داشته باشه بعد اگر با کسی آشنا شد که اون معیار ها رو داشت برای ازدواج تصمیم بگیره و ارتباط داشته باشه نه اینکه با هر آشغال که بهش نخ داد دوست بشه و هزار جور ازش سوءاستفاده بشه تا یار زندگی اش رو پیدا کنه. پرستو ساکت به چراغ های خیابان نگاه کرد. آرش با سرعت وارد خیابان بعدی شد. می دانست به زودی به جلوی خانه خاله اش خواهند رسید برای همین ادامه داد:

- این پسرهای که من امشب دیدم هیچکدوم لیاقت جفت کردن کفش تو رو

هم نداشتن. اصلاً مرد زندگی نبودن! با اون ریخت و قیافه های عجیب غریب و اداهای احمقانه! کدومشون به نظر تو می تونست مسئولیت یه زندگی رو قبول کنه؟ یکی شون بود که دستش تو جیب خودش باشه؟

پرستو فقط برای اینکه حرفی زده باشه گفت:

- مگه همه دانشجوها کار می کنن؟ اصلاً تو این دوره زمونه کی به لیسانس و دکترش کار میدی که به دانشجو بده؟

آرش با حرص به طرف دخترخاله اش چرخید:

- این مثلاً شد توجیه؟ اگه بیکارن چطور پول اون کفش ها و ساعت ها و شلوارهای مارک دار رو می دن؟ اون همه مشروب رنگارنگ و بریز و بیاش مال کدوم دانشجوی بیکار و آس و پاسیه، هان؟ نخیر خودت هم می دونی. پول بابا ننه های بدبخت رو صرف خوشگذرونی می کنن تا به اصطلاح آدم بشن و بشینن سر زندگی شون! اصلاً بگو ببینم کدوم یکی از دخترای رنگارنگ تا حالا ازدواج کردن؟ اسم یکی رو هم بگی قبوله...

پرستو با غیظ در ماشین را باز کرد. هوای سرد نیمه شب به داخل هوای گرم و مانده ماشین خزید. صدای پرستو از عصبانیت می لرزید:

- خیلی ممنون بابابزرگ! فکر می کنم اگه با بابام می رفتم مهمونی کمتر نصیحت به خوردم می داد.

صدای محکم بسته شدن در مجال پاسخگویی را از آرش گرفت. ناراحت و دلگیر از بی منطقی پرستو پایش را محکم روی پدال گاز فشرد و ماشین با سروصدا از جا کنده شد.



پرستو عصبانی و ناراحت روی تختش افتاد. بی آنکه لباس های مهمانی اش را در آورد. کفش هایش را با پایش پرت کرد و به مسیر کفشها که هر کدام به

سویی می رفتند نگاه کرد. مثل آتشفشان می جوشید و می خروشید. حتی بر خلاف همیشه که از سیر تا پیاز مهمانی را برای مادرش که بیدار منتظرش روی مبل هال می نشست تعریف می کرد این بار عصبانی در جواب سؤال لیلی که پرسیده بود چطور بود؟ خوش گذشت؟ غر غری تحویل داد و تند تند به اتاقش رفته بود. صدای بهرام از پشت در بسته اتاق به گوشش رسید:

- معلومه که بهش خوش نگذشته وگرنه به این زودی ها دل نمی کند.
صدای لیلی آهسته شنیده شد:

- هیس! حالا تو هم اذیتش کن. تو چت شده؟ چند وقته عوض شدی. همش به پر و پای این بچه می پیچی و بهش گیر میدی مگه پرستو چه خطایی کرده؟
بهرام اخم کرد و به سمت زنش برگشت:

- تو هم که حرفهای دخترت رو تکرار می کنی. مگه من باید منتظر بشینم به بلایی سر بچه ام بیاد؟ تا حالا هم سهل انگاری کردم خدا بهم رحم کرده بلایی سر دخترم نیومده، بازم تو خواب خرگوشی بمونم؟
لیلی پشت چشم نازک کرد:

- نخیر همین طور چهارچشمی بیا. این طوری که تو باهاش تا می کنی از خونه فراری میشه.
بهرام غریب:

- اگه جنابعالی کار یادش ندی هیچی نمی شه.
پرستو اخم کرده روی تختش به حرفهای پدر و مادرش گوش می داد. بالاخره وقتی سکوت خانه را پر کرد یاد حرفهای آرش افتاد و دوباره عصبانی و ناراحت در جایش وول خورد. پسره پر رو. با او به مهمانی آمده بود و مثل پدربزرگها نصیحتش می کرد. انگار خودش چند ساله بود. اصلاً مگر خودش که بود؟ از وقتی به خارج رفته بود انگار باور شده بود کسی شده. می خواست او را پند و اندرز دهد. پرستو زیر لب غر زد:

- آخه به تو چه فضول خان! من اصلاً با همین دوستانم بگردم. اصلاً دلم می‌خواد زن یکی از همین پسرای بشم که شلوارشون داره از پاشون می‌افته و از باباشون پول تو جیبی می‌گیرن. به تو چه ربطی داره؟

بعد با حرص موهایش را باز کرد و کش سرش را به هوا پرت کرد:

- اگه می‌دونستم این آدم عقده‌ای آنقدر اُمل و عقب‌مونده است لال می‌

شدم و به بابا نمی‌گفتم با این عوضی برم مهمونی! خاک بر سرم.

بعد از جا بلند شد و تند تند لباسش را عوض کرد. سرویس خواب شیک و مجلش بیشتر حرصش را در می‌آورد. وقتی سال آخر دبیرستان بود این سرویس خواب را دیده و دلش رفته بود اما هر چقدر به بهرام التماس کرده بود پدرش با آن لجبازی مخصوص به خودش گفته بود این همه پول ندارد و حیف پول که بخواهد پای تیر و تخته بدهد. اما پرستو آنقدر گریه کرده بود و قهر نموده بود تا سرانجام بهرام با بدخلقی گفته بود:

- اگر دانشگاه قبول بشود سرویس خواب را برایش می‌خرد.

پرستو یادش افتاد که چطور احمقانه تلاش می‌کرد دانشگاه قبول شود حتی گاهی خواب می‌دید قبول شده و برای خرید رفته‌اند اما سرویس خواب انتخابی‌اش را فروخته‌اند. آن وقت جیغ می‌زد و گریه می‌کرد و پدرش می‌خندید. اما به هر حال در دانشگاه قبول شده بود و بهرام هم به قولش عمل کرده بود. تخت خواب و کمد و کتابخانه و میز کامپیوتر و میز آرایش همه با هم در اتاقش جای تیر و تخته‌های قدیمی‌اش رو گرفته بود. رنگ کرم و زیبایی چوب همراه دستگیره‌ها و پایه‌های نقره‌ای جلوه‌ای شکوهی به اتاقش بخشیده بود. لیلی هم رو تختی و پرده را عوض کرده بود تا با وسایل جدید اتاق دخترش هماهنگ شود.

پرستو پرده حریر لیمویی را کنار زد و به حیاط نگاه کرد. مدتی بعد وقتی به دانشگاه رفته و از حال و هوای بچه‌های دبیرستان در اومده بود به حماقت

خودش می خندید و با حرص فکر می کرد چرا به جای این آت و آشغال ها از پدرش ماشین نخواستہ بود؟ مطمئن بود پدرش با آن همه پول می توانست یک ماشین اسپرت و کوچک برایش بخرد. تازه می فهمید آن حرفها و لجاجتهای پدرش هم؛ همه و همه فیلم بوده تا پرستو را بیشتر مشتاق خرید آن سرویس خواب بکند تا انگیزه ای برای دانشگاه رفتنش باشد.

عصبانی از آن همه سادگی و حماقتش فکر کرد: عجب احمقی بودم! همه از باباشون ماشین می خوان. من خر میز و کمد! می دانست قبولی در دانشگاه آنقدر برای بهرام مهم بود که قول خرید ماشین را هم بدهد. خود خرش بازی خورده بود. لگد کوچکی به تخت زد و باز یاد آن شب افتاد. عصبانیتش کمتر شده بود و حالا کمی از غیرتی شدن پسرخاله اش خنده اش می گرفت.

دوباره روی تخت دراز کشید و فکر کرد. به نظر آرش هیچ کدام از پسرها لیاقت ازدواج با من را ندارند. پس کی به نظر خوبه؟ مثل بابا ها شده انگار نه انگار که فقط چند سالی از من بزرگتره. وقتی می رفت اصلاً تو این فازها نبود. حالا چقدر عوض شده...

با اینکه عصبانی بود کمی احساس غرور می کرد. او که هیچ وقت برادری نداشت تا دلسوزانه مراقبش باشد کمی هم از اینکه آرش آن همه دلواپسش شده بود دلش غنچ می زد. این هم احساس جدیدی بود. حس خوشایند مورد توجه بودن! آن شب وقتی پلکهای سنگین و خواب آلودش را می بست دیگر عصبانی نبود.

فصل ششم

صدای زنگ تلفن آرش را تکان داد. جلوی تلویزیون ولو شده بود و سعی می کرد از برنامه های شاد و لوس نوروزی سر در بیاورد اما فکرش آنقدر مشغول بود که فقط می دید بازیگران لب می زنند اما نمی فهمید چه می گویند و موضوع چیست. چند لحظه منتظر ماند بلکه تلفن را کسی جواب دهد اما وقتی صدای زنگ ادامه دار شد با بی حوصلگی از جا برخاست. گوشی را برداشت و به زور الو گفت. صدای جدی آن سوی خط باعث شد شش دانگ حواسش را جمع کند.

– منزل آقای پناهی؟

آرش مشکوک جواب داد:

– بله؟ شما؟

مرد کوتاه و خشک جواب داد:

– من قادری هستم. از اداره آگاهی تماس می گیرم. شما باید پسر آقای

پناهی باشید، درسته؟

آرش که از ناکام ماندن پلیس دل خوشی نداشت طلبکارانه جواب داد:

– بله خودم هستم بفرمایید.

مرد بی آنکه جا بخورد ادامه داد:

– من مسئول پرونده شایان هستم. خبر داشتیم که شما آمدید اما خواستم که

تعطیلات نوروزی تموم بشه بعد باهاتون تماس بگیرم. پدر و مادر خوب هستن؟

باز آرش پر طعنه جواب داد:

- به لطف شما!

مرد اجازه ادامه صحبت را به آرش نداد. عجولانه گفت:

- می خواستم شما را ببینم چند تا سؤال هست که باید ازتون بپرسم...

آرش که قصد نداشت فرصت را از دست بدهد میان حرف قادری پرید و

گفت:

- این همه سؤال از این ور و اون ور پرسیدید کمکی هم بهتون کرده؟

قادری که پیدا بود عادت دارد از این طعنه ها بشنود صبورانه پاسخ داد:

- حتماً کمک می کنه. شما هم باید به ما کمک کنید. فردا ساعت ده صبح

تشریف بیاورید اداره آگاهی.

او آدرس می داد و آرش بی آنکه تمرکز حواس داشته باشد با عصبانیت فکر می کرد چه کمکی می تواند در پیدا کردن قاتل برادرش بکند. از اینکه پلیس هنوز نتوانسته بود سر نخ و ردیابی پیدا کند خشمگین بود. آنقدر ذهنش مشغول بود که وقتی متوجه شد مدتی است گوشی را که صدای گوشخراشی می داد در دست نگه داشته خیلی تعجب نکرد. گوشی را محکم روی تلفن کوئید و خشمگین پوف کرد.

گیتی از آستانه در آشپزخانه پرسید:

- کی بود؟

آرش عصبانی منفجر شد:

- می خواستن من برم آگاهی بلکه قاتل شایان رو پیدا کنم!

گیتی دستش را روی بینی اش فشرد و هیس کرد و با چشم به در اتاق خسرو

اشاره کرد. آرش سری تکان داد و نشست.

- هیچی پیدا نکردن می خوان منو سؤال و جواب کنن. می خوان نشون بدن

که بیکار ننشستن. اما در حقیقت هیچی دستشون نیست.

گیتی بغض کرده و غمگین روی صندلی نشست. حالا برو شاید از لا به لای حرفات یه چیزی دستگیرشون بشه.

آرش حرفی نزد اما در دل به سادگی مادرش تأسف می خورد. می دانست او امیدوار است قاتل پدرش پیدا شود و یا حداقل بفهمد چه بلایی سر پسر کوچکش آمده، بی آنکه حرفی بزند به اتاق شایان رفت و روی تخت افتاد.

صبح قبل از اینکه بخواهد به آگاهی برود دوش گرفت تا آثار بی خوابی شب قبل را کمرنگ کند. تا روشن شدن هوا فکر می کرد چه می خواهند از او بپرسند و او چه باید بگوید. از اینکه هیچ اطلاعاتی از زندگی و دوستان برادرش نداشت کمی خجالت می کشید. وقتی لباس پوشید و موهایش را مرتب کرد از مادرش خواست به آژانس زنگ بزند، حال و حوصله رانندگی نداشت. در ضمن آدرس را بلد نبود. ترجیح می داد کس دیگری در به در دنبال آدرس بگردد و در ترافیک دیوانه کننده پایتخت حرص و جوش بخورد. به هر حال وقتی سرانجام رسیدند نیم ساعت دیر شده بود. قادری بی آنکه حاشیه برود بعد از دست دادن با آرش پرسید:

- شما وقتی رفتید برادرتون چند ساله بود؟

آرش کمی فکر کرد اول، دوم راهنمایی بود.

قادری چیزی روی کاغذ جلویش نوشت و پرسید:

- پس در حقیقت از وقتی شایان دبیرستانی شد شما ندیدینش...

آرش با سر جواب منفی داد و سؤال بعدی را شنید:

- از وقتی رفتید با هم ارتباط داشتید؟

آرش من من کرد:

- آره تلفنی با هم حرف می زدیم. البته این اواخر خیلی کمتر با هم حرف می زدیم.

- چرا؟

- خب راستش خودمم دلیل واقعی اش رو نمی دونم. اون اوایل هر بار تماس داشتیم من و شایان حتماً با هم حرف می زدیم اما بعداً این تماس ها کمتر شد. یعنی من هر بار زنگ می زدم فقط با ماردم حرف می زدم. به نظرم شایان هر دفعه که من زنگ می زدم از حرف زدن طفره می رفت. شایدم این احساس من بود.

- چطور؟

- خوب هر بار از مادرم خواستم گوشی رو به شایان بده یه بهانه ای می آورد. مثلاً شایان خوابه، داره درس می خونه، خونه نیست، حمومه و از این حرفها. فکر می کنم این بهانه ها رو شایان می آورد که با من حرف نزنند. حالا به چه دلیل؟ نمی دونم!

- هیچ وقت از مادرتون نپرسیدید چرا شایان نمی خواد با شما حرف بزنه؟
آرش شانه بالا انداخت:

- راستش نه!

- چرا؟

- شاید به این دلیل که نمی خواستم نشون بدم خیلی برام مهمه. البته حالا می فهمم که اشتباه کردم باید می پرسیدم. ولی اون موقع به نظرم مسئله مهمی نبود. هر بارم حالش رو می پرسیدم مامانم مطمئنم می کرد شایان خوبه و مشغول درس خوننده.

قادری تند تند چیزی نوشت و سر بلند کرد:

- هیچ کدوم از دوستاش رو می شناختید؟

- نه. گفتم که وقتی می رفتم شایان هنوز راهنمایی بود. اون موقع هم خیلی دوست نداشت. بعد هم که دیگه من رفتم و خبری از رفقاش نداشتم.

قادری با جدیت به صورت آرش خیره شده:

- فکر می کنی برادرت چرا قرص اکس مصرف می کرده؟
 - اون قرص مصرف نمی کرده. احتمالاً به زور به خوردش دادن.
 قادری ابرو بالا انداخت:
 - از کجا آنقدر مطمئنی؟
 - از اونجا که شایان بچه آروم و بی دردسری بود و در ضمن خیلی هم ترسو بود. کسی نبود که ریسک کنه. من فکر می کنم به زور این مواد رو بهش دادن.
 - که چی بشه؟
 آرش به میز شلوغ زل زد:
 - نمی دونم. اینو باید شما بفهمید.
 قادری به جلو خم شد و با حوصله گفت:
 - کسی که به زرو مواد مخدر به خورد کسی بدهد حتماً انگیزه ای از این کارش داره، تجاوز، دزدی.. اما برادر شما وقت مرگ همه چی همراهش بوده. گوشی تلفن، پول و زنجیر طلا، ساعت و... و به گزارش پزشکی قانونی هیچ تجاوز و تعدی در کار نبوده. به هر حال این حرف شما باید توجیه منطقی داشته باشه.
 آرش عصبی و خشمگین سرش را جلو برد و در چشمان قادری زل زد:
 - این یه حدسه. حالا شما چی پیدا کردید که حدس منو رد می کنید.
 قادری عقب رفت و با صندلی نیم چرخ زل زد، ما هیچ حدسی نمی زنیم کار ما حدس و گمان پروری نیست ما از روی حقایق نتیجه گیری می کنیم. با دوستان و هم مدرسه ای های شایان صحبت کردم. با چند تا از معلم ها و مسئولین مدرسه هم حرف زدم...

آرش طاقت نیاورد حرف قادری را قطع کرد و گفت:
 - خوب. به نتیجه ای هم رسیدید؟
 قادری با خود کارش چند بار روی میز زد و لبهایش را جمع کرد:
 - نه، حرف تازه ای ندن. اما یه سر نخ داریم که امیدواریم بتونیم به جایی

برسیم.

آرش پوز خند زد:

- ما هم امیدواریم.

بعد از جا برخاست:

- خب اگه دیگه با من کاری ندارید، من زحمت رو کم کنم.

قادری هم بلند شد.

- خواهش می کنم. فعلاً چیزی به ذهنم نمی رسه. اما اگه شما چیزی پیدا

کردید یا چیزی به خاطرتون رسید یا کسی باهاتون در این مورد تماسی چیزی

گرفت حتماً ما رو هم در جریان بذارید.

بی حرف در را باز کرد و زیر لب خداحافظی کرد. نمی دانست چرا اما ته دلش

مطمئن بود پلیس چیزی پیدا نخواهد کرد. باز قسم خورد که تا همه چیز را

نفهمیده، ایران را ترک کند.

آرش کلافه و بی قرار برای آخرین بار بختش را امتحان کرد. شاید این بار

جواب می گرفت، تا آن لحظه هر بار پشت کامپیوتر نشسته و سعی کرده بود با

لیست دوستان برادرش ارتباط برقرار کند موفق نشده بود. یا جوابش را نمی

دادند یا فوری خارج می شدند. آرش تند تند روی کلیدها زد:

- خواهش می کنم با موبایل من تماس بگیرین، کار خیلی خیلی مهمی دارم!

از قصد جمله را دو پهلوی نوشت. حدس می زد عده ای از دوستان شایان، از

مرگش خبر نداشته باشند، شاید هم فکر اینکه شایان زنده مانده و همه چیز

شایعه بود وادارشان می کرد تماس بگیرند و سرنخی به دستش بدهند، با

ناامیدی پیغام را برای همه لیست فرستاد و با تنبلی کامپیوتر را خاموش کرد و

به صندلی تکیه داد. باورش نمی شد همه چیز آنقدر ساده اتفاق افتاده باشد.

همیشه فکر می کرد این داستانها مال فیلم و سریال هاست، هیچ سرنخی و رد و

نشانی باقی نمی ماند تا کارآگاه زبل دستش به جایی بند باشد. کش و قوسی

رفت و فکر کرد اتفاقاً سرنخ و رد پا مال فیلم هاست تا کارآگاه زبل از جایی شروع کند، این بی خبری و نیست و نابود شدن مال زندگی واقعی است. پرونده قتل‌هایی که سالهای سال در بایگانی ها خاک می خوردند تا شاید روزی روزگاری قاتل دم مرگ از ترس مجازات آن دنیا و عذاب وجدانش اعتراف کند.

با حرکتی ناگهانی از جا بلند شد مصمم بود نگذارد این اتفاق برای قاتل شایان بیفتد. پشت پنجره ایستاد و سعی کرد فکرش را متمرکز کند.

نزدیک دو ماه از اقامتش در ایران می گذشت و هنوز هیچی پیدا نکرده بود. کم کم داشت ناامید و عصبی می شد. اولش از دست کارآگاهان و بازپرسان اداره آگاهی برزخ بود و به نظرش می رسید پیدا کردن رفقای شایان و فهمیدن حقیقت ماجرا کار ساده ای مثل آب خوردن است بعد که به این نتیجه رسید دست آنها خالی است و چیزی دستگیرشان نشده، تصمیم گرفت خودش ته و توی جریان را درآورد. آن موقع فکر می کرد کل ماجرا شاید سه چهار روز وقتش را بگیرد اما عملاً در این مدت دور خودش چرخیده بود.

چند شماره تلفن که هیچکدام او را به جایی نرساند، یکسری سایت و اتاق گپ که هیچ کدام جوابش را نمی داد! شاید اگر چیزی می فهمید در حال بد پدر و مادرش هم تغییری حاصل می شد. پدرش تقریباً زمین گیر شده بود با اینکه از نظر جسمی سالم بود اما از رختخواب بیرون نمی آمد و جز چند کلمه صحبت نمی کرد. مادرش هم مثل روحی سرگردان به دنبال محکوم کردن خویش خاطراتش را می کاوید.

آرش حتی وقتی خارج از کشور زندگی می کرد این همه احساس تنهایی و غربت نکرده بود، به درختان تازه سبز شده که در مقابل وزش باد تعظیم می کردند نگاه کرد و از ته دل دعا کرد فقط یک نشانه کوچک سر راهش قرار بگیرد، فقط یک نشانه!



پرستو بی قرار کتابش را بست. چیزی از مطالب درس نمی فهمید، هر چه می خواند متوجه معنی جمله نمی شد، مدتی بود که روی خط اول درجا می زد. خودش هم علت این آشفتگی را نمی دانست، شاید مربوط به هوای بهار بود، شاید هم...

روی تخت خواب شکیل و مرتبش نشست و سرش را میان دستانش گرفت. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید، گیر کار جای دیگری بود نه به بهار و هوای معطر و مست کننده اش ربطی داشت، نه به سختی مطالب درسی اش... گرفتاری اش از آن مهمانی کذایی شروع شده بود. گرفتاری که هرگز فکرش را هم نمی کرد به اینجا برسد. شاید هم تقصیر دوستانش بود که به محض اتمام تعطیلات سؤال پیشش کرده بودند. ناگه این آس رو کجا قایم کرده بودی؟ صدای لیندا از پشت سرش بلند شد:

- من و تو ساده ایم همه چی رو می گیم، مردم دستشون رو رو نمی کنن.

پرستو از روی صندلی به عقب برگشت و ابرو بالا انداخت:

- از همون پسر خاله گمشده که تازه پیداش کردی...

پرستو با نفرت لبهایش را جمع کرد:

- آهان! آرش رو می گید... مهمونی رو زهرمارم کرد. تقصیر بابامه که تازگی

ها گیر بازار راه انداخته، من احمق هم از دهنم پرید با این پیام مهمونی، دیگه نمی دونستم دو تا سور به بابام می زنه...

بعد هم با هم شروع به حرف زدن کردند، درباره مهمانی، مهمان ها، اما اظهار نظرها راجع به آرش بیشترین قسمت صحبت بود، مریم گفته بود:

- من اگه جای تو بودم یه تور حسابی پهن می کردم، حیفه از دستت بپره،

دیگه همچین آسی پیدا نمی کنی...

لیندا هم در تأیید حرف دوستش ادامه داده بود:

- به نظر منم برو تو نخش، همه چیش ردیف بود، تیپ و قیافه، کار و بار، هیکلش هم که دیگه حرف نداشت.

پرستو بیزار سر تکان داده بود:

- چی می گین؟ انگار باور تون نمی شه پسر خاله ام باشه، هان؟ بعدش هم من حوصله ندارم با یکی مثل بابام سروکله بزنم.

عسل بی رودربایستی گفته بود:

- بس که احمقی! می خوای دنبال این شلکی ها وقت تلف کنی؟ این مهمونی ها و این ور اون ور پرسه زدن ها هم برای تور کردن همچین کار درستی است دیگه... به هر حال اگه طلبه نیستی ما هستیم...

با ورود استاد بحث نیمه تمام مانده بود، اما آن حرفها در ذهن پرستو آنقدر تکرار شد تا واقعاً شروع به فکر کردن در مورد آرش کرد. تا آن لحظه به جز پسر خاله در سر تا پای آرش چیزی نمی دید اما حالا وقتی بدون عصبانیت به آرش فکر می کرد. مرد جوان موفق و کاملی می دید که می توانست ایده آل هر دختر جوانی باشد، مرور حرفهای دوستانش کم کم باعث حسادتش می شد تا وقتی خودش بود چرا به کسی اجازه بدهد آرش را وارد سرنوشتش کند؟! قسمتی از ذهنش محکم جلوی احساساتش ایستاده بود. صدایش فریادی بی اثر بود:

- خجالت نمی کشی؟ مثل دختر بچه ها عاشق یه عکس شدی؟ آرش بدبخت اصلاً خبر نداره چه خوابی داری براش می بینی، اونوقت تو داری با دخترای دیگه رقابت می کنی؟ اون پسر خاله توست، فامیل توست، تازه می خوای پاشی بری پیشش به عشقت اعتراف کنی؟ براش نامه بنویسی و اشک بریزی...؟! خودت هم خوب می دونی تو وضعیتی که اون خانواده داره این حرفها خیلی وقاحت می خواد...

اما دعوای عقل و احساس دختر جوان خیلی طول نمی کشید، شاید اگر

دوستانش با آب و تاب از آرش حرف نمی زدند او هرگز به پسرخاله اش فکر نمی کرد اما مثل کودکی که تازه متوجه اسباب بازی اش شده باشد دلش نمی خواست هیچکس دیگری جز خودش به آرش فکر کند. از آن شب فقط یک بار دیگر او را دیده بود، آن هم فقط برای لحظه ای، آرش و پدرش در آشپزخانه مشغول صحبت بودند و پیدا بود برای فرار از مزاحم به آن نقطه پناه برده اند، حالت بی قراری پدرش هم ثابت می کرد که نباید معطل کند. این بود که به سلام و احوالپرسی مختصری بسنده کرد، دلش می لرزید که مبادا آرش هنوز از دستش عصبانی باشد اما ظاهراً پسرخاله اش مشغولیات ذهنی مهمتری داشت و با حواس پرت جوابش را داد، اول خیالش راحت شده بود که او از دستش نرنجیده اما بعد ناراحت شده بود که در دل مشغولی های پسر جوان هیچ جایی ندارد. حداقل عصبانیت و دلگیری نشان می داد که آرش به او توجه دارد و وجود او برایش مهم است اما این بی توجهی از قهر و خشم هم بدتر بود، صدای عقل بلند شده بود:

- نگفتم؟ کجای دنیا رسمه که دختر به عشقش اعتراف کنه؟ می خوام بهت بخنده، می خوام دستت بندازه، اصلاً اون تو رو نمی بینه، تو برای اون فقط دختر خاله ای، همین و بس! بهتره خودت رو سبک نکنی...

پرستو بیچاره و ناراحت لب برچیده بود و حتی برای شام از اتاقش خارج نشد، اما احساسش موذی و خرنده بود و کم کم وجدانش را تسخیر می کرد.



گیتی در سکوت شام را در دیس کشید. در مقابل آرش خودش را مجبور می کرد عادی رفتار کند، موهای سفید کنار شقیقه هایش خودشان را به رخ سیاه ها می کشیدند. از وقتی شایان رفته بود، قیچی و رنگ بر موها حرام شده بود، موها بلند و بی توجه در پشت سر گیتی جمع شده بودند، چروکهای ریز کنار چشمان

زن بیشتر و عمیق تر و نگاه چشمانش سوزناک و پر التماس شده بود. انگار چشمها هنوز منتظر بودند، حالا مثل اسکلتی که پوست رویش کشیده باشند لاغر و نحیف شده بود.

آرش با دقت مادرش را زیر نظر داشت. دلش برای گیتی می سوخت که آنقدر سخت تلاش می کند رفتارش مثل همیشه باشد، اما مگر همه چیز مثل همیشه بود. آرش برای شکستن سکوت سئوالی پرسید که جوابش را می دانست:

- بابا نمیداد شام بخوره؟

گیتی دیس غذا را روی میز گذاشت و دستمال آشپزخانه را روی کابینت پرت کرد و نشست:

- نه، دیگه باور کرده اینجا هتله، صبح و ظهر و شب بنده مثل پیش خدمت ها با سینی غذا می رم خدمتش، یک ساعت بعد هم با شیر و چای پذیرایی می شن و ظرف و ظروف خالی از کنار دستشون برداشته می شه تا ایشون به کارهای مهمشون برسند! دایم نشسته با چهار تا آلبوم و یه خروار عکس حرف می زنه و گریه می کنه، نمی دونم با این کارش می خواد چی رو ثابت کنه؟ از وقت دکتر رفتنش گذشته اما گوشش بدهکار نیست، مثلاً با ریاضت کشیدن می خواد جبران گذشته ها را بکنه... اما مگه می شه؟

آرش لقمه ای در دهانش گذاشت و سر جنباند، آن اول ها جواب مادرش را می داد و ساعتها بحث می کرد اما بعد به این نتیجه رسید که مادرش فقط احتیاج به شنیده شدن حرفهایش دارد نه اظهار نظر و راهنمایی و جواب! صدای گیتی پر از خشمی خفته بود:

- اون وقت که شایان بود ما نمی دیدیمش. حالا دیگه چه فایده داره روزی ده ساعت به عکسش زل بزنیم؟ هان؟

آرش با جرعه ای آب، لقمه را فرو داد و محتاطانه گفت:

- به نظرم بهتره زنده ها رو دریابیم تا دوباره دچار عذاب وجدان نشیم. شما

یه جور به خودت سخت گرفتی بابا یه جور.

قبل از آنکه مادرش مهلت جواب دادن پیدا کند صدای زنگ تلفن همراه شایان بلند شد. آرش برای رعایت حال مادر و پدرش صدای زنگش را عوض کرده بود اما از چند روز پیش که برای دوستان شایان پیغام گذاشته بود یک لحظه تلفن را از خودش دور نکرده بود مبادا صدای زنگش را نشنود، چنان به سرعت از جا برخاست که لیوان آب روی میز برگشت، صدای گیتی می لرزید:

- موبایل شایانه؟

آرش عجولانه اولین دروغ دم دستش را تحویل داد:

- آره، احتمالاً کاوه است من شماره موبایل رو بهش دادم که اگه کارم داشت

زنگ بزنه...

بعد فوری بیرون رفت و گوشی را به صورتش چسباند:

- بله؟

اول هیچ صدایی نیامد، آرش عجولانه تکرار کرد:

- بله؟

به سرعت داخل اتاق برادرش شد و در را بست، از هیجان یافتن سرنخ قلبش

تند تند می زد، صدای ظریفی مردد پرسید:

- شما؟

آرش به سرعت تصمیم گرفت راستش را بگوید، باید اعتماد اولین نفر را

جلب می کرد تا به جایی می رسید، روی تخت نشست و با احتیاط پاسخ داد:

- من برادر شایان هستم... خیلی ممنون که تماس گرفتی، شما دوستش

هستید؟

دختر با تردید جواب داد:

- یکی از دوستاش!... چرا اون پیغام مسخره رو گذاشتید؟

آرش به سرعت از فرصت پیش آمده استفاده کرد:

- راستش توضیحش یه کمی مشکله، ممکنه شما رو حضوری ببینم و بعد بهتون بگم!؟

چند لحظه سکوت شد، قلب آرش محکم به قفسه سینه اش می کوبید، بی اختیار نفس نفس می زد، دعا می کرد این نشانه کوچک از دست نرود. سرانجام دختر به حرف آمد:

- این یه تله است؟

آرش دستپاچه شد:

- نه، نه، باور کنید من فقط دلم می خواد با یکی از دوستای برادرم از نزدیک صحبت کنم. من تازه از خارج آمدم و باید برگردم، خیلی دلم می خواد قبل از برگشتن با دوستای شایان آشنا بشم.

جواب این بار فوری رسید:

- که چی؟

آرش ملتمسانه گفت:

- من شما رو نمی شناسم! اما ازت خواهش می کنم، حتی التماس می کنم یه قرار با هم بذاریم. بعد همه چی رو بهت می گم. قسم می خورم هیچ کلکی در کار نیست، خواهش می کنم به خاطر شایان که یه روزی با هم دوست بودین...

صدای نفس عمیقی خط را پر کرد، بعد آرش شنید:

- خیلی خوب، فردا ساعت هفت تو کافی شاپ سر خیابونتون...

آرش باورش نمی شد به این راحتی قدم اول برداشته شود، با شادی خندید:

- عالی، ممنون.

گوشی را با دقت در جیب پیراهنش گذاشت و بشکن زد. به ساعت نگاه کرد و در یک تصمیم ناگهانی کارت تلفنش را درآورد و تند تند شماره گرفت، پس از مدتی سروکله زدن با اسم رمز و شماره ها، صدای خسته کاوه به گوشش رسید:

- الو...

قبل از آنکه فحش بخورد سلام کرد، کاوه با شنیدن صدایش سر حال آمد:

- به به، چطوری؟ چه عجب یاد دوست بدبخت و بیچاره ات افتادی...

آرش خندید:

- آره جون خودت، احتمالاً چشم منو دور دیدی داری خودت رو با همه چی

خفه می کنی؟ اعتراف کن الان چند نفر تو خونه ات ردیفن.

کاوه پوزخند زد:

- اخلاق زهرماری تو، منو هم خراب کرده، اصلاً حال و حوصله ندارم آرش،

اتفاقاً امروز به سرم زده بود پاشم راه بیفتم...

- کجا؟

- همون خراب شده که تو رفتی و برنگشتی...

- لازم نکرده، مگه واحد برنداشتی، الان بهترین فرصته که به من بررسی،

دفعه بعد با هم کلاس بگیریم.

صدای کاوه گرفته و غمگین بود:

- برداشتم اما احتمالاً همه رو می افتم، خودمم نمی دونستم آنقدر بهت

عادت کردم، مامانم وقتی فهمید تو آمدی ایران باهام دعوا کرد که چرا تنهات

گذاشتم، خودمم از تنهایی دق کردم. هنوز معلوم نیست تو کی بر می گردی؟

چیزی دستگیرت شده؟

آرش با خوشحالی یادش افتاد برای چه زنگ زده:

- آنقدر ناله و التماس کردم که قبول کرد باهام قرار بذاره، شاید بشه یه

چیزایی ازش درآورد.

کاوه نفس عمیقی کشید:

- خیلی مواظب باش آرش، معلوم نیست با چه جنونوری روبرو می شی، اکثر

کسایی که تو کار قرص و مواد هستن زبون چرب و نرمی دارن...

آرش قهقهه زد:

- نه، داره خوشم میاد. ببین کی داره منو نصیحت می کنه! حواسم هست، من فقط می خوام بفهمم شایان اون شب با کی بوده و چه بلایی سرش اومده، فقط همین!

چند لحظه ای هیچکدم حرفی نزدند.

بعد کاوه به صدا آمد:

- راستی اندی پندی زنگ زد...

- خوب؟

- هیچی می گفت آخر این ماه اگه برگشتی که هیچی اگه نه، من برم جل و

پلاست رو جمع کنم.

آرش آه کشید:

- خوب حق داره، اجاره سه ماه رو بهش داده بودم.

کاوه فوری گفت:

- من اجاره تو می دم تا برگردی.

- نه تو این وضعیت اصلاً نمی دونم کی برگردم. تو زحمت بکش خرت و

پرتهای منو جمع کن بذار یه گوشه خونه ات، تا ببینم چی پیش میاد. حواست

باشه شتره شلخته نریزی رو هم ها!

کاوه خندید:

- چشم قربان! بنده اصلاً یه مدرک اسباب کشی دارم، خیال راحت باشه،

جورابات رو هم می پیچم تو روزنامه که نشکنه...

صدای قهقهه آرش بلند شد. خیلی وقت بود که از ته دل نخندیده بود. وقتی

با دوستش خداحافظی می کرد فکر کرد او هم خیلی به کاوه عادت کرده است.

بعد روی تخت افتاد و سعی کرد حرفهایی را که باید با دختر ناشناس بزند در

ذهنش مرور کند. نباید بی احتیاطی می کرد و زود همه چیز رو لو می داد. باید

اعتمادش را جلب می کرد تا بتواند اطلاعات جمع کند. هر جوری بود نباید این

سرنخ را از دست می داد. نمی دانست این دختر تا چه حد شایان را می شناخته و آیا اصلاً از دوستانی که همراه شایان مواد مصرف می کرده اند خبر دارد یا نه. ولی به هر حال می توانست کمک خوبی باشد، آرش تازه فهمید که نه اسمی از دختره پرسیده و نه مشخصاتی، البته کافی شاپ محل قرار اکثر اوقات جای خلوتی بود و به راحتی می شد دختر تنهایی که منتظر کسی است از بقیه افراد تشخیص داد.

آرش خسته و با افکار درهم سعی می کرد با خواب مبارزه کند تا بیشتر به ملاقات فردا فکر کند. با امیدواری فکر کرد شاید به زودی همه چیز را بفهمد و کاوه مجبور نشود اثاثیه اش را جمع کند...



صدای آهسته مامان گلی که در آشپزخانه نشسته بود در صداهاى مخصوص آشپزخانه به راحتی شنیده نمی شد. لیلی آب را باز گذاشته بود تا سبزی ها خیس بخورند، ماشین لباسشویی با صدای آرام و نجواگر کار می کرد و هیس هیس کتری مثل لالایی یکنواخت و خستگی ناپذیر آشپزخانه را پر کرده بود. پرستو سلام کوچکی کرد و کنار مادر بزرگش روی صندلی نشست، همان طور که حدس می زد پچ پچ ها قطع شد. مامان گلی با مهربانی جوابش را داد و با خنده گفت:

- به به، منتظر بودم یکی از راه برسه و یه چای تازه دم، دست من پیرزن بده. پرستو از جا بلند شد، اندام ظریف و کشیده اش مثل نهالی کوچک نوید درختی زیبا و با شکوه را می داد. با تنبلی لیوانها را از کابینت درآورد و رو به مادرش پرسید:

- شما صبحانه خوردید؟

لیلی سر جنباند:

- آره، من همراه بابات صبح زود بیدار شدم، مامان گلی اما منتظرت شد تا بیدار بشی.

پرستو لیوانها را از چای خوش رنگ و معطر پر کرد و با چابکی وسایل صبحانه را روی میز چید. با کنجکاوی نگاهی به مادر و مادر بزرگش انداخت و پرسید:

- چی پچ پچ می کردید؟

مادرش با خستگی به کابینت ها تکیه کرد:

- مگه تو فضولی دختر؟

بعد روی صندلی نشست:

- یه چایی هم برای من بریز...

پرستو لیوان چای را جلوی مادرش سر داد و با خنده گفت:

- نکنه برای من خواستگار آمده، هان؟

هر دو زن سرشان را به علامت تأسف تکان دادند و مامان گلی گفت:

- همه دخترای این دوره زمونه بی حیا شدن... نخیر فضول خانم، من داشتم

به مامانت می گفتم عصری بریم یه سری به گیتی بزنیم، دلم برا دختره کبابه، شده مثل یه جوجه.

پرستو به بقیه جمله کاری نداشت، جمله اول برایش مهم بود. دلش می خواست بداند مادرش قبول کرده یا نه، از طرفی دوست نداشت بقیه پی به اشتیاقش ببرند. خودش را مشغول خوردن نشان داد تا صحبت ها پیش برود، لیلی جرعه ای چای نوشید، صدایش انگار از داخل یک زنگ بزرگ حرف بزند مرتعش بود:

- دلم می خواهد پیام ببینمش اما طاقت ندارم زندگی خواهر بدبختم چی بود

چی شد. گیتی همیشه خوش پوش و مرتب ما، مثل یه پیرزن حواس پرت شده...

صورتش را به طرف پرستو چرخاند:

- هر وقت می رفتی خونه گیتی حظ می کردی آنقدر تمیز و با سلیقه بود که نگو... حالا...

مامان گلی لب برچید:

- بچه ام از حال و حوصله رفته. حق هم داره، خدا برای هیچ مادری نخواست که داغ اولاد ببینه. حالا که روز خوشه... وای به روزی که آرش برگرده غربت... وای وای وای!

پرستو با لحنی که به شدت سعی می کرد بی تفاوت به نظر برسد گفت:
- حالا که آرش نرفته، شایدم تصمیم بگیره بمونه و مامان و باباش رو تنها نذاره.

لیلی ابرو بالا انداخت:

- معلومه که برمی گرده، پسره کلی زحمت کشیده درس خونده و کار کرده حالا برای چند واحد مدرکش رو از دست نمی ده...

مامان گلی بی توجه به حال خراب نوه اش گفت:

- اگه تو یه موقعیت دیگه اومده بود گیتی حتماً دامادش می کرد. چند بار به من گفته بود برای آرش نگرانه تو غربت تنها مونده و کسی نیست همدم و هم زبونس بشه، دلش هم نمی خواست پسره اونجا ازدواج کنه، می گفت چند تا دختر خوب زیر سر داره به محض اینکه آرش برگرده آستین بالا می زنه تا اگه خواست دوباره برگرده عزب اوغلی بر نگرده...

لیلی وسط حرف مادرش دوید:

- حالا؟ اصلاً گیتی توی موقعیتی نیست که به فکر زن گرفتن برای آرش باشه.

مامان گلی سرش را با تأسف تکان داد و فرهای ریز دور سرش در هوا چرخید:

- بله هر چیزی دل و دماغ و حال و حوصله می خواد اصلاً الان وقتش نیست

اون بچه هنوز عزاداره، خود آرش هم حال درستی نداره سرگردان مونده. هر وقت می بینمش انگار حواسش جای دیگه است. خودش هست و فکر و ذکرش معلوم نیست کجاست!

پرستو به زور خندید:

- شاید پیش همون دخترایی که خاله براش زیر سر گذاشته...

هر دو زن بهش توپیدند:

- خوبه، بیمزه!



آرش با لباسی بسیار معمولی جلوی آئینه رفت تا آخرین نگاه را به خودش بیاندازد به طور ناگهانی تصمیم گرفته بود لباس مشکی تنش نکند. نمی خواست دختره بترسد یا متوجه حساسیت آرش شود. بنابراین با شلوار جین و تی شرت خاکی رنگ قیافه معمولی و متفاوتی به خودش گرفت.

در جواب مادرش که مقصدش را پرسیده بود زیر لب من من کرده بود:

- می رم هوا بخورم...

به محض اینکه در را باز کرد با قیافه حیرت زده مادر بزرگ و دختر خاله اش روبرو شد. همه با حیرت و تعجب به هم خیره ماندند تا اینکه آرش سلام کرد و مامان گلی به خودش آمد:

- علیک سلام کجا ایشا الله، چه پا قدم بدی ما داشتیم.

آرش تند تند جواب داد:

- این چه حرفیه مامان گلی مجبورم برم شما بفرمایید خیلی خوش آمدید. بعد وقتی متوجه نگاه های کنجکاو و بدبین پرستو به لباسهایش شد هول و دستپاچه گفت:

- دوستم هنوز خبر نداره شایان فوت شده، نمی خوام شوکه بشه.

بعد به سرعت از در خارج شد و نفس عمیقی کشید. صدای کوبش قلبش بلند و نامرتب در تمام بدنش می پیچید. دلش می خواست زودتر به سر خیابان برسد و با دوست شایان روبرو شود اما هنوز وقت داشت. تصمیم گرفت در خیابان عریض زیبا که چنارهای کهن سال مثل نگهبانی قدیمی دو طرفش را در میان گرفته بودند، قدم بزند و به حرفهایی که قرار بود بزند فکر کند. خودش هم نمی دانست از کجا شروع کند، چند بار دیالوگ ذهنی اش را اجرا کرد.

- شما شایان را از کجا می شناختید؟

- به شما ربطی نداره.

- هیچ وقت با برادر من مهمونی رفته بودید؟

- باز هم به شما ربطی نداره.

- می دونید شایان مرده؟

- بله که چی؟

- می دونید پزشک قانونی تو خونس مواد روان گردان پیدا کرده بود؟

- نه نمی دونستم. شما چی می خواهید بدونید؟

صدای فریادش را در ذهنش می شنید:

- می خوام بدونم کدوم بی شرفی بهش مواد داده و بعدم پرتش کرده پایین...

و دختر هراسان و دوان دوان کافی شاپ را ترک می کرد.

آرش با پشت دست عرق صورتش را پاک کرد. نه نباید این طوری شروع می کرد. معلوم بود که به جایی نخواهد رسید دوباره جور دیگری کلمات را چید، آنقدر خیابان را بالا و پایین رفته بود که عابران پیاده با نگاه مشکوک براندازش می کردند، با نگاهی به ساعت ناگهان متوجه شد چند دقیقه از وقت قرارش گذشته است. با چند قدم بزرگ خودش را به قهوه فروشی رساند با هل دادن در صدای چند زنگوله که بالای در آویزان کرده بودند بلند شد و همه نگاه ها به تازه

وارد دوخته شد. آرش آب دهانش را قورت داد و به سختی سعی کرد نفس نفس نزند. بعد یادش افتاد نه اسمی پرسیده و نه حتی مشخصات دخترک را می داند. نگاه سریعی به میزها انداخت. یکی دو میز را که توسط چند دختر و پسر اشغال شده بود کنار گذاشت. سر یکی از میزها هم دو پسر جوان به سختی مشغول کار با یک کامپیوتر قابل حمل بودند. هیچ کجا دختر تنهایی منتظر نبود، با ناامیدی پشت یکی از میزها که رو به در ورودی بود نشست.

پیشخدمت که پسر جوانی با موهای بلند و ریش باریک و مدادی بود با شنیدن سفارش یک قوری چای! نگاه تحقیر آمیزی به آرش انداخت و به تند روی پاشنه پا چرخید. آرش با نگاهی به ساعت دیواری، جزییات سالن نیمه تاریک را زیر نظر گذراند. با اینکه این کافی شاپ سالیان سال سر خیابانشان جا خوش کرده بود، او هرگز پا درونش نگذاشته بود. انگار کافی شاپ محل حساب نبود. همیشه با دوستانش جاهای اسم و رسم دار قرار می گذاشت فکر کرد این هم یکی دیگه از تفاوت های من با شایان! احتمالاً برادرش زیاد به این محل می آمده که دخترک دانستن آدرس اینجا را توسط برادرش از بدیهیات می دانست. بعد ناگهان فکری مثل برق از ذهنش گذشت: چرا پرستو به همراه مادر بزرگش آمده بود؟ پس خاله لیلی کجا بود؟ برایش عجیب بود پرستو که اکثر اوقات از جمع فامیلی و خانواده فرار می کرد داوطلبانه همراه مامان گلی به خانه شان آمده باشد. آن هم بعد از مهمانی کذایی که از دستش دلخور شده بود!

دستش را کنار کشید تا قوری چای با یک فنجان و قندان محکم روی میز کوبیده شود بی توجه به دشمنی بی دلیل پیش خدمت فنجان را از آب جوش رنگ گرفته پر کرد. ذهنش پر از سؤال و جواب های گوناگون بود دومین فنجان را که خالی کرد صدای زنگوله بالای در شنیده شد آرش که دیگر از آمدن دخترک ناامید شده بود با دیدن دختر قد بلند که وارد شد فوری پول چایی را که روی میز گذاشته بود برداشت و با امید به دختر که بی اعتنا به نگاه های

کنجکاو حاضران جلو می آمد خیره شد. شاید هم سن و سال خود آرش بود اما از حرکاتش پیدا بود سرد و گرم چشیده تر از دختران هم سن و سالش است. بر خلاف انتظار آرش سر و وضع ساده ای داشت و با اینکه نصف موهای بلوند شده اش بیرون ریخته بود اما صورتش بی آرایش بود. آرش با ناامیدی سر برگرداند، دختر مورد بحث مطمئناً این نبود. اما در کمال تعجب دخترک صندلی روبروی آرش را کنار زد و همانطور که می نشست گفت:

- شما باید برادر شایان باشید؟

آرش با دستپا چگی خودش را جمع و جور کرد:

- بله. شما دوستش هستید؟

دختر سر تکان داد و با دست به پیش خدمت اشاره کرد:

- آره می شه گفت...

آرش با احتیاط به جلو خم شد:

- من هنوز اسمتون رو نمی دونم... داشتم از اومدنتون ناامید می شدم.

دختر با اعتماد به نفس مخصوص به خودش گفت:

- فعلاً اسمم موناست... تا بعد. در ضمن تو ترافیک گیر کردم.

نگاهی به صورت نوشیدنیها انداخت و رو به پیشخدمت کرد:

- شکلات داغ با یک تکه گنده کیک خامه ای...

بعد پشت سر پیشخدمت که داشت با سفارش نوشته شده دور می شد داد

زد کیک درست و حسابی ها نه از اون خاک اره های اون دفعه...

بعد رو کرد به آرش:

- اگه یک سیگار بکشم عیبی نداره؟

آرش سر تکان داد. حرکات مونا بی نهایت برایش عجیب بود. درست مثل

مردها آهسته گفت:

- اگه منم برم سر اصل مطلب عیبی نداره؟

مونا پک محکمی به سیگار بلند و باریک میان لبهایش زد و ابرو بالا انداخت.
آرش فوری پرسید:

- میشه بگی از کجا شایان رو می شناختی؟

دود غلیظ و آبی رنگ از دماغ دختر حلقه حلقه بیرون آمد:

- در یه مهمونی باهاش آشنا شدم. تو چی می خوای بدونی؟

آرش در یک لحظه تصمیمش را گرفت. باید این بار دستش را رو بازی می کرد این طوری امکان برد بیشتر داشت. نفس عمیقی کشید و در دل به خدا التماس کرد دخترک را فراری ندهد:

- اگه راستش رو بخوای وقتی شایان تصادف کرد بردنش پزشک قانونی و بعد از کالبد شکافی و آزمایشهای دیگه بهمون گفتن تو خونس مواد بوده و چون شایان تو خونه هیچی نمی گفت و خیلی آروم و سر به راه بود هیچکس فکرش رو هم نمی کرد که... یعنی ما اصلاً نمی دونیم شایان با کی می رفته و می اومده و چطور و از کجا مواد تو خونس پیدا شده. مادر من هنوز تو شوکه و پدرم تو رختخواب تقریباً منتظر مرگ مونده و منم کار و زندگیم رو ول کردو و اومدم ایران و دلم می خواد بفهمم برادرم چطوری مرده... با کی دوست بوده. کجا می رفته، اصلاً قرص و دوا مصرف می کرده یا اون شب به زور به خوردش داده بودن... هزار و یک سؤال دیگه هم هست ولی می خوام مختصر و مفید بهت بگم هیچی در مورد برادرم نمی دونم و تا نفهمم نمی تونم برگردم سر کار و زندگیم... مونا به آهستگی سیگارش را در زیر سیگاری کوچک خاموش کرد. دل توی دل آرش نبود که عکس العمل مونا را ببیند نمی دانست چه جوابی خواهد شنید.
دختر جوان زیرسیگاری را کمی به جلو هل داد و ابرو بالا انداخت:

- راستش من فقط خبر فوت شایان رو شنیدم و حسابی هم ضد حال خوردم اون شب من اصلاً تهران نبودم با برو بچ رفته بودم شمال... از یکی از دوستان شنیدم جسد شایان رو تو اتوبان پیدا کردن اما هیچکس هیچی نمی دونست

اینکه اون شب با کی بوده و کجا می رفته معلوم نیست. البته شب خونه یکی از بچه ها مهمونی بوده ولی هیچکس متوجه رفتن شایان نشده که اینم تعجبی نداره با اون چرت و پرتی که مصرف می کنن فرداش زنده از جا بلند بشن ایول داره.

آرش با دیدن پیش خدمت سئوالش را خورد. وقتی پسرک لیوان شکلات و بشقاب کیک را با احترام جلوی مونا گذاشت و دور شد، با هیجان به جلو خم شد:

- شایان هم مواد مصرف می کرد؟

مونا قطعه بزرگی کیک را بلعید و با حرکت سر و اشاره جواب مثبت داد.
جرعه ای شکلات داغ سرکشید:

- یکی دو بار دیدم قرص انداخت بالا... ولی چیز دیگه نه! من ندیدم.

آرش با احتیاط سئوال بعدی را پرسید:

- اون شب شایان خونه کی بوده؟

مونا محتاطانه نگاهی به آرش انداخت و شانه بالا انداخت:

- هر کی! چه فرقی داره؟ دوره اونا هر هفته خونه یکی از بچه ها بود. ساکت و بی حرف بود و کاری به کار کسی نداشت. این بود که بقیه هم کاری بهش نداشتن. تو نخ دخترا هم نبود اینو من یکی خوب می دونم برای همین برام جالب بود و رفتم تو نخش گاهی با هم حرف می زدیم البته بیشتر من حرف می زدم. یعنی درددل می کردم اونم گوش می کرد و دلداري ام می داد. تنها پسری بود که تو فکر مسخره بازی و سوءاستفاده نبود. تعجب منم از این بود که چطور تو این عوضی ها بُر خورده به هر حال وقتی فهمیدم تصادف کرده خیلی ناراحت شدم ولی خوب...

آرش به دختر جوان که با اشتها آخرین ذره های کیک را با نوک چنگال در دهانش گذاشت نگاهی انداخت و با تصمیمی ناگهانی گفت:

- ممکنه ازت خواهش کنم دفعه بعد که خواستی بری تو این جمع منو هم با خودت ببری؟

مونا با دستمال دهانش را پاک کرد و با نگاهی مشکوک به آرش جواب داد:

- برای چی؟

آرش نمی دانست چه جوابی برای او قانع کننده است، به سرعت تصمیم گرفت:

- می خوام با دوستای برادرم بیشتر آشنا بشم من تا یکی دو ماه دیگه باید برگردم دلم می خواد تو این مدت بیشتر با دنیای شایان آشنا بشم...

مونا نگاهی به اطراف کرد و به جلو خم شد:

- حرفشم نزن، هیچکس از آنتن خوشش نمیاد برای منم دردسر میشه.

آرش در دل به خودش لعنت فرستاد و با سماجت گفت:

- خواهش می کنم لازم نیست به کسی بگیم من برادر شایان هستم مگه تو

این مهمونی ها چه خبره که نمی شه واردش شد، فکر کن منم یکی مثل بقیه...

مونا با دست به پیشخدمت اشاره کرد و با قاطعیت جواب داد:

- نه، تو اصلاً شکل این حرفها نیستی قیافه ات تابلوست و همه می فهمن یه

جای کارت می لنگه. بعدشم خبری نیست، حالا فرض کن یه سری آدم مثل من

می بینی چی دستگیرت میشه؟

بعد دست درون کیف کوچکش کرد و با مشتکی اسکناس و چک مسافرتی که

مچاله و در هم بودند بیرون آورد. آرش که سعی می کرد تعجبش را نشان ندهد

فوری دست در جیبش کرد: مهمون من هستی خواهش می کنم.

مونا بی تعارف پولها را با همان حالت مچاله درون کیفش چپاند.

بسته سیگار و فندکش را از روی میز قاپید قبل از آنکه بلند شود آرش

آخرین شانسش را امتحان کرد:

- اگه التماس کنم منو همراهات ببری چی؟ بگو من دوست پسرت هستم منم

سعی می کنم مثل بقیه باشم خیلی نباید سخت باشه...

مونا پوز خند زد:

- اتفاقاً برای صفر کیلومتری مثل تو خیلی هم سخته تو حضرت سوتی هستی منم اصلاً حوصله ندارم دستم رو بشه. همه برن تو نخم که ته و توی گاکولی مثل تو در بیاد، در ضمن خیلی مسخره است که بگم تو دوست پسرمی واسه همین می گم صفر کیلومتری دنیا می دونه که من تک پر نیستم اصلاً به هر چی پا بده راضی ام...
بعد از جا برخاست:

- تو هم خیلی خودت رو نییچون که حسابی می پیچی بی خیال قضیه بشو در نتیجه هیچ فرقی نداره برادرت زنده نمی شه هیچ بعید نیست تو هم بری دنبالش... خداحافظ.

آرش به قدمهای تند مونا چشم دوخت و با خودش فکر کرد چرا چیزی از حرفهای او سر در نیاورده! کلمات و اصطلاحاتی که استفاده می شد دیگر به گوشش آشنا نبود البته او مدت زیادی نبود که در آن سوی مرزها زندگی می کرد ولی سرعت عوض شدن گویش جوانها زیاد شده بود. آه پرحسرتی کشید و با بی میلی از جا برخاست.



پرستو ناراحت و غمگین مانتو و شالش را روی صندلی اتاقش پرت کرد و روی تخت نشست. تیرش خطا رفته بود. از کجا باید می دانست آرش در همان مدت کوتاه دوست و رفیق هایش را پیدا کرده است؟ دوباره با یادآوری تیپ پسر خاله اش اخم کرد.

حسادت بی اجازه پرستو در وجودش ریشه می زد، کجا داشت می رفت؟ اصلاً باورش نشده بود که با دوستش قرار داشته باشد. دلش می خواست می

توانست تعقیبش کند پس همچنین بیراه هم نبود اگر کسی را زیر سر داشت و می خواست ازدواج کند. چشمهایش را بست تا اشک هایش سرازیر شود. با شنیدن صدای مادرش رو تختی را روی سرش کشید.

صبح وقتی سر کلاس می رفت هنوز ناراحت بود و فکر می کرد آرش کجا می رفته؟ بعد با صدای مریم به خود آمد:

- چیه کشتی هات غرق شدن؟

پرستو بی آنکه جواب دوستش را بدهد روی یک صندلی در ردیفهای آخر نشست و بی اعتنا به حضور دیگر دانشجوها سرش را روی دستش گذاشت. مریم و لیندا کنارش نشستند و با چشم و ابرو به هم رساندند که پرستو آن روز حال و حوصله ندارد. در تمام مدتی هم که استاد تدریس می کرد پرستو به نقطه ای از جزوه اش زل زده بود و با خودکار خط های درهم و برهم می کشید. عاقبت وقتی به خود آمد که همه داشتند وسایلشان را جمع می کردند و همه کلاس او را به خود آورد. ابتدا کیفش را برداشت:

- چته پرستو، نکنه زیرت چسب ریختن؟

مریم پوز خند زد:

- بسوزه پدر عاشقی که بالاخره پرستو رو هم مبتلا کرد.

لیندا سرش را جلو برد.

- راست میگه ناqlا؟

پرستو دستش را تکان داد تا آن دو را عقب بزند:

- گم شید هیچ حوصله حرف زدن با شما علاف ها رو ندارم ها!

مریم اخم کرد:

- به جهنم! خیلی دلت بخواد یه ملت دلش لک زده با ما حرف بزنه تو

خرچسونه کلاس می ذاری؟!

بعد رو به لیندا کرد:

- بیا بریم تا لگد ننداخته.

پرستو بی توجه به دوستانش همان جانشست تا اینکه کلاس خلوت شد و بجز استاد و یکی دو دانشجو که دور استاد را گرفته بودند، کسی باقی نمانده بود. استاد هرازگاهی نگاه پر تعجب و سئوالی به پرستو که هنوز با پشتکار مشغول خط کشیدن بود می انداخت.

وقتی استاد سرانجام کیف به دست بیرون رفت و دانشجوها هم دنبالش، کلاس خالی شد. پرستو بغض کرده به تخته نگاه کرد. ناگهان در کلاس باز شد یکی از پسرهای کلاس وارد شد. پرستو دستپاچه به امیر نظری که انگار از فرصت به دست آمده خیلی راضی به نظر می رسید نگاهی انداخت و تند تند وسایلش را جمع کرد. امیر یکی از همکلاسی هایش بود، یک پای ثابت مهمانی ها و پارتی های دانشگاه. وضع خوب مالی و تیپ مطابق مدش دل خیلی از دخترها را برده بود و به قول لیندا خیلی ها تو نخش بودند.

صورت لاغر و چشمهای غمگین یک سگ را داشت، روی هم رفته، قیافه اش چنگی به دل نمی زد اما تیپ و سر و وضعش همیشه او را بهتر از آنکه بود نشان می داد. وقتی عجله پرستو را دید خنده اش گرفت:

- چیه، تا منو دیدی داری فرار می کنی؟

پرستو بی حرف کیفش را بست و امیر چند قدم جلو آمد.

- پرستو با من قهر کردی؟

پرستو اخم کرد:

- با تو؟...

امیر خندید:

- چنان میگی با تو انگار من کرم خاکی ام و تو سیندرلا!

پرستو بی حوصله نگاش کرد:

- منظورم این نبود، چرا باید با تو قهر کنم؟

امیر روی دسته یک صندلی نشست:

- این طوری که تو داری در می ری چه فکر دیگه ای باید بکنم؟ از اول کلاس مثل خمیر روی این صندلی وا رفتی، کلاس هم تموم شد و هنوز ولو بودی حالا منو دیدی داری می دوی؟

بعد نگاه پریشان پرستو را که دید گفت:

- خیلی خوب، انگار اصلاً سر حال نیستی و انگار قضیه اصلاً ربطی به من نداره، راستش من آخر هفته یه مهمونی توپ دعوتتم، گفتم اگه وقتی داشتی بیای، خوشحال میشم.

پرستو بی هیجان پرسید:

- مهمونی کی؟

- نمی شناسی، یکی از دوستای دوره دبیرستانمه. از اون بچه های با حال روزگاره...

- چرا با سارا نمی ری؟

امیر اخم کرد:

- پرونده سارا بسته شد، تمام!

پرستو بی هیچ علاقه ای پرسید:

- چرا؟

- زیرا... ول کن حال و حوصله ندارم، دوساعت قصه بگم میای یا نه؟

پرستو یاد آخرین مهمانی که رفته بود افتاد. اخلاق پدرش حسابی عوض شده بود و او مطمئن بود سختگیرتر هم می شود. اما بعد یادش افتاد پدرش چهارشنبه قرار است برای انجام کاری به دبی برود، مطمئن بود لیلی خیلی راحت اجازه می دهد پرستو به مهمانی برود؛ اما نمی دانست چرا خوشحال نشد. دفعه قبل حسابی از دماغش درآمده بود. اما دلیل واقعی اش چیز دیگری بود. از وقتی متوجه آرش شده بود کارهایی که روزی خیلی دوست داشت به نظرش

وقت تلف کردن می آمد. صدای امیر از فکر بیرونش آورد:

- نخواستم که بیای ماه غسل!

پرستو از پرویی امیر عصبانی شد:

- کاش عقلت هم اندازه قدت بود. نه اندازه مردمک چشمت!

امیر با نگاه پرستو را که از لای صندلی ها مثل سربازی که مارش نظامی بشنود پا می کوبید دنبال کرد و دوباره پرسید:

- حالا چی میگی میای یا نه؟

پرستو محکم گفت:

- نه!

لب و لوچه پسر آویزان شد:

- ا... چرا؟ تو که همیشه می مُردی برای پارتی!

پرستو تصمیم گرفت به جبران حرفی که شنیده است اذیتش کند:

- حالام خیلی دوست دارم، منتها تو دیر آمدی من جای دیگه دعوت دارم.

امیر یکه خورد. تته پته کرد:

- کجا؟

پرستو بی آنکه بایستد گفت:

- به تو چه؟ نکنه انتظار داری هرکی می خواد پارتی بگیره از تو مجوز بگیره،

هان؟

بعد در را روی صورت حیرت زده امیر بست و دلش خنک شد. بعد از آن مهمانی و حرفهای آرش چشمانش را باز کرده بود. در دل حرفهایش را قبول کرده بود و می دانست که واقعاً کسی دور و برش نیست که بتواند یک زندگی را بچرخاند و لیاقت داشته باشد. دخترهایی که دور و برش را گرفته بودند بدتر از پسرها! همه فقط به فکر خوش گذرانی و سر و ریختشان بودند. محال بود در جمع حرف حسابی و بحث جالبی پا بگیرد. حرف پسرها بیشتر درباره دخترها

بود و هر وقت هم دور هم جمع بودند موبایل هایشان را به رخ هم می کشیدند.
حرف دخترها هم یا درباره پسر بود یا مد و کفش و لباس!
پرستو تعجب کرد که چرا هیچ وقت در مورد کتاب یا فیلم حرف نمی زدند.
هرگز به نمایشگاه هنری و کنسرت نمی رفتند. مگر برای چشم و هم شمی یا اگر
جایی پاتوق بود با سر می دویدند.

پرستو پا کشان از دانشگاه بیرون آمد و بی توجه به رفت و آمد دختر و
پسرهای جوان به سمت خیابان اصلی رفت. صدای بوقی متوجهش کرد سر
چرخاند و لیندا در ماشین مدل بالایش دید /

- هنوز که تو خودتی، بیا بالا...

پرستو حوصله نداشت. لیندا اصرار کرد:

- بیا خوش می گذره. میریم هفت، الان قیامته.

اسم یکی از کافی شاپ های پاتوق بود. پرستو لب برچید:

- نه! خوش بگذره.

لیندا لبخند زد:

- خودت رو لوس نکن، امروز مثل مادر بزرگها شدی. نکنه می خوان به زور

شوهرت بدن!

پرستو فکر کرد: نه، به زور می خوام زن یکی بشم، اما حرفی نزد. صدای بوق
ممتد ماشین پشت سری لیندا را مجبور کرد راه بیفتند. تو آینه اخمی کرد. همان
طور که راه می افتاد گفت:

- امروز آخر ضد حالی! بیچاره کسی که قرار تو زنش بشی.

پرستو بی توجه به لیندا کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاد و باز فکر کرد
آرش کجا می رفته که این همه به خودش رسیده بود؟ یاد حرف مامان گلی افتاد
که با دیدن آرش گفته بود: خدا رو شکر یکی از این خانواده حال عادی پیدا
کرده!

پرستو فکر کرد چه چیز آرش را عادی کرده است؟ بعد اخم کرد، هر کاری کرده بود نتوانسته بود از زیر زبان خاله گیتی هم بیرون بکشد آرش کجا رفته است. او هم نمی دانست، پرستو هم نمی خواست کارش غیر عادی به نظر برسد. دیگر با وجود کنجکاوی زیادش، پی قضیه رو نگرفت و تمام مدتی که خاله و مادر بزرگش حرف می زدند با کسالت خمیازه کشیده بود و به خودش لعنت فرستاده بود که همراه مامان گلی شده است.

بی حواس سوار تاکسی شد که جلوی پایش نگه داشت و در مقابل نگاه متعجب راننده گفت:

- درست!

خودش هم نمی دانست چه مرگش شده، از فکر اینکه آرش به دیدن دختری رفته باشد گر گرفت و بعد به خودش نهیب زد: به تو چه ربطی دارد؟! چشمانش را روی هم گذاشت و خودش را وادار کرد به چیزی فکر نکند.

فصل هفتم

گیتی با ضربه ای آهسته، در را گشود. آرش با دیدن مادرش، چشم از صفحه مانیتور برگرفت و منتظر ماند. گیتی روی تخت نشست، بیشترین سعی اش را می کرد به هیچ جا نگاه نکند بعد از چهار ماه هنوز طاقت نداشت به اتاق پسر کوچکش نگاه کند. آب دهنش را به سختی قورت داد و گفت:

- مزاحم کارت شدم؟

آرش نگاهی به صفحه اینترنت کرد و خنده اش گرفت، از وقتی از طرف مونا ناامید شده بود هر لحظه که وقت می کرد در چت رومهای مختلف می گشت بلکه بتواند سرنخی پیدا کند، اما دریغ از یک کلمه، سرش را به علامت نفی تکان داد:

- نه مامان، کار مهمی نداشتم.

بعد تند تند صفحه ها را بست و کامپیوتر را خاموش کرد. روی صندلی چرخید و به مادرش چشم دوخت. گیتی با نگاهی صبورانه و صدای آرام شروع کرد:

- تو برنامه ات چیه مادر جون؟ نمی خوای برگردی سر درس و دانشگاهات؟

آرش نمی دانست بحث قرار است به کجا بکشد، به سادگی جواب داد:

- هنوز نمی دانم چه کاره ام! ولی باید برگردم درس را تموم کنم به کارام

سروسامون بدم بعد برگردم اینجا.

گیتی با خستگی پشتش را صاف کرد، دستهایش را در هم پیچاند. آرش می دانست مادرش حرف اصلی اش را نزده و نمی داند چطور باید بگوید. عاقبت گیتی به حرف آمد:

- می دونم الان وقت این حرفا نیست و تو هم توی شرایطی نیستی که بتونی حرفای منو هضم کنی. ولی به خودم قول دادم دیگه مثل کبک سرمو زیر برف نکنم، باید بهت بگم، حتی اگه عصبانی و ناراحت بشی... آرش بی طاقت حرف مادرش را برید:

- خوب بگید، من نه ناراحت می شم نه عصبانی، هر چی دلتون می خواد بگید...

آرش منتظر بود حرفهایی درباره شایان بشنود. با شنیدن جمله مادرش شوکه شد.

- راستش ازت می خوام قبل از اینکه برگردی ازدواج کنی. اونجوری نگام نکن... الان برمی گردی امکان داره اونجا پابند بشی و موندگار، دلم نمی خواد بعداً خودم رو سرزنش کنم که چرا همین جا برات زن نگرفتم. قبل از این بدبختی می خواستم بهت بگم، چند تا دختر خوب و خانواده دارهم در نظر داشتیم که این بلا سرم آمد...

آرش کلافه از جا بلند شد. نمی دانست چه بگوید و چطور مادرش را نرنجاند، چند لحظه ساکت ماند بعد گفت:

- ماما الان وقت این حرفاست؟... نمی بینی توی چه وضعی گیر کردم؟ فکر کردی همه چی یادم رفته؟... نه! لحظه لحظه وقتم با این فکر پر شده که چه بلایی سر شایان اومده، همش توی این فکرم چطور می تونم با دوستای شایان آشنا بشم، اونوقت شما تو فکر زن گرفتن برای من هستید؟ خیالتون راحت من حالا حالا به ازدواج فکر نمی کنم، حداقل نه تا وقتی بفهمم چه بلایی سر شایان

اومده، دیگه هم حرفش رو ننزید، بدبخت دختری که بخواد زن من بشه، من نه حال و حوصله دارم نه هوش و حواس!

گیتی لب برچید:

- گفتم که... خودمم می دونم موقعیت خوبی نیست ولی نمی خوام تنها برگردی...

آرش با صدایی که سعی می کرد آرام بماند جواب داد:

- چی می گی مامان؟ با لباس سیاه برم خواستگاری؟ بعد بگیم چون عزا داریم از مهمونی و عروسی خبر نیست، بقیه چه فکری می کنن؟ نمی گن پسره احمق تو این اوضاع همش به فکر خودشه؟ اونا نمی دونن شما اصرار دارید، پشت سر من هزار تا حرف می زنن. تازه این یه طرف قضیه است. طرف دیگه منه! فکر می کنی ازدواج مثل کفش خریدنه؟ نه قربونت برم، دل و دماغ و مود می خواد که من ندارم. الان بجز شایان به هیچی نمی تونم فکر کنم. حالا که نمی خوام برگردم، بهتون گفتم تا نفهمم چی شده نمی رم.

گیتی با صدای بغض آلود گفت:

- اومدیم هیچی نفهمیدی، می خوام درست رو نصفه ول کنی، حیف نمیداد؟ والله برادرت هم راضی نیست تو زندگیت رو بذاری رو جریانی که فهمیدنش هیچ دردی رو از هیچ کس دوا نمی کنه...

صدای آرش اتاق را پر کرد:

- درد هیچکس که دوا نشه درد من یکی دوا می شه! من باید بفهمم کدوم نامردی همراه شایان بوده، اصلاً شاید یکی هوش داده باشه پایین، تا بفهمم ول کن نیستم، شما هم بیخیال من شو، اصلاً الان حوصله این حرفا رو ندارم. بعد برای اینکه بحث رو عوض کند پرسید:

- بابا چطوره؟

گیتی از جا برخاست شانه های نحیفش از زیر لباس بیرون زده بود، سری

جنبانند و گفت:

- همون طوری، به زور چند قدم راه می ره و دوباره می ره زیر پتو... دیگه داره من رو دیونه می کنه... همش تو خودشه انگار منم خدمتکار شخصی ایشون هستم، تو بری منم ول می کنم برای خودم میرم نوشهر، اینجا خل میشم.

بعد با قدم های آرام پا کشان از اتاق بیرون رفت. آرش هنوز هاج و واج مانده بود که مادرش چطور توانسته در چنین شرایطی این مسئله رو عنوان کند. هم عصبی شده بود هم خنده اش گرفته بود. کمی هم امیدوار شد که شاید مادرش بالاخره دارد روی خوش به بهبودی نشان می دهد. با یک انگیزه ناگهانی موبایل شایان را برداشت و در قسمت پیغام با هزار بدبختی تایپ کرد:

« یک بار دیگه ازت خواهش می کنم! یک شانس بهم بدی کافیه »

بعد پیغام را به شماره داخل حافظه بود فرستاد. قلبش تند تند می کوبید. مدت‌ها بود به این فکر افتاده بود اما می ترسید، می ترسید همون رشته نازک را هم ببرد و پاره کند. زیر لب غرید:

- زود جوابم رو بده، لنگ در هوا ندارم.

بعد خنده اش گرفت، داشت با موبایل حرف می زد؟ یاد کاوه افتاد که همیشه می گفت: فاصله دیوانگی و عاقلی آنچنان زیاد نیست، همیشه روی مرزش قدم می زنی. وقتی یاد کاوه افتاد تازه فهمید چقدر دلش برای دوستش تنگ شده است. دلش برای خانه نقلی و مرتب و کلاسه‌های بزرگ و جادار دانشگاه هم تنگ شده بود. خودش می دانست چه مرگش بود. دلش برای روزهای پر آرامش و بی دغدغه تنگ شده بود. وقتی که مطمئن بود خانواده اش هر چقدر هم دور اما در سلامت و آرامش به سر می برند، زندگی عادی و روزمره شان را می گذرانند او هم خیالش راحت بود. حتی می توانست پیش بینی کند هر ساعت خانواده اش در چه حال و احوالی است تا اینکه...

از روی تخت بلند شد. در آینه به تصویرش خیره شد. تنها خودش می فهمید

چقدر کسل و افسرده است. ته ریش چند روزه اش صورتش را مریض و تب دار نشان می داد. موهایش ژولیده و نامرتب بود. خودش هم از این بلا تکلیفی خسته شده بود. چند لحظه بعد به موبایل برادرش خیره شد، انگار انتظار داشت همان لحظه صدایش در آید. اما وقتی خبری نشد در را باز کرد و به طرف آشپزخانه قدم برداشت. دلش ضعف می رفت، هیچ صدایی در خانه نمی آمد، آرش بی حوصله وارد آشپزخانه شد.



پرستو در آشپزخانه پشت میز نشسته بود و در جزوه اش دایره های در هم می کشید، البته می خواست جزوه اش را دوره کند و بخواند اما حواسش اصلاً به مطالب درسی نبود. لیلی با وسواس بادمجان های پوست کنده و نمک زده را در ماهتابه پر از روغن می چید. گاهی با بدگمانی و کنجکاوی به دخترش که ظاهراً به جزوه اش زل زده بود و درس می خواند اما واقعاً معلوم نبود افکارش کجا سیر می کند، نگاه می کرد، عاقبت طاقت نیاورد و گفت:

– پرستو حواست کجاست؟ به چی فکر می کنی؟

پرستو انگار لحظه ای موقعیتش را فراموش کرده بود متعجب به مادرش نگاه کرد:

– چی؟

بعد انگار تازه فهمیده باشد مادرش چی پرسیده است، گفت:

– هیچی، آخر هفته امتحان داریم و وضعم اصلاً خوب نیست...

لیلی با دقت به صورت دختر نگاه کرد. ابروهای جوانش حکایت از جدی بودن افکارش بود، پرسید:

– راستی اون دفعه که با مامان گلی رفتی خونه گیتی، آرش رو دیدی؟

پرستو مثل گربه ای که بر خلاف خواب موهایش نوازش شود شده باشد، براق

شد:

- چطورمگه؟

لیلی از جا برخاست تا به بادمجان ها سری بزند:

- هیچی، صبح بهرام می گفت بریم یه سری بهشون بزنیم، می خواستم بدونم دفعه پیش تو چه حال و اوضاعی بودن؟

پرستو با بدبینی به پشت سر مادرش زل زد و جواب داد:

- خوب بودن، یعنی مثل همیشه... عمو خسرو از اتاقش بیرون نیومد. خاله گیتی هم به زور دو کلمه حرف زد. درست وقتی ما رسیدیم هم آرش داشت می رفت بیرون!

بعد با آب و تاب افزود:

- در ضمن لباس سیاه تنش نبود و شیک و پیک کرده بود، نمی دونم به کجا می رفت ولی تا ما رو دید به تته پته افتاد و هول کرد.

لیلی برگشت و متعجب به نظر می رسید:

- مشکی اش رو در آورده بود؟

پرستو با سر تأیید کرد، زیر لب گفت:

- شاید گیتی مجبورش کرده لباسش رو درآره، خوب آرش جوونه و درست نیست مدت طولانی سیاه پوش باشه.

بعد انگار با خودش حرف بزند، مِّن مِّن تکرار کرد:

- البته خیلی بعید به نظر می رسه که آرش قبول کرده باشه، چون...

بهرام که همان لحظه وارد آشپزخانه شده بود پرسید:

- چی بعید به نظر می رسه؟

پرستو با دیدن پدرش، قبل از آنکه سؤال های بی امان و پر ظن و گمانش شروع شود، کاغذهایش را جمع کرد و بیرون رفت. بهرام ابرو بالا انداخت:

- من و این دختره شدیم جن و بسم الله!

لیلی پریشان حواس نگاهش کرد:

- از بس هر وقت می بینیش بهش گیر می دی و غر می زنی.

بهرام لیوانی پر از چایی ریخت و نشست.

- ول کن این حرفهارو، تا حالا زیادی بی خیال بودم دیگه از خواب خرگوشی بیدار شدم.

- چی شد، زنگ زدی به گیتی دعوتش کنی؟

لیلی ابرو بالا انداخت:

- نه! اون که می دونی از خونه بیرون نمیاد. راستی بهرام ما کی باید براشون

لباس و پارچه ببریم تا از سیاه دران؟

بهرام شانه بالا انداخت:

- نمی دونم، ولی فکر کنم الان زوده... از مامانت پیرس اون بهتر می دونه...

لیلی روبروی شوهرش نشست و چنگال دستش را تکان داد:

- مامان گلی میگه باید منتظر عیدی چیزی بمونیم، فعلاً زوده. اما پرستو

میگه دفعه پیش که آرش رو دیده مشکی تنش نبوده.

بهرام با بد بینی به زنش نگاه کرد:

- خوب؟ نبوده که نبوده... پرستو هم شده فضول محله؟ به اون چه که چغلی

پسره رو می کنه... لباس پیوش یه سری بریم حالشون رو ببرسیم.

لیلی سر تکان داد:

- دارم بادمجان سرخ می کنم.

اما بهرام از آشپزخانه بیرون رفته بود. ناچار گاز را خاموش کرد و بادمجان ها

را از روغن بیرون کشید. خودش هم دلش می خواست خواهرش را ببیند. با

اینکه طاقتش را نداشت، دلتنگ بود. پرستو را صدا زد و به طرف اتاقش رفت.



ترافیک بعد از ظهر دیوانه کننده بود. صدای بوق و گاز ماشین با ناسزاها و فریادهای گاه و بیگاه در هم آمیخته بود و به سنگینی هوای پر دود و خفه کننده افزوده بود. آرش به فضای پر تنش و اعصاب خورد کن زل زده بود و فکر می کرد از کی مردم آنقدر عصبی و بد اخلاق شده اند؟! به محض باز شد. گره، ماشینی به زور و پر سروصدا خودش را در سوراخ تازه باز شده جا می کرد و سیل بوق و فحش و نور بالا به سمتش سرازیر می شد. همه در آماده باش کامل مسیر به مسیر ماشین جلویی چنان حرکت می کردند که حتی پشه ای در درز بازمانده جا نشود. آرش از اینکه با این سرعت هم رنگ جماعت عصبانی و دیوانه شده بود تعجب می کرد. بیشتر از این حرص می خورد که تمام این زحمات و وقت گذاشتن بیخود و بیجهت بوده است. هیچ سرنخی پیدا نکرده بود. با استفاده از اینترنت وارد اتاق گپی شده و فکر کرده بود به محفل و مجلسی که دنبالش بوده راه پیدا کرده است اما وقتی، وقتی با هزار دوز کلک خودش را جا زده بود و بر سر قرار در یک کافی شاپ دور افتاده و خلوت حاضر شده بود، تازه فهمید که اشتباه کرده و یک مشت همجنس باز را با معتادان به قرص های اکس اشتباه گرفته است. باز با یادآوری آن صحنه خنده اش گرفت. چه استقبال گرمی از او شده بود! اگر کاوه می فهمید چه عروسی که نمی گرفت! احتمالاً تا ماه ها موضوع شماره یک مسخره بازی اش می شد و تا شعاع صد کیلومتری هر دوست و آشنایی را که داشت خبر می کرد و ده بار موضوع را با آب و تاب تعریف می کرد و قهقهه می زد.

صدای بوق وحشیانه ی ماشین پشت سری آرش را از فکر و خیالاتش بیرون آورد یک وجب جایی که باز شده بود تا به خودش بجنبد توسط یک رنوی فرصت طلب پر شده و باز یک بوق بدتر از فحش نصیبتش کرد.

وقتی جلوی در پارک می کرد با دیدن ماشین شوهرخاله آه از نهادش بلند شد. اصلاً حال و حوصله نداشت، به طرف ماشین برگشت تا دوباره سوار شود و

آنقدر بچرخد تا مهمانانشان بروند اما فوری پشیمان شد، وقتش بود به مردم و محبتشان احترام بگذارد. مادر و پدرش که افسرده و ناراحت بودند و احتمالاً الان خانه در سکوت معذب کننده ای فرو رفته بود. با کلید در را باز کرد و داخل شد. همانطور که حدس می زد خانه ساکت بود. به سمت پذیرایی سرک کشید. شوهرخاله اش پشت پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید. خاله اش کنار مادرش نشسته بود اما حرفی نمی زد و پرستو مثل پرنده ای تیر خورده گوشه مبل کز کرده بود. آرش دستی در موهایش کشید و سلام کرد. صدایش مثل تیری به تک تک حاضران خورد همه از جا پریدند و با تعجب به آرش خیره شدند.

بعد از چند لحظه همه از بهت درآمدند و جواب سلامش را دادند. انگار با آمدن آرش، جان تازه ای به کالبد جمع دمیده شد. همه لبخند بر لب به آرش خیره ماندند بهرام مثل ماهیگیری که ماهی به قلابش افتاده باشد جلو رفت. دستش را به طرف آرش دراز کرد:

- چطوری جوون، تو کجایی؟

آرش دست بهرام را در دست فشرد و هر دو روی کاناپه راحت و بزرگ نشستند. لیلی و بهرام به نوبت از آرش که سعی می کرد خوش خلق و با حوصله باشد سؤال می پرسیدند اما پرستو ساکت به نقطه ای در فضا زل زده بود. می ترسید در گفتگو شرکت کند مبادا حرفی بزند یا حرکتی بکند که دستش پیش پدرش رو شود. به همین دلیل وقتی گیتی صدایش زد به این مخاطب بی خطر چسبید.

- پرستو جون می خوای همراه من بیای آشپزخونه یه چیزی برای شام سر هم کنیم؟

لیلی که انگار یک گوشش فقط به صدای خواهرش حساس بود فوری گفت:

- نه نه، ما شام نمی مونیم گیتی جون.

اما بهرام که منتظر چنین فرصتی بود تا بلکه کمی وضع خانواده خواهر زنش به حالت عادی برگردد حرف لیلی را برید:

- آگه هم بمونیم حاضری می خوریم.

گیتی لبخند بی رنگی زد:

- ما هم جز حاضری چیزی نداریم.

پرستو به سرعت از جا برخاست و به دنبال خاله اش به آشپزخانه رفت.

مدتی بعد وقتی همه دور میز ناهار خوری نشستند، بهرام بی توجه به

تعارفات گیتی از جا بلند شد:

- من می رم دنبال خسرو.

آرش با لحنی ناامید گفت:

- بیخود خودتون رو اذیت نکنید، بابا اصلاً از جاش بلند نمی شه. روزی ده بار

من قربون صدقه اش می رم بیست دفعه مامان توپ و تشر می ره... فایده نداره.

بهرام با دست روی سینه اش زد:

- اینجانب می آرامش! حالا ببین...

بعد به تندی به سمت اتاق باجنافش رفت. لیلی به میز اشاره کرد:

- چقدر زحمت کشیدی گیتی جون، قرار شد ساده برگزار کنی.

گیتی به زور لبخند زد:

- کار پرستو جونه، من دیگه اصلاً به جز تخم مرغ نیمرو کردن چیزی به

فکرم نمی رسه. از همه چی افتادم، هرچی هم بیزم خورده نمی شه. آرش که

اکثراً نیست خسرو هم که بیشتر وقتها نون و ماست می خوره، خودمم اشتها

ندارم.

آرش با نگرانی گوش به زنگ اتاق پدرش بود، نگاهی به مادرش انداخت و زیر

لب من من کرد:

- خیلی خوشمزه شده، مرسی.

همین جمله کوتاه پرستو را از شادی لرزاند. اما قبل از آنکه حرفی بزند بهرام با دستهای حلقه شده دور کمر خسرو که از شدت لاغری، استخوان هایش از زیر لباس شمرده می شد، از اتاق خارج شد. صدای خسرو مثل بچه ای کوچک ضعیف و لرزان التماس می کرد راحتش بگذارند. آرش خواست بلند شود که گیتی اشاره کرد بماند. بهرام نفس زنان جلو آمد:

– مگه من مُرده باشم بذارم تو خودت رو زنده به گور کنی.

بعد خسرو را مثل کودکی روی صندلی نشاند، پرستو زیر لب سلام کرد و لیلی شادمانه خندید:

– خسرو خان وقتشه که دیگه از اون اتاق بیاین بیرون، یه خورده هم به فکر این خواهر مظلوم ما باشین، از تنهایی دق کرد والله...

بعد از آن کسی حرفی نزد. جو سنگین و سکوت سرد شکستنی نبود. خسرو به زور تکه ای مرغ خورد و آرش مدام زیر چشم پدرش را می پایید. بقیه هم در سکوت سنگین وانمود می کردند که سرشان به غذا خوردن گرم است.

بعد از شام خسرو اولین نفری بود که از جا برخاست. می خواست به اتاقش برود که بهرام بازویش را چسبید:

– به خدا اگه بذارم! بشین مرد مؤمن دلمون برات تنگ شده. بذار رختخواب یه کم هوا بخوره.

پرستو ظرفها را با ظرافت جمع می کرد که لیلی زیر بازوی خواهرش را گرفت:

– پاشو گیتی جون، بیا بشین. بچه ها خودشون جمع می کنن.

و با این جمله آرش که قصد داشت فوری به اتاقش برود و پای کامپیوتر بنشیند مجبور شد بماند. به پرستو که با دقت ته مانده غذاها را پاک می کرد نگاهی انداخت و گفت:

– من چکار کنم؟

پرستو سر بلند کرد:

- لطفاً ظرفهای کثیف رو بیار تا من بشورم.

و خودش بشقابها را به آشپزخانه برد. آرش نگاهی به پدرش انداخت که به زور حرف می زد و خوشحال شد که حداقل یک نفر زورش رسیده تا پدرش را از رختخواب جدا کند خودش که تا آن روز موفق نشده بود. لیوان ها را با سینی به آشپزخانه برد و کنار دست پرستو که داشت بشقاب ها را می شست، گذاشت. چند لحظه ای هر دو ساکت بودند. بعد آرش برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

- دانشگاه چطوره؟

پرستو سر بلند کرد، بی توجه به سؤال، پرسید:

- تو نمی خوای برگردی؟

آرش متعجب به دختر خاله اش نگاه کرد:

- چطور مگه؟

- هیچی، کنجکاو بودم بدونم، اون روز مامان گلی می گفت ممکنه دیگه برنگردی، خواستم از خودت بپرسم.

آرش دستمال بزرگی از کتو درآورد تا ظرفهای شسته شده را خشک کند:

- مامان گلی دیگه چی می گفت؟

پرستو شانه ای بالا انداخت تا نشان دهد خیلی هم براش اهمیت نداشته تا دقیق گوش کند بعد گفت:

- هیچی، گفت اگه تو بری خاله خیلی تنها می شه و احتمالاً برای همینه که تا حالا نرفتی، گفت شاید همین جا سروسامون بگیری و...

آرش بی طاقت حرف پرستو را برید:

- نمی دونم این ایده ی سروسامون دادن من از کجا سر در آورده، اونم تو

این اوضاع!

پرستو خندید:

- چه اوضاعی؟... بالاخره هر چیزی یه زمانی داره.

آرش با غیظ گفت:

- تو هم تو دار و دسته سروسامون دادنی؟ اینم خاصیت خانواده های ایرانی است. اگه من الان حرف زن گرفتن رو پیش می کشیدم می شدم بیشعور عالم! همه شمشیر از رو می بستن که پسره بی عقل اصلاً موقع شناس نیست و از این حرفها... حالا نگاه کن! خودشون برای من نقشه کشیدن.

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت:

- راستی اون دوستای ادا و اطواریت چطورن؟

پرستو چنان جا خورد که برای چند ثانیه ساکت ماند، دلش فرو ریخت با لحنی که سعی می کرد شوخ به نظر برسد پرسید:

- چیه؟ حرف سروسامون پیش اومد یاد دوستای من افتادی؟ حالا از کدوم خوشش اومده؟

آرش پوزخند زد:

- واقعاً هم دوستای تو خیلی به درد سروسامون رسوندن پسرای بدبختی مثل من می خورن.

پرستو نفس عمیقی کشید که فقط خودش می دانست از سر آسودگی است.

آرش نگاهی مشکوک به سمتش انداخت:

- حالا چی شده تو هم نگران من شدی؟ دفعه پیش که می خواستی سر به تنم نباشه.

پرستو لبخند زد. خودش هم از دگرگونی حالش تعجب می کرد. شاید اولش به خاطر توجه دوستانش، به سوی پسرخاله اش جذب شده بود اما حالا... دیگر مدتی بود کسی احوال آرش را از او نمی پرسید اما او هنوز نتوانسته بود از فکرش بیرون بیاید. دلش می خواست شرایط و اوضاع دیگری پیش می آمد تا او بیشتر می توانست پسرخاله اش را بشناسد اما با این شرایط سخت و ناراحت

کننده، خجالت می کشید این همه به فکر خودش باشد.

صدای بوق پیغام گیر موبایل فضای آشپزخانه را پر کرد. آرش عجلولانه موبایل برادرش را از جیب بیرون کشید و بعد از نگاهی به صفحه آن، با هیجان از آشپزخانه بیرون دوید. پرستو ناامید شیر آب را بست، با نگرانی به دوست جدید آرش فکر کرد که آن همه هیجان زده اش کرده بود. چقدر برای آن شب نقشه کشیده بود. دلش می خواست حداقل صحبت ها به سمتی کشیده می شد که می توانست سر بسته از احساسش پیش آرش صحبت کند. این طوری می توانست بفهمد که آرش چه نظر و احساسی دارد می دانست، در این شرایط و اوضاع آرش به فکر او نیست دلش می خواست جوری توجه او را جلب کند چون ممکن بود آرش دوباره برگردد بی آنکه بفهمد پرستو چه احساسی نسبت به او دارد.



آرش فوری به اتاق رفت و در را بست. باورش نمی شد چنین شانس می به او رو کرده باشد پیغام از مونا بود، کوتاه و اختصاری نوشته بود:

« فردا بعد از ظهر ساعت هشت همان جای قبلی، با لباس مهمانی بیا »

آرش چند بار دیگر پیغام را خواند. از خوشحالی می خواست برقصد. می دانست این شاید تنها فرصت او باشد، باید نهایت استفاده را می کرد. بعد ناگهان متوجه شد بی هیچ حرف و بهانه ای میان صحبتش با پرستو او را در آشپزخانه رها کرده، لباسش را مرتب کرد و گوشی تلفن را زیر بالش گذاشت و از اتاق بیرون رفت. پرستو هنوز در آشپزخانه مشغول بود، با دستمال تمیزی ظرفها را خشک می کرد که صدای آرش از جا پراندش:

- ببخشید ول کردم رفتم...

- خواهش می کنم. مثل اینکه خیلی وقت بود منتظر بودی که اون طور دویدی، نزدیک بود با کله بیفتی!

آرش لبخندی زد، متوجه لحن دو پهلوی پرستو نشد، به سادگی گفت:
- آره، اگه بهت بگم داشتم از انتظار جون می دادم شاید باورت نشه. حالا
خدا را شکر جواب مثبت بود، اگه منفی بود که احتمالاً سخته می کردم. چون
دستم به هیچ جا بند نیست، تو در جریان نیستی، کارم فقط با خواهش و التماس
پیش رفت.

پرستو که بد متوجه موضوع شده بود و برداشت دیگری از حرفهای آرش
کرده بود، دستمال را با خشم روی کابینت پرت کرد و گفت:
- خوب بگو ما هم تو جریان باشیم. نکنه خاله بالاخره راضیت کرده و با یکی
به توافق رسیدی؟

آرش بی اختیار به خنده افتاد، بعد که متوجه صدای بلند خنده اش شد،
دستش را محکم روی دهانش گذاشت، آهسته گفت:
- مثل اینکه تو هنوز اون قضیه رو ول نکردی، نه؟
پرستو شکلکی درآورد:

- پس این جواب منفی و مثبت و انتظار مرگ بار دیگه چیه؟
آرش با انگشت ضربه کوچکی روی بینی ظریف پرستو زد:
- مربوط به کارمه، همون کاری که تا حالا منو تو ایران نگه داشته. تا این کار
تموم نشه نمی تونم برم ولی حالا خدا رو شکر مثل اینکه همه چی داره جفت و
جور می شه.

با شنیدن جمله آخر آرش غم مثل ابری صورت شاداب و جوان پرستو را
پوشاند. صدایش بی اختیار می لرزید:

- پس به همین زودی ها برمی گردی؟
آرش با تعجب به دختر خاله اش نگاه کرد:
- این گریه خوشحالیه؟

پرستو خشمگین از آشپزخانه بیرون رفت و آرش را متعجب بر جا گذاشت.

فصل هشتم

آرش نمی دانست چندمین بار است که موهایش را می شوید و خشک می کند. هر بار با ژل و تافت موهایش را مدلی درست می کرد و باز ناراضی موها را می شست. شب قبل با یک تصمیم ناگهانی به شماره مونا زنگ زده بود، بعد از چندین بوق آزاد سرانجام صدای گرفته و عجیب زنی تلفن را جواب داده بود. آرش اول فکر کرد اشتباه گرفته است اما وقتی مونا بی حال گفته بود: چه می خواهد و مگر پیغام را نگرفته است، فهمید بد موقعی زنگ زده است، برای همین سریع پرسید:

- نمی دونم با چه تیپی پیام گفتم ازت بیرسم که فردا ضایع نشم.

مونا با همان لحن شل و بی حال جواب داده بود:

- به هر حال که فردا ضایع میشی روش شرط می بندم! اما هرچی عجیب تر و اجق و جق تر بیای کمتر احتمال ضایعاتت می ره، مگه تو نمی گی اونور بودی؟... شکل همونها بیا... دیگه هم مزاحم نشو کلیس جون!

بعد بی آنکه منتظر جواب بماند تماس را قطع کرده بود. آرش بعد از آن بلافاصله با کاوه تماس گرفته بود بلکه او بتواند کمکش کند، همان طور که حدس می زد کاوه خواب آلود گوشی را برداشت، ساعات اولیه صبح همیشه در خواب ناز بود. اما بر خلاف تصور آرش از اینکه با صدای زنگ تلفن بیدار شده بود،

عصبانی نشد و با شنیدن صدای آرش با خوشحالی جواب داد:

- چطوری بی معرفت؟

آرش با شرمندگی جواب داد:

- فکر نکن از خوشی یادت نیستم. حالم حسابی گرفته است.

کاوه با همدلی پاسخ داد:

- می دونم بابا، دلم خیلی برات تنگ شده، چه خبر، چه کردی؟

آرش فوری جواب داد:

- اتفاقاً برای همین بهت زنگ زدم. بالاخره طرف جواب داد و قرار شد فردا

منو با خودش ببره یکی از همون دوره های کذایی...

صدای هوشیار کاوه نشان میداد خواب از سرش پریده است:

- خوب، خوب!

- هیچی دیگه، فکر کنم از بس التماس کردم دلش به رحم اومد. فقط نمی

دونم چی بچوشم و چه تیپی برم که دستم رو نشه، گفتم از تو که با تجربه ای

بپرسم!

کاوه غرید:

- بر پدرت صلوات! همچین می گه انگار بنده عمری یه پای ثابت اکس پارتی

بودم.

- نبودى؟

- چرا... حق داری. رفتی و به ریش بنده می خندی.

- حالا کمک می کنی یا نه؟ عجب گیری افتادم ها، شدی عین کنیز حاج

باقر، هر بار بهت زنگ می زنم کلی غر می زنی.

- به! انگار بدهکار هم شدیم! حالا قهر نکن... فکر کنم با اون هیکل دکل، تو

بد مخمصه ای گیر کنی.

آرش با عصبانیتی واقعی پرسید:

- منظورت چیه؟

کاوه خندید:

- آخه کدوم قرص و موادی دیدی که هیکلش مثل دیوار باشه؟

این کسایی که می بینی شلوارشون داره از پاشون می افته و به هیچی بند نیست جون می دن برای اینجور مهمونی ها، خدا کنه بهت شک نکنن، یعنی هوش و حواسشون سر جاش نباشه وگرنه از الان معلومه که به قول اون دختره تو تابلویی.

آرش عصبی توپید:

- بس کن دیگه! تو مثلاً دوستی یا دشمن؟ به اندازه کافی خودم نگران هستم، می گی یا گوشی رو بذارم!

صدای کاوه بلند شد:

- هش! هنوز که وحشی هستی! اونجا ادا و اصول در نیاری ها می زنی ناکارت می کنن، همه مثل من مدرک رام کننده حیوانات وحشی رو ندارن ها! حالا خوب گوش کن. با توجه به هوش و حواست بهتره یادداشت برداری. اول یه شلوار جین کهنه رنگ و رو رفته اگه ریش ریش شده و سوراخ باشه که دیگه بهتر، می پوشی. بعد یه بلوز دراز و گل و گشاد که چند تا لک و پک روش باشه و حسابی دراز و آستین بلند باشه می پوشی. خلاصه همه چی هر چی آویزون تر و شل و ول تر بهتر! روی آستین بلند باز تأکید می کنم، یادت نره. بعد روی بلوز درازه می تونی یک آستین کوتاه یا جلیقه کتونی که هزار تا جیب داره بپوشی. کفشت حتماً باید مارک دار و درست و درمون باشه که بفهمن آدم حسابی هستی و پول تو جیبیت پیدا می شه. ساعتت هم مارک دار باشه، چرت و پرت آویزون نکنی ها! قسمت مهم سر و وضعت، موهاته! موهاتو شب می شوری خیس خیس می خوابی روش تا صبح سیخ سیخ خشک بشه، بعد هم با ژل و دماغ و تف و هرچی دم دستته دونه دونه، رو به هوا درستش می کنی، هر چی بلندتر بهتر، البته کارت

که تموم شد وحشت نکن یه خورده شبیه اسب در حال دویدن می شی که عادیه، اونجا همه همین طوری هستن. ابروهات رو هم اگه با موچین مامانت تمیز کنی عالی می شه...

آرش بی طاقت وسط حرف دوستش پرید:

- بسه دیگه، چرت و پرت نگو. شوخی و مسخرگی بسه، کارتم داره تموم می شه ولی فقط حرف مفت شنیدم.

کاوه با لحنی جدی جواب داد:

- حرف مفت زن خودتی و هفت جد و آبادت! دارم جدی باهات حرف می زنم، وقتی رفتی اونجا خودت می بینی که چقدر راهنمایی خوب و دقیقی کردم. چی می گفتم؟ آهان! ابروهاتو تمیز کن، بعد اگه ریش داری همه رو بتراش به جز یه انگشت زیر چونه یا هر جای دیگه که عجیب تر بشی، یا یه خط دراز دور چونه، به سلیقه ات ربط داره. بعدم هر چی می تونی قوز کن و شل و ول مکش و مرگ ما حرف بزن، اینا خیلی مهمه ها! دستت دیرتر رو می شه، بعد هم لطفاً هر صحنه ای دیدی غیرتی نشی و دایم به خودت بگو: مگه تو فضولی به تو چه ربطی داره؟ اون اول کاری هم زل بزن به بقیه جماعت و تا می تونی تقلید کن! اطلاعات هم نده دهن لق جون! دهنه رو سفت ببند، با هیچ دختری هم... چی می گم؟ تو اینقدر بداخلاق و گند دماغی که خود به خود سراغ کسی نمی ری. با همه این حرفها بعید می دونم سوتی ندی، اگه دیدی چپ نگات می کنن و سؤال پیچت می کنن زود جیم شو، فهمیدی؟

آرش بی حوصله جواب داد:

- خیلی خوب، تا یه هفته تخلیه چرت و پرت شدی برو سراغ کارت! کاوه خندید:

- یه کم دیگه بمونی احتمالاً من میام. دارم از تنهایی دق می کنم. آرش بدخلق توپید:

- بشین سر جات ببینم، حوصله تو یکی رو ندارم.
وقتی خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت در دل آرزو کرد زودتر همه چیز
تمام بشود تا بتواند به زندگی سابقش برگردد اگر چه هرگز به آرامش سابق نمی
رسید اما حداقل از این وضع نجات پیدا می کرد.



توصیه های کاوه را اجرا کرده بود بجز ابروهایش، با انگشت روی ابروهای
پرپشت و مردانه اش دست کشید، این یک قلم را هرگز حاضر نبود قبول کند.
کم مانده بود مثل دخترها آرایش برای پسرها هم عادی شود. به اندازه یک سکه
کوچک ریش زیر لب پایین جا گذاشته بود. می دانست حق با کاوه است، او در
این مورد دقتی بسیار بالا داشت و بر عکس آرش که اصلاً توجهی به سر و وضع
کسی نداشت کاوه با نگاهی دقیق و تیزبین از فرق سر تا نوک پای آدمها را می
دید و به خاطر می سپرد.

با نگاهی به ساعت، با عجله کفش های گرانبه و شیکش را پوشید. آخرین
نگاه را در آینه انداخت و از نتیجه ای که دید راضی شد. شلوار جین کهنه و رنگ
و رفته ای که برای نظافت خانه اش می پوشید و سر زانویش سفید و پشت
کشاله اش قلوه کن شده بود. بلوز گشاد و چروک کتان با یقه هفت و کمی باز که
سایزش را اشتباه دیده و بزرگتر خریده و حوصه اش نیامده بود آن را پس بدهد:
در آخرین لحظه آن را در چمدانش چپانده بود تا شاید به عنوان سوغاتی به
کسی بدهد اما همه چیز در هم ریخته بود و اصلاً سوغاتی و این آداب و اصول
رایج به فراموشی سپرده شده بود و حالا خوشحال بود که آن را همراهش آورده،
یک خرمهره آبی با دانه های براق و گرد قهوه ای هم که برای پرستو سوغاتی
آورده بود، حالا به گردن بسته بود. همه چیز درست و مرتب بود، تقریباً تمام
توصیه های کاوه را اجرا کرده بود، فقط مانده بود چطور با این ریخت و قیافه از

اتاق بیرون برو، می ترسید مادرش با دیدن او سخته کند. با نگاه دوباره به ساعت، فوری از اتاق بیرون رفت. خوشبختانه مادرش آن اطراف نبود؛ فوری در ورودی را باز کرد و با عجله بیرون رفت. می توانست تلفنی به مادرش بگوید که شب دیر برمی گردد.

از هیجان نفس نفس می زد انگار مسافتی طولانی را دویده باشد. جلوی کافی شاپ ایستاد و سعی کرد افکارش را مرتب کند. نمی دانست چه چیزی انتظارش را می کشید و بدترین قسمت ماجرا همین بود، هیچ شناختی از این مهمانی ها نداشت و هیچ کدام از دوستان شایان را نمی شناخت. می دانست که نباید بگذارد کسی بفهمد او برادر شایان است، چون ممکن بود او را به همان تله ای باندازند که برادرش در آن افتاده بود، باید با احتیاط کامل جلو می رفت، نباید عجله می کرد. عجله همه چیز را خراب می کرد. تا حالا که شانس آورده بود.

صدای بوق ماشین او را از افکارش بیرون کشید. ماشین مدل بالایی کنار خیابان ایستاده بود و بوق می زد. آرش با کنجکاوای نگاه کرد. زن جوان شیک پوشی پشت فرمان اشاره کرد و آرش تازه فهمید راننده همان موناست. با عجله به طرف ماشین رفت و سوار شد. بوی عطر گرانیقیمت شیرین و سیگار فضای ماشین را پر کرده بود. سلام کرد و با تعجب متوجه شد بین دختری که دفعه پیش دیده و کسی که حالا کنار دستش نشسته هیچ شباهتی وجود ندارد، صدای خنده ی مونا بلند شد.

- چیه؟ چرا فکت افتاده؟

بعد که نگاه هاج و واج آرش را دید، جدی گفت:

- ببین اگه بخوای این طوری شاسکول بازی دربیاری سیم ثانیه فس کارت در میاد.

آرش یا گیجی سری تکان داد:

- راستش اصلاً نمی فهمم چی می گی؟ این دیگه چه زبونیه؟

مونا قهقهه زد:

- آهان! پس زبون مخفی بلد نیستی، هان؟ اینم برات بد می شه، اکثر برو بچ
این طوری حرف می زنن، زود تابلو می شی... حداقل خودت رو بزنی به چت
مغزی، اینو که دیگه بلدی؟

بعد وقتی نگاه گنگ آرش را دید عصبانی گفت:

- یعنی هیچی نگو، خودت رو بزنی به خنگی و مستی... در ضمن نشون بده که
چیت پره، اگر نه به پیسی می افتی ها! فهمیدی؟
آرش سر نکان داد:

- آره.

- خوب خدا رو شکر، انگار خیلی هم گلابی نیستی. اونجا هم کلیپس من
نشی ها! به همه می گم تو یکی از آشناهایی، زیاد با کسی گرم نگیر، هر کوفت و
زهرماری هم تعارف کردن بردار و مایه رو رد کن ولی لب زن، خوب؟
آرش سر تکان داد. نگاه کنجکاو مونا را حس می کرد، بعد صدایش را شنید:
- قیافه ات رو خوب جا زدی، بدک نیست. فقط زیادی هرکولی... چطور که
تو اصلاً شبیه برادرت نیستی؟

آرش شانه بالا انداخت:

- شایان بیشتر شبیه مادرم بود. استخون بندی ظرف. جمع و جوری داشت.
بعد با انگیزه ناگهانی پرسید:

- تو هم قرص مصرف می کنی؟

لبخند مونا محو شد، با بدگمانی نگاهی به آرش انداخت:

- حالا رفتی تو کار من؟

آرش فوری جواب داد:

- نه، باور کن فقط کنجکاووم بدونم این قرص چیه؟ عوراضش چیه، چه
شکلیه... می ترسم اونجا دستم رو بشه.

مونا نفس عمیقی کشید و گفت:

- ای بابا، تو هم که انگار تازه دنیا اومدی. ولی برای اطلاع جناب عالی باید بگم که من قرص استفاده نمی کنم. البته چند باری مشتری بودم اما خوشم نیامد؛ قرص شکل اسمارتیز رنگی و درخشانه البته الان همه جورش هست. قیمتش هم بالا پایین داره، اونهای که آشغال قرو قاطی داره ارزون تره، هرچه گرونتر باشه خالص تره، البته اگه ناوارد باشه همون آشغال ها رو به اسم اصل بهت می اندازن. تا خوردی اثر نمی کنه، یکربع بیست دقیقه بعد اثر می کنه، شاد و شنگول می شی، دلت می خواد یه جوری انرژی زیادت رو خالی کنی، تو این مهمونی ها مثل وحشی ها می رقصن، یه سری هم احساس عشق و عاشقیشون ورم می کنه و با هرکی دم دستشون باشه...

بعد نگاهش را چرخاند گفت:

- می فهمی که؟ واسه همینه از هم ایدز و هزار تا کوفت و زهرمار می گیرن، چون اصلاً حالیشون نیست چه غلطی می کنن.

آرش با کنجکاوی پرسید:

- پس تو هیچی مصرف نمی کنی؟

مونا پوزخند زد:

- اگه پاک بودم اینجا چه غلطی می کردم، هان؟ من از همه بدبخت ترم! آرش دیگه حرفی نزد. با دقت به خیابان ها نگاه می کرد. عاقبت جلوی خانه بزرگ و یک طبقه ای ایستادند. مونا با دقت به اطراف نگاهی انداخت و رو به آرش کرد:

- رسیدیم، تا می تونی حرف نزن، سوتی هم نده. بیا...

قلب آرش در سینه اش محکم می کوبید. هوا تاریک شده بود و چراغهای خانه روشن بود اما سروصدایی نمی آمد. مونا زنگ زد و در آیفون پیچ کرد:

- منم مونا...

در با صدای خفه ای باز شد و حیاط کثیف و خالی پیش چشمشان نمایان شد. چند لحظه بعد داخل ساختمان بودند. بر خلاف انتظار آرش، موسیقی ملایمی پخش می شد و اکثر مهمان ها نشسته بودند. با یکی دو پسر عجیب و غریب دست داد و چیزی مِن مِن کرد، مونا به جای اون حرف می زد:

- این آرشه، یکی از بر و بچس باحال، از آشناهاست...

آرش هم سر تکان می داد و چیزی نمی گفت. با دقت به دختر و پسرها نگاه می کرد تا خودش را هم رنگ جماعت کند. مونا با دیدن عده ای، در گوشه ای از سالن نمیه تاریک و بزرگ گم شد و آرش مضطرب و نگران روی صندلی نشست. خدا را شکر می کرد که بقیه چندان به او توجه نکرده اند و همه سرگرم خودشان بودند. اکثر پسرها با سر و وضعی آشفته و موهای سیخ سیخ او را به یاد حرفهای کاوه انداختند. معذب روی صندلی جا به جا شد تا از نگاه کنجکاو و پر تمنای دو دختری که روبرویش نشسته بودند بگریزد. قیافه دخترها برایش خیلی بیشتر از پسرها عجیب و تهوع آور بود. لباسهای تنگ و کوتاه، آرایشهای غلیظ و سنگین، موهای چند رنگ با مدلهای عجیب، همه برایش وقیح و چندانس آور می نمود.

حالا می توانست فرق این مهمانی را با مهمانی که همراه پرستو بود، دریابد. با کمال تعجب لحظه ای دلش برای پرستو تنگ شد، از آن همه حرفهای نیش داری که بعد از مهمانی بارش کرده بود پیشیمان بود. با صدای آشنایی به خود آمد:

- کجایی؟

آرش به سرعت سر بلند کرد، مونا با لیوان آب، مقابلش ایستاده بود. چشمانش می درخشید، انگار گریه کرده باشد، آرش مِن مِن کرد:

- هیچی! نگاه می کردم.

پسری با ظرفی بلوری مقابلش سبز شد:

- نه شد دیگه!

بعد نگاهی به مونا کرد و پرسید:

- رفیقمون اهل کجاست؟ مایه تیله ای روبراست؟

مونا خندید:

- اهل همه جا، الحمدالله چپش هم پره، فقط کم حرفه.

پسر مقابل آرش خم شد:

- اونم حسنش، پس بفرما!

آرش به ظرف درخشان که پر از قرص های رنگارنگ بود نگاهی کرد، بدون تأمل یکی برداشت. بعد پرسشگرانه به مونا نگاه کرد، اما قبل از آنکه چیزی دستگیرش شود صدای پسر بلند شد:

- بنداز بالا که این از اون جنسای نابه، کلی مایه بالاش رفته.

بعد دوباره درخدمتیم.

مونا فوری اشاره کرد تا آرش قرص را بخورد و چشمک زد، با خنده گفت:

- آخرش حساب می شه.

پسر چرخی زد و همراه مونا دور شد:

- ما که حرفی نزدیم. دوستای تو دوستای ما هم هستند.

آرش قرص را زیر زبانش مخفی کرد. انگار که مواد منفجره در دهانش باشد، می ترسید. با خودش فکر می کرد مبادا قرص زیر زبانش حل شود، شش دانگ حواسش را جمع کرده بود تا در اولین فرصت قرص را بیرون بیاندازد که دختری کنارش نشست و یه بطری آب معدنی به طرفش دراز کرد وقتی تعجب را در نگاه آرش خواند، با لوندی خندید:

- بگیر دیگه، مگه آب نمی خوری؟

آرش بطری را گرفت، نمی دانست چه کند، کم سن و سالی دخترک شوکه اش کرده بود. زیر آن لایه های رنگ روغن دختری نوجوان پنهان بود که هنوز چند سالی از سن عروسک بازی اش باقی مانده بود. بهت زده و گیج بود که مونا

مثل عقاب خودش را رساند، با بی پروایی دست دخترک را گرفت:

- پاشو ببینم فنچول جون، اینجا برات پا نمی ده.

صدای ناگهانی و بلند موزیک که تند و پر کوبش بود نفس آرش را بند آورد.

مونا در گوشش فریاد زد:

- حالا وقتشه، بندازش.

آرش فوری قرص را در آورد، روکش درخشان تبدیل به سفید مات شده بود.

قرص را زیر پایش انداخت و پاشنه کفشش را انگار بخواهد ته سیگار روشنی را

خاموش کند رویش فشار داد. بطری آب را کنار پایش گذاشت، که مونا گفت:

- هر طوری شد آب رو تا آخر بخور. اگه نخوری حسابی سوتی می دی و سه

می شه.

بعد که نگاه پرسشگر آرش دید، در گوشش پیچ کرد:

- همراه این قرص ها اگه یه عالم آب نخوری چت می گنی. تازه باید حسابی

فعالیت کنی که عرق از هفت بدنت راه بیفته، اگه نه همه می رن تو نخت. این

طوری نگاشون نکن چند نفری شون هشیار هشیارن تا آمار بقیه دستشون باشد

برای دفعه بعد، خوب ممکنه یهو یه کاکتوسی چیزی وسط بُر خورده باشه

اونوقت حال همگی بدجور گرفته می شه...

آرش بی حرف آب معدنی را باز کرد و جرعه بزرگی نوشید، بعد آهسته گفت:

- این دختره که آمد طرف من خیلی بچه بود، اینا هم مواد مصرف می کنن؟

مونا با بیزاری صورتش را جمع کرد و از لای دندانهای فشرده روی هم گفت:

- یکی دوتا دیگه هم جوجه فنچول بودن، امشب حسابی برای صاحب خونه

حال پخش می کنن...

آرش متعجب پرسید:

- یعنی چی؟

مونا غرید:

- چقدر تو خنگی! این دخترا از اون احمقهایی هستن که فکر می کنن خیلی ختم همه چی هستن اما این طوری می افتن تو چاه، اونم چه چاهی! اگه شانس بیارن تا چند سال دیگه زنده بمونن تا نوک دماغ تو لجن فرو رفتن، حالا ببین چه مایه ای سرشون رد و بدل بشه! هر کی بالاتر پیشنهاد بده برنده است! آرش آهسته گفت:

- برای اینا؟ اینا که بچه بودن، همچین چیزی هم نبودن!
مونا پوزخندی زد:

- خوب برای همین کره هستن دیگه! چون صفر کیلومترن.
آرش ناگهان متوجه شد منظور مونا چیست، با وحشت دسته صندلی را چنگ زد، باورش نمی شد حرفهایی که شنیده حقیقت داشته باشد، مونا بی توجه به حال خراب آرش ادامه داد:

- بدبخت ننه باباشون که حتماً فکر می کنن دختراشون تو یه تولد معصومانه دور کیک نشستن و با بقیه همکلاسی هاشون دارن شمع فوت می کنن. این بدبخت ها نمی دونن که چه بالایی قراره سرشون بیاد. همچین مخشون رو تلیت کردن که فکر می کنن وجودشون خیلی مهم و حیاتیه و همه عاشق سینه چاکشون هستن، آنقدر خرن که فکر می کنن فردا یارویی که مخشون رو زده سر سفره عقد نشستن، دیگه نمی دونن از فردا برای خرج بالای موادشون باید هرشب با یکی عروسی بگیرن!

آرش حس کرد معده اش می جوشد و می پیچد، با صدایی گرفته پرسید:
- دستشویی کجاست؟

قبل از آنکه مونا حرفی بزند به طرف جایی که مونا اشاره کرده بود دوید، محتویات معده اش بی خبر از صاحبشان چنان هجوم آورده بود که آرش فقط فرصت کرد سرش را داخل دستشویی ببرد. صدای پسری که قرص به او داده بود را انگار از زیر آب می شنید:

- مونا این رفیقت که بدجوری داره تگری می زنه!

مونا با زرنگی جواب داد:

- خوب حق داره، احتمالاً دوباره آشغال قاطی کردی، هان؟

آرش دیگر نمی فهمید چه می گویند. صداها در سرش می پیچید. باورش نمی شد در چنین جایی باشد و چنین اتفاقاتی واقعاً قرار است بیفتد. به تصویرش در آینه زل زد. چشمهایش خون گرفته و بی قرار نگاهش می کرد. به جای عصبانیت و خشم، فقط حس دلسوزی در وجودش می جوشید. جوانهای با استعداد و کم سن و سالی که می توانستند هزاران کار مفید انجام دهند. در فساد و اعتیاد دست و پا می زدند بدون آنکه بفهمند واقعاً چه بلایی دارد سرشان می آید. فکر می کردند زندگی درست همین است، خوشبختی و خوشگذرانی در چنگشان است. حق به جانب و مغرور با هرکسی که قصد نجاتشان را داشت در می افتادند، جبهه می گرفتند و با حماقت و بی خبری، راه هرگونه بهبودی را بر خودشان می بستند. صدای مونا آرش را به خود آورد:

- چته؟ افتادی به روغن ریزی؟

آرش ناگهان برگشت. صدایش دورگه و ترسناک شده بود:

- چی می گی؟ چرا همتون اینجوری حرف می زنید؟ مگه زبون مادری خودتون چه عیبی داره، همش چرت و پرت می گی، من که یک کلمه از حرفات حالیم نمی شه، چرا درست حرف حرف نمی زنی؟

مونا قهقهه زد:

- آهان پس گج کردی!

بعد که نگاه سرگشته آرش را دید، خنده اش را خورد:

- یعنی گیج شدی!... ببین اینجوری حرف زدن برای من عادت شده، یعنی منظورم رو فقط این طوری می تونم حالی کنم، دور و برم هم پره از کسایی مثل خودم، همه می فهمن من چی می گم، اگه مثل تو حرف بزنم براشون عجیبه...

حالا هم بیا بشین تا اوضاع بی ریخت تر از اینکه هست نشده، من حال تو رو انداختم تقصیر قرص آشغال سینا، تو هم بگو بهترش رو برات بیاره. مثل دفعه پیش عمل کن. من دیگه تو حالی نیستم که تو رو پیام خواست به خودت باشه...

قبل از آنکه برود آرش دستش را چسبید:

- سینا به شایان هم قرص می فروخت؟

مونا سر تکان داد:

- سینا به فک و فامیلش هم می فروشه، شایان که جای خود داره، خواست باشه خودش هوشیاره ها!

آرش دوباره با عجله پرسید:

- تو خودت هم مشتری سینایی؟

مونا ابرو بالا انداخت:

- نه! سینا عددی نیست برای من!

آرش ملتسمانه نگاهش کرد:

- تو چی می کشی؟...

نگاه مونا ابری شد، اشک لحظه ای چشمانش را پر کرد:

- فکر نکن من به خودم افتخار می کنم. من شیشه می کشم. مثل قرص و پودر و این حرفها ارزون نیست آنقدر گرونه که به خاطر یک گرمش مجبورم هر شب پر ارزشترین دارایی مو حراج کنم، می فهمی؟

صدایش شبیه زمزمه شد:

- البته یه روی پر ارزش ترین دارایی ام بود، اون موقع مثل همین دختر بچه ها نفهم و احمق بودم. یه روزی به خودم آمدم که هر روز ارزشش کم و کمتر می شد، یه روزی هم می شم مثل اون خاله هایی که مجبورن برای... التماس کنن. البته اگه تا اون وقت زنده بمونم...

بعد با پشت دست تند تند اشک هایش را پاک کرد و بی آنکه مهلتی به آرش

بدهد، رفت.

آرش آخرین نگاه در آینه انداخت و به سالن بازگشت. چیزی که می دید اصلاً شباهتی به صحنه ای که در ورودش دیده بود نداشت. چراغها خاموش بود و تنها روشنی بخش محوطه رقص نور اعصاب خردکنی بود که روی صورت جوانها می افتاد. صدای کر کننده موسیقی مثل طبلی در مغز آرش طنین می انداخت. همه در حال جنب و جوش دیوانه واری بودند که نظیرش را تا به حال ندیده بود. تکان دستی او را به خود آورد:

- چطوری؟

سینا که مشکوک نگاهش می کرد. آرش فوری جواب داد:

- خوبم، فکر کنم اینی که دادی به من نساخت. بهترش رو نداری؟

سینا لحظه ای به در اتاقی که جلوییش ایستاده بود، نگاه انداخت و دست در جیبش کرد:

- بیا البته این قیمتش یه کم بالاست ولی حرف نداره، فقط چیزی همراهش نزن.

آرش قرص درخشان را به سرعت در دهانش انداخت. سعی می کرد مثل آنها حرف بزنند:

- این بطری آب ما رو کی کف رفت؟

سینا بی حوصله به میزی اشاره کرد:

- اونجا هست، هر چقدر می خوای بردار...

بعد دوباره به در اتاق نگاه کرد و ضربه ای زد و خطاب به آنهايي که داخل اتاق بودند فریاد زد:

- بجنبید دیگه، پشت در صف شد.

آرش یک بطری آب از روی میز برداشت و در فرصتی قرص را در جیبش گذاشت. بعد در گوشه ای شروع به درجا زدن نمود. می خواست عرق کند و در

ضمن از دور متوجه جمعیت باشد. فکر اینکه برادرش در چنین جاهایی حضور داشته عذابش می داد.

نور روی قسمتی از جمعیت افتاد و لحظه ای توانست صورت مونا را عرق کرده و سرخ ببیند. صدای بلند موسیقی گیجش کرده بود و نمی توانست حواسش را جمع کند. متوجه شد در یکی از اتاقها باز شد و دو پسر بیرون آمدند. اما به سرعت در میان جمعیت گم شدند و یکی از دو نفر دیگر که روی مبل ها نشسته بودند به داخل اتاق رفتند. از گرما و بوی عرق نفسش گرفته بود. دلش می خواست فرار کند، اما می دانست این تنها فرصتی است که دارد و باید یا یکی دو نفر دوست می شد تا باز به این مهمانی ها دعوتش می کردند. سروصدا نمی گذاشت با کسی سر صحبت را باز کند. نگاه همه گیج و مسخ شده بود به پسری که کنارش با حرارت بالا و پایین می پرید نگاه کرد. هم سن و سال شایان به نظر می رسید. صورتش سرخ و عرق کرد بود و نگاهش کدر و مات می نمود. آرش خودش را به او رساند و در گوشش فریاد زد:

- حالت خوبه؟

پسر با لحنی شل و عجیب جواب داد:

- چرا هوار می کشی؟ معلومه که حالم خوبه. از این بهتر نمی شه. انگار بالای

سقف دارم می رقصم.

آرش آهسته گفت:

- خوش به حالت. توی این دوره پایی نه؟

پسر سری تکان داد. رشته ای آب دهان بی اراده او از کنار لبش جاری بود:

- پا که نه یکی در میون هستم. اما انگار تو جدیدی نه؟

آرش سرش را به علامت مثبت تکان داد. دلش می خواست بی مقدمه بپرسد:

شایان را می شناسی؟ اما حیف که باید احتیاط می کرد. چند لحظه ای ساکت

ماند و به حرکات تند و عصبی پسر خیره شد. می دانست از زیر زبان مونا هم نمی تواند چیزی بیرون بکشد. دوباره سرش را جلو برد:

- اسم شما چیه؟

پسر گنگ نگاهش کرد، انگار یادش رفته بود با او حرف می زده، بعد از چند لحظه به یاد آورد و با صدایی کشدار گفت:

- کامران...

همانطور تاب می خورد. آرش حس کرد حرکات و رفتار پسرک اصلاً ارادی نیست، نور که چرخید مونا را دید که از اتاق خارج شد. موهایش را جمع کرده و صورتش از آرایش اولیه خالی بود. خسته و عرق کرده چیزی به سینا گفت و به سمت دستشویی رفت. آرش باز به کامران نگاه کرد. دلش از گرسنگی مالش می رفت. برای آنکه کاری کرده باشد جرعه بزرگی آب خورد. قبل از آنکه حرفی بزند، حس کرد در گوشه ای از سالن جمعیت از هم باز شدند، بعد صدایی در شلوغی بلند شد:

- این بابا حالش خراب شده...

سینا و پسر دیگری که آرش متوجه شده بود هوشیار است به سرعت عقاب خودشان را رساندند. کسی موزیک گوش خراش را خاموش کرد و همه هول و دستپاچه هجوم آوردند به آن قسمت از سالن که پسری روی زمین افتاده بود. دوست سینا روی پسر خم شد و ضربه ای ملایم به گونه اش زد. کف سفیدی از گوشه لب پسر جوشید و روی چانه اش ریخت. صدای سینا بلند شد:

- چی شده شهرام؟

آرش با کنجکاوی جلوتر رفت، یکی دو تا از چراغ ها را روشن کرده بودند. اما نگاه چشم ها و حرکات اضافی دستها و پاها نشان از حالت غیر طبیعی حاضران داشت. شهرام از جا بلند شد. سعی کرد آهسته حرف بزند:

- باید ببریمش حسابی آب روغن قاطی کرده...

سینا زیر لب جواب داد:

- مثل شایان شده، شاید یه باد به سرش بخوره حالش جا بیاد.
آرش با شنیدن نام برادرش تمام سلولهای بدنش گوش شد، باز یک قدم جلوتر رفت، اما سینا با دست کنارش زد و خطاب به جمع گفت:

- ما که نمی تونیم این نعش را ببریم بیمارستان اونجا خفتمون رو می چسبن.
بهتره زنگ بزنیم آمبولانس، ولی اول بهتره اینجارو خلوت کنیم. زود، زود...
جنب و جوشی ناگهانی آرش را عقب زد، گیج و حیران مانده بود چه کند که دستی بازویش را گرفت. صدای مونا را شنید:

- بیا که اوضاع خیلی بی ریخت شده، بدو تا خرمون را نچسبیدن.
شهرام با عجله تلفن همراهش را باز کرد و هم زمان فریاد زد:
- زود باشین دارم زنگ می زنم اورژانس...

سینا جلوی در ایستاده بود و تند و تند پول می شمرد. آرش با عجله کتش را برداشت. مونا روسری اش را محکم بست و به سینا رو کرد:

- من که بی حسابم، معامله پایاپای بود.
سینا سرش را تکان داد و رو به آرش کرد:
- شما هم مهمون ما باش.

آرش گیج نگاهی به مونا انداخت، اما سینا با عجله رقم درشتی را اعلام کرد، صدای مونا بلند شد:

- چه خبره؟ دوباره داری پوست می کنی؟
سینا بی حوصله توپید:

- یه قرص رو که ضایع کرد، یکی هم انداخت بالا که از اون گروناش بود
بجنب بابا خالی کن.

آرش فوری دسته ای اسکناس در دست دراز شده سینا گذاشت و گفت:
- خیلی حال داد، دفه بعد هم ما هستیم.

سینا تند تند جواب داد:

- باشه باشه. فعلاً که ضد حال خوردیم شماره ات رو از مونا می گیرم و خبرت می کنم، به سلامت.

وقتی مونا در کوچه دور می زد، ماشین آمبولانس داخل کوچه پیچید. صدای مونا به نظر آرش عجیب و دو رگه شده بود:

- بدبخت بیچاره، معلوم نیست این سینای بی شرف چه کوفتی به بدبخت داده.

آرش نگران بود، فکر می کرد احتمالاً سر برادر کوچکش هم چنین بلایی آمده است. از کجا معلوم که آن شب، بعد از بد حال شدن شایان او را سوار ماشین نکرده و در میان راه نیانداخته باشند؟ صدای مونا باز بلند شد.

- حالم از خودم به هم می خوره، از امثال سینا و شهرام متنفرم. برای پورسانت پول این آشغالها حاضرن هر کاری بکنن. دلم خنک شد که کاسبی امشبشون به هم خورد.

آرش بی حواس جواب داد:

- همچنین هم کساد نبود، بنده رو که حسابی تیغ زد.

مونا پوز خند زد:

- حالا چیزی هم فهمیدی؟

آرش غمگین نگاهش کرد:

- این، پسره که حالش بد شد سینا یه چیزایی درباره شایان گفت که اونم این طوری شده بود...

بعد که کنار آمبولانس رسیدند به مونا گفت:

- یه دقیقه وایسا...

بعد بی توجه به حال خراب مونا سرش را از پنجره بیرون برد و به راننده آمبولانس گفت:

- سلام خسته نباشید، کجا می بریدش؟

راننده مشکوک نگاهش کرد:

- شما؟

آرش فوری جواب داد:

- همسایشون هستیم. گفتم اگه خواستم پیام ملاقات بدانم کجا برم.

راننده که معلوم بود قانع شده است بی حوصله جواب داد:

- بستگی داره مشکل چی باشه...

مونا با دست ضربه ای به آرش زد، اما آرش بی توجه به هشدار او گفت:

- احتمالاً مسمومیت...

مرد ابرو بالا انداخت و گفت:

- چه می دونم، هر جا نزدیکتر باشه. اگه همسایه اش هستی فردا از نه نه

باباش پپرس دیگه...

مونا با سرعت حرکت کرد صدایش می لرزید:

- دیوونه شدی؟ می خوای بدبختمون کنی؟ به تو چه که کدوم گورستونی می

برنش! مگه می شناسیش؟

آرش غمگین نگاهش کرد:

- اگه یکی هم نگران شایان می شد و دنبال کارش رو می گرفت شاید الان

زنده بود!

چند لحظه هر دو ساکت بودند. بعد مونا گفت:

- شماره تلفن آمبولانس رو من حفظ شدم، زنگ بزن پپرس کدوم گوری

بردنش.

آرش خندید:

- بارک الله به تو!

مونا عصبانی غرید و آرش خنده اش را خورد. سر خیابان مونا ایستاد:

- بیا برو دیگه، از اینجا نمی دزدنت.

آرش نگاهی به خیابان خلوتشان انداخت، دلش می خواست بیشتر با مونا حرف بزند بلکه بتواند چیزهای بیشتری بفهمد، اما معلوم بود که مونا اصلاً حال و حوصله ندارد. آهسته گفت:

- اگه باز دعوتت کردن خبرم می کنی؟

مونا ابرو بالا انداخت:

- نه! مگه دیوونه شدم؟ همین امشب دو سه بار نزدیک بود فس کارت در بیاد. اینا اگه بفهمن از من رکپ خوردن حسابی آبگوشت بنده رو تلیت می کنن می فهمی که؟ الحمدالله سینا هم بهت گفت زنگ می زنه، اونم کسی نیست که از پول بگذره حتما خبرت می کنه.

آرش ناگهان گفت:

- اگه شماره موبایل شایان رو بهش بدیم که خیط می شه.

مونا اخم کرد و آرش فوراً گفت:

- شماره موبایل بابام رو بهت می دم اگه زنگ زد این شماره رو بهش بده خوب؟

مونا سر تکان داد و آرش تند تند شماره را روی دستمال کاغذی نوشت، بعد در را باز کرد، اما چیزی یادش افتاد و باز در را بست و گفت:

- شماره آمبولانس یادت رفت.

مونا خود کار را از آرش قاپید و کف دستش را در دست گرفت و شماره را نوشت. چشمانش قرمز و خمار بود و لحظه شماری می کرد تا از شر آرش خلاص شود. آرش پیاده شد:

- از کمکت خیلی ممنون. می دونم چقدر خطر کردی، امیدوارم بتونم جبران کنم.

مونا بی حوصله نالید:

- خدا حافظ.

آرش چند لحظه ای به ماشین که با سرعت دور می شد خیره ماند. بعد آهسته و با طمئینه به طرف خانه راه افتاد.

فصل نهم

آرش بی طاقت به ساعت شبرنگ و کوچک بالای سرش نگاه کرد. هنوز تا صبح خیلی مانده بود. نمی دانست چرا زمان آنقدر دیر می گذرد. آن هم وقتی که او این همه دلشوره و عجله داشت. برای خودش هم جای تعجب داشت که بعد از آن همه ماجرا و استرس چرا خوابش نمی برد. شاید هم به خاطر دوش بی موقعی بود که ناچاراً گرفته بود!

به محض اینکه در خانه را باز کرده بود یک راست به حمام رفته بود. موهای سرش سیخ سیخ و پر از ژل بود و سر تا پایش بوی سیگار مانده و استفراغ می داد. حتی با اینکه می دانست پدر و مادرش خواب هستند نمی توانست تا صبح صبر کند. احساس کثیفیش بیشتر ذهنی بود تا جسمی! زیر دوش حمام تمام صحنه های مهمانی کذایی را برای خودش مرور کرده بود تا چیز بیشتری بفهمد اما اینکار باعث شده بود باز حالت تهوع به سراغش بیاید، بخصوص وقتی بیاد صورت های بچگانه و پر آرایش آن دختر بچه ها می افتاد.

بعد از آنکه لباس پوشیده در رختخواب دراز کشیده بود بلکه خواب به سراغش بیاید یاد پسری افتاده بود که با دهن کف کرده روی زمین افتاده بود و بدنش می لرزید. ناخودآگاه آن پسر را با صورت شایان تجسم می کرد. حتماً شایان هم به چنین حال و روزی افتاده بود، شاید هم بد حال تر از این پسر بوده،

اما در گزارش پزشکی قانونی صراحتاً آمده بود که بعد از برخورد جمجمه با جدول کنار اتوبان مرگ به علت شکستگی جمجمه و خونریزی مغزی اتفاق افتاده، پس شایان قبل از آن زنده بوده است. احتمالاً آن شب کسی به آمبولانس زنگ نزده، شاید حال برادرش آنقدر بد بوده که ترجیح داده اند او را جایی گم و گور کنند تا کسی نتواند ردشان را پیدا کند.

خودش را مجبور کرد چشمهایش را ببندد، تصویر شایان با دهان کف کرده و صورت رنگ پریده پرده سیاه چشمانش را پر کرد. اشک بی اختیار از گوشه چشمانش روی گونه هایش سر خورد. دلش می خواست سینا و شهرام را حسابی کتک بزند آنقدر که دلش خنک شود، تا این غم سنگین تخفیف پیدا کند، تا شاید این همه حسرت و عذاب وجدان کمتر شود. در همان حال بد فکر کرد، چطور انتظار دارد پدر و مادرش به حال عادی بازگردند وقتی خودشان آن همه عذاب می کشد؟ آنها که جای خودشان را داشتند. شایان برادر او بود اما پسر آنها بود، از رگ و ریشه، خون و پوستشان بود...

صدای مادرش را انگار از فرسنگها دور از خود می شنید. دلش می خواست فریاد بزند و او را متوجه خودش کند اما دهنش خشک شده بود و صدایش در نمی آمد. این بار صدا نزدیکتر شد، با تکانی ناگهانی چشم گشود و گیتی را نگران و آشفته بالای سرش دید و به سرعت در جایش نشست اما با هجوم درد به کاسه سر و چشمهایش دوباره در جایش افتاد. صدای گیتی پر از نگرانی بود:

- آرش جون حالت خوبه؟

به سختی چشم گشود، دایره های سیاه و جرقه های طلایی جلوی چشمش می رقصید، صدایش خشک و گرفته بود:

- ساعت چنده؟

مادرش نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

- نزدیک ده صبح، چرا اونقدر ناله می کردی؟ خواب بد دیدی؟

آرش روی آرنج نیم خیز شد:

- ساعت دهه؟ من کی خوابم برد، فکر کردم یه لحظه شده، آخ! دیر شد.

گیتی لیوان آبی که در دست گرفته بود جلو آورد:

- بیا، از سروصدای آه و ناله ات آمدم سراغت. حالا برای چی دیر شده؟

آرش آب را یک نفس و تا آخرین قطره نوشید. سر درد بدی شقیقه هایش را می لرزاند. در یک تصمیم ناگهانی رو به مادرش کرد:

- مامان باید یه کاری برام بکنی...

در مقابل نگاه پرسشگر مادرش به طرف میز کامپیوتر رفت گوشی تلفن را آورد. شماره آمبولانس را که روی یک تکه کاغذ منتقل کرده بود از جیبش در آورد: بیا، این شماره آمبولانس، دیشب یه پسری بدحال شد با این آمبولانس بردنش بیمارستان...

صدای گیتی لرزید:

- خوب؟

- هیچی اگه من زنگ بزنم ممکنه جوابم رو ندن، شما بپرس این پسر رو که دیشب بردن، کدوم بیمارستان منتقل کردن. اگر هم پرسیدن شما باهاش چه نسبتی داری، بگو من مادرشم. چون بعید می دونم نه باباش تا حالا تونسته باشن بفهمن پسرشون کجاست. اگر اسم و این حرفا پرسیدن یه چیزی بگو، آدرس هم خواستن بگو طرفای ولنجک...

بعد قبل از اینکه گیتی مهلت سؤال و جواب پیدا کند، تند تند شماره را گرفت و بعد از مکتی چند ثانیه ای گوشی را به طرف مادرش گرفت.

گیتی به ناچار گوشی را گرفت، صدایش می لرزید که آرش آن را به حساب دستپاچگی گذاشت، اما وقتی بعد از مکالمه اشکهای گیتی به صورتش هجوم آورد، آرش تازه فهمید مادرش چه حالی دارد. کاغذی به سمت آرش گرفت صدایش پر از حسرت بود:

- بیا آدرس بیمارستان را نوشتیم. اصلاً ازم اسم و فامیل نخواستن.
 آرش پشیمان پرسید:
 - چرا گریه می کنی؟
 - یاد روز و شب سیاه خودم افتادم. بیچاره مادر و پدر بدبخت این بچه! تو
 دیشب کجا بودی؟
 آرش از جا برخاست. کیف پول و تلفن همراه شایان را برداشت:
 - نگران نباش بعداً سر فرصت برات تعریف می کنم.
 گیتی دنبالش کشیده شد:
 - آرش، من دیگه طاقت ندارم. تو رو خدا دنبالش رو نگیر. با این کارا دیگه
 شایان بر نمی گرده. می ترسم بلایی هم سر تو بیاد.
 آرش سوئیچ را از روی میز قاپید:
 - نترس، حواسم هست. در ضمن ممکنه شایان دیگه برنگرده اما من آنقدر
 بهش مدیون هستم که بفهمم چه بلایی سرش اومده، شایان جوجه یا گربه نبود
 که مرگش برام مهم نباشه...
 بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد سرش را از لای در آپارتمان تو آورد:
 - مامان، موبایل بابا رو ازش بگیر. من به یک نفر شماره همراه بابا رو دادم اگه
 به تماسش نرسم تمام زحماتم برباد میره، فعلاً خاموشش کن تا برگردم.
 بعد در مقابل نگاه نگران و کنجکاو مادرش در را بست.



پرستو غرق شده در رخوت و گرمای اوایل تابستان با حواس پرتی روی جزوه
 اش خط های بی مفهوم می کشید. مدتی بود از آرش خبر نداشت و این بی
 خبری کلافه اش می کرد. هر چه در حرفهای مادرش با پدر و مادر بزرگش هم
 دقیق می شد، خبری از خاله و خانواده اش نبود. البته مادر و پدرش حق داشتند

دغدغه های خودشان جایی برای کس دیگری نمی گذاشت. فاجعه مرگ پسرخاله اش هم دیگر کهنه شده بود. زخم رویه بسته بود و دیگر از جایش خون نمی چکید. بنابراین همه سعی داشتند به نظم زندگی سابقشان برگردند بخصوص که آرش هنوز ایران بود و خیال همه راحت بود...

یکی از دلایلی که کمتر از گیتی و آرش و خسرو حرف پیش می آمد سفر مامان گلی بود. برای تغییر روحیه و عوض کردن آب و هوا با یکی دو نفر از دوستان هم سن و سالش برای تور زیارتی سوریه ثبت نام کرده بود و به همان زودی ها برود. خاله گیتی که حال و حوصله نداشت، می ماند مادرش خودش که باید تدارک وسایل مورد نیاز و مقدمات سفر مامان گلی را می دید. مامان گلی همیشه زرنگ و سرحال بعد از مرگ نوه جوانش تقریباً از پا درآمده و افسرده شده بود. حالا مادرش کمتر خانه بود و بیشتر برای کمک به خانه مادرش می رفت. بهرام هم از فرصت پیش آمده استفاده کرده و داشت به کارهای عقب افتاده اش سروسامان می داد، البته این دل مشغولی باعث نمی شد از حال و احوال پرستو غافل بماند، وقتی در خانه نبود لحظه به لحظه با تلفن و موبایل همراه با پرستو در ارتباط بود و ساعات رفت و آمدش را با دقت زیر نظر داشت. پرستو هم دیگر پرستوی سابق نبود چه پدرش مراقبش بود چه نبود. حال و حوصله روزهای پیش را نداشت؛ ذهن و فکرش با چنان رویاهای هیجان انگیزی پر شده بود که مجالی برای کار دیگر نداشت.

باز هم خانه تنها بود و با بی حوصلگی سعی می کرد جزوه اش را مرور کند. چیزی تا امتحان پایان ترم نمانده بود ولی او برخلاف ترمهای پیش اصلاً آمادگی نداشت. حرف آن روز آرش حسابی حالش را گرفته بود، آرش برای کاری در ایران مانده بود و به زودی - با پایان یافتن کارش - برمی گشت. انگار نه انگار که اصلاً به ایران آمده بود... بعد از آن شب بارها با خوش کلنجار رفته بود که چرا این همه برای رفتن آرش غصه می خورد، مگر قرار بود چه اتفاقی بیافتد یا اگر

می ماند چه می شد؟! به خودش نهیب می زد: مثل دخترهای هزار سال پیش، نباید عاشق یک نقش شود. آن بنده خدا روحش خبر نداشت پرستو در چه خیالاتی است. از او هم بعید بود با آن طرز تفکر و روحیه آن طور احمقانه و یک طرفه عاشق بشود، آن هم عاشق هیچکس نه پسر خاله اش! آرش که اصلاً توجهی به او نداشت و احتمالاً هنوز هم به او به چشم پرستوی سالهای کودکیش نگاه می کرد، برای او پرستو کسی نبود به جز یک دختر خاله...!

پرستو با خشم جزوه اش را بست و به طرف تلفن رفت. صدایی درونش با تمسخر پوزخند زد:

- به به! چقدر هم این حرفها برات مهمه! خاک بر سرت...
گوشی تلفن را برداشت و تند تند شماره گرفت، در همان حال جواب خودش را می داد:

- کی به آرش کار داره؟ من می خوام احوال خاله اینا رو بپرسم، این کار کجاش بده؟

قبل از آنکه کسی گوشی را بردارد، صدای ذهنش را شنید:
- ارواح عمه ات! خودت هم می دونی چه مرگته؟
صدای خاله اش باعث دستپاچگی اش شد، با صدایی خشک در گوشی گفت:
- سلام خاله... منم پرستو.

گیتی که پیدا بود جا خورده، احوال لیلی و بهرام را پرسید و گفت:
- مامان گلی خونه شماست؟
پرستو سرسری جواب داد:

- نه، مامانم اونجاست. شما نرفتید؟

گیتی تلخ خندید:

- نه خاله جون، مامان گلی الان به روحیه شاد و شنگول احتیاج داره، نه من که مثل آینه دقی جلوش بشینم. خدا مادرت رو نگه داره که تو این روزای سخت

به داد همه می رسه. تو چرا خونه ای خاله، دانشگاه نداری؟

- نه خاله، برای امتحان ها کلاس ها تعطیل شده، منم حوصله ام سر رفته بود

گفتم یه حالی از شما بپرسم. عمو خسرو چطوره، آرش چه کار می کنه؟

- اونا بد نیستن، مثل همیشه! آرش هم خونه نیست. نمی دونم وقتی برگرده من چه خاکی باید به سر بریزم.

پرستو فوراً به موضوع پیش آمده چسبید:

- چطور؟ مگه قراره بره؟

گیتی نفشش را مثل آهی بیرون داد:

- بالاخره که باید بره خاله جون. این همه درس خونده حیفه نصفه ولش کنه.

بعدشم اینجا بمونه چی بشه؟ من و باباش که دیگه حال درست و حسابی نداریم،

جای خالی شایان هم حسابی اذیتش می کنه.

پرستو پشیمان از ادامه گفتگو آهسته گفت:

- بالاخره همه چی درست میشه، زندگی همش روزای تلخ و بد نیست...

گیتی میان حرف خواهر زاده جوانش پرید:

- آره، ولی بعضی روزا آنقدر تلخن که هیچوقت مزه زندگی آدم ازشون خالی نمی شه.

بعد آه کشید:

- اگه حوصله ت سر رفته، بیا اینجا، ما هم تنهایییم.

پرستو هیجان زده گفت:

- اتفاقاً می خواستم بهتون سر بزنم. اما فعلاً که بابا خونه نیست منو بیاره،

تازگی ها هم خیلی گیر میده، دوست نداره من خودم برم اینور و اونور...

گیتی غمگین جواب داد:

- بهش حق بده عزیزم، مادر و پدر فقط خوبی بچه شون رو می خوان. اونم تو

که دختری و جوون؛ دوره زمونه بد شده خاله جون. به بهرام حق بده که چهار

چشمی مواظبت باشه. ان شالله خودت یه روز مادر میشی می فهمی چقدر دل آدم می لرزه تا بچه به ثمر برسه. حالا که آرش نیست ولی وقتی اومد می فرستمش دنبالت.

پرستو با لحنی که بیشتر به تعارف می ماند گفت:

- زحمتش ندین...

چند لحظه بعد وقتی گوشی را سرجایش می گذاشت از شادی و هیجان دستهایش را محکم به هم کوفت.



آرش مردد جلوی میز پذیرش اورژانس ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد. نمی دانست چطور باید درباره آن پسر بدبخت کسب خبر کند که خودش گیر نیفتد. می دانست کادر بیمارستان منتظر سرنجی از بیمارشان هستند. حتماً تا آن موقع پلیس را هم در جریان گذاشته بودند. کلافه به ساعت نگاه کرد و مردد جلو رفت. زن جوان سفید پوش مشکوک نگاهش کرد و پرسید:

- شما اینجا کاری دارید؟

آرش دستپاچه دهان باز کرد:

- کار که نه، بیشتر اسمش کنجکاویه.

کمی مکث کرد و بی آنکه خیلی فکر کند یک قصه فوری و خیالی تحویل

داد:

- راستش دیشب من مادرم رو آوردم اورژانس، فشارش رفته بود بالا. وقتی

منتظر مادرم بودم که معاینه اش تموم بهش یه پسر بدحالی آوردن که می گفتن مسموم شده، دهنش کف کرده بود و چشمهایش رفته بود ته سرش...

زن بی حوصله حرف آرش را قطع کرد:

- خوب؟

آرش بی آنکه مهلت سؤال و جواب به زن بده گفت:
- هیچی، خواستم بدونم حالش چگونه، اصلاً چش شده بود..
زن با جدیت جواب داد:

- ما نمی‌تونیم در مورد بیماران اطلاعاتی بدیم، مگه اینکه شما نسبتی با بیمار داشته باشید، دارید؟

آرش که گوشی تلفن را در دست زن دید فوری گفت:
- نسبت که خیر، اما عرض کردن خدمتون...

سفید پوش با بدبینی نگاهی به آرش انداخت. اینجا هر شب چند نفر رو میارن، تا حالا کسی نیامده به خاطر نگرانی از حال بیماری که باهاش آشنایی نداره پرسه.

بعد تند تند شماره ای گرفت، تن آرش یخ کرد، می‌ترسید تلفن زن ربطی به قضیه داشته باشد، بی‌اراده زیر لب گفت:
- اون پسر خیلی شبیه برادر من بود که چند ماه پیش تو یه تصادف فوت شد.

زن گوشی را روی دستگاه گذاشت و به نرمی گفت:
- متأسفم.

بعد به مرد جوانی که با عجله به سمت در شیشه ای می‌رفت اشاره کرد:
- ایشون دکتر مختاری هستن، دیشب تو بخش کشیک بودن، شاید بتونن کمکتون کنن.

آرش فوری به سمت اشاره شده دوید، دکتر از در شیشه ای رد شد که آرش پشت سرش صدایش زد:
- دکتر...

دکتر مختاری قد بلند و لاغر اندام بود و نگاهی جدی و سرسخت داشت. با تعجب به آرش نگاه کرد و منتظر ماند.

- ببخشید دکتر که وقتتون رو می گیرم. می خواستم راجع به اون پسر که دیشب آوردنش ازتون پرسیم.

دکتر اخم ظریفی کرد، انگار یادش نمی آمد منظور کدام پسر است. آرش فوری گفت:

- همون که علایم مسمومیت داشت.

دکتر جوان دست تکان داد:

- آهان! خیلی امیدی بهش نیست. الان زیر دستگاه دیالیزه، رفته تو کما.

آرش سر تکان داد. بعد با تردید گفت:

- من در این مورد چند سؤال ازتون داشتم.

دکتر دستش را تکان داد و انگار می خواست مگس مزاحمی را بپراند:

- ببین آقای محترم... من وقت برای توضیح دادن به کس و کار بیمار رو هم ندارم چه برسه به شما که معلوم نیست کی هستی و چکاره این بابایی.

در آسانسور باز شد و دکتر به سرعت داخل شد. آرش از سر ناچاری دستش را جلوی در گرفت تا مانع بسته شدن در شود. مصمم بود حقایق را بداند، باید هر سر نخ کوچکی را با چنگ و دندان می چسبید. با نهایت سرعت خلاصه ای از بلایی که سر بردارش آمده بود تحویل دکتر داد. قبل از آنکه دکتر جوان فرصت حرف زدن پیدا کند گفت:

- خیلی دلم می خواد راجع به این قرصهای لعنتی بیشتر بدونم. اما هیچکس جواب درستی بهم نمی ده. این حقه منه که بدونم این قرص چیه و چه بلایی سر برادر بدبخت من آورده.

دکتر با تأسف نگاهی به آرش و بعد به ساعتی انداخت و گفت:

- الان که وقت ندارم. یکی دو ساعت دیگه بیا طبقه سوم دفترم، اونجا با هم حرف می زنیم.

آرش با امیدواری دستش را پس کشید و باز به سمت میز پذیرش رفت، زن

سفید پوش مشغول نوشتن روی برگه های جلویش بود، اما همزمان متوجه نزدیک شدن آرش شد و پرسید:

- کاری داشتید؟

آرش که از برخورد خوب دکتر دل و جرأت پیدا کرده بود، گفت:

- می خواستم بپرسم اون مریض اورژانسی رو کدوم بخش منتقل کردید، اگه می شه برم ببینمش.

زن با جدیت دور از انتظار جواب داد:

- نه نمی شه. اون مریض الان تو بخش مراقبتهای ویژه است، ممنوع الملاقات هم هست.

آرش تشکری زیر لب کرد و به عقب رفت. روی یکی از صندلی های فرسوده پلاستیکی نشست. به محوطه نیمه تاریک و دلگیر خیره شد. بوی مواد ضد عفونی کننده هوا را سنگین کرده بود. کف پوش قدیمی با اینکه ظاهراً تمیز شده بود، کدر و رنگ و رو رفته بود و کثیفی را در ذهن بیننده القا می کرد. مردم بی اعتنا به فضای غم انگیز در رفت و آمد بودند. تک و توک قیافه شاد دیده می شد. اکثر صورتها از ناراحتی و نگرانی، گرفته بود. آرش برای گذراندن وقت به قیافه ها دقیق می شد و حدس می زد صاحب قیافه در چه حالی است.

زن پیر و نسبتاً چاقی روبروی صندلی زهوار در رفته نشسته بود. چادر سیاهش مثل لباس آستین داشت. روی چانه اش نقش کمرنگ خالکوبی به سبزی می زد. دور لب و چشمانش پر از خطوط ریز بود. صورت آفتاب سوخته اش قهوه ای و قرمز، پر از رنج و غصه بود. خود را مثل آونگی بی هدف رها شده روی صندلی تاب می داد. در دستان حنا گذاشته اش تسبیح دانه ریز سبزی را می گرداند و گاهی هم با دست روی زانو می زد و سرش را تند و تند تکان می داد.

آرش به شدت جلوی این وسوسه را گرفته بود که از جا بلند شود و زن بپرسد چرا آنقدر ناراحت است. نگاه تو خالی زن می ترساندش. یاد مادر خودش

افتاد... چه روزهای سختی را گذرانده بود. نمی توانست تصور کند وقتی شایان به خانه برگشته بود، مادرش چه عذابی را تحمل کرده بود، روزهای بعد از آن، سختی و رنج شناسایی جسد در پزشکی قانونی، بازپرسی ها و جستجوهای طولانی و بی نتیجه، غم و درد از دست دادن فرزند... اصلاً نمی توانست خودش را جای مادرش بگذارد.

با تصمیمی ناگهانی شماره تلفن خانه را گرفت. بعد از چند بوق آزاد صدای آرام و گرفته گیتی در گوشی پیچید. آرش به سختی بغضش را قورت داد و سلام کرد. نمی دانست چه بگوید، اصلاً چه کار داشت. ناگهان یادش افتاد:

- مامان گوشی بابا رو برداشتی؟

گیتی که پیدا بود هنوز به خاطر کارهای عجیب آرش نگران است در گوشی زمزمه کرد:

- آره، مگه گوشی شایان دستت نیست اینو برای چی می خوای؟

آرش لحظه ای به زن که هنوز داشت تاب می خورد نگاه کرد و گفت:

- بعداً بهتون می گم. کسی به گوشی بابا دست نزده؟

جواب فوری رسید:

- نه.

آرش نفس آسوده ای کشید، خواست خداحافظی کند که مادرش گفت:

- آرش موقع برگشتن برو دنبال پرستو... تنها مونده، حوصله اش سر رفته.

آرش خنده اش را خورد:

- حالا می خواد بیاد پیش ما که حوصله اش بیاد سر جاش؟

گیتی به جای جواب آه کشید و آرش با پشیمانی خداحافظی کرد.

مدت باقی مانده را در رستوران کوچک و کثیفی روبروی بیمارستان گذراند.

هر بار پیشخدمت برای آوردن چیزی سر میزش می آمد با تعجب به سر تا پایش

خیره می شد. انگار باور نداشت کسی برای خوردن غذا، آنجا را انتخاب کند.

آرش اما بی توجه به نگاه های خیره پیشخدمت غذایی را تمام کرد. در تمام مدت به حرفهایی که قرار بود با دکتر بزند فکر می کرد. نمی دانست باید حقیقت را بگوید یا به داستان ساختگی اش بچسبد.

وقتی به بیمارستان وارد شد بی هیچ حرفی به سمت پله ها رفت. از پرستاری که با میزی فلزی پر از دارو به انتهای راهرو می رفت سراغ دفتر دکتر مختاری را گرفت. پرستار خشک و جدی به دری اشاره کرد و دور شد.

آرش لحظه ای تأمل کرد بعد ضربه ای روی در زد و بعد از شنیدن بفرمایید داخل شد. بر خلاف تصور آرش، دکتر در بلوز و شلواری اسپرت روی صندلی نشسته بود و روزنامه می خواند. با ورود آرش سرش را بلند کرد و نگاهی حاکی از نشناختن به او انداخت. آرش فوری توضیح داد:

- راجع به اون مریضتون که گفتید رفته تو کما چند تا سؤال داشتم.

دکتر سر تکان داد:

- آهان!

روزنامه را جمع کرد و دست به سینه نشست:

- خوب، پیرس.

آرش لحظه ای فکر کرد، روی صندلی مقابل دکتر نشست و گفت:

- شما علت بیماری را پیدا کردید؟

دکتر روی میز به جلو خم شد. چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- ببین برو سر اصل مطلب. هم من هم تو می دونیم که این حرفها منظور

اصلی تو نیست.

آرش نفس عمیقی کشید:

- آره، من چند ماهه درس و کار و زندگیم رو اون ور دنیا ول کردم آمدم

ببینم برادر کوچیکم چرا و چطوری مرده... پلیس هنوز نتونسته هیچ ردپایی

پیدا کنه و من حسابی دارم داغون میشم. باید بفهمم چه بلایی سرش اومده...

دکتر وسط حرف آرش پرید:

- خوب این چیزایی که گفتی چه ربطی به این پسره داره؟

آرش نگاهش را از صورت دکتر دزدید، مجبور بود حقیقت را بگوید:

- تو گذارش پزشکی قانونی نوشته بود که برادرم قبل از اینکه بمیره از قرص

های روان گردان استفاده کرده بود، حالا یا خودش یا به زور، این پسره هم یکی

از کسانی است که تو مهمونی هایی که برادر من می رفته و می اومده، بوده...

دکتر سر تکان داد:

- آره اینم قرص خورده بوده، دُزش هم بالا بوده، این قرصها بد کوفتی است.

من تقریباً هفته ای دو سه تا از این لت و پارها دارم. همین الان تو بخش اعصاب

و روان هفت، هشت تایی داریم. تو بخش دیالیز هم همین طور. اینا خوش شانسی

هاش هستن. دیگه شمارش از دستم در رفته که چند تا جواز مرگ و دفن امضاء

و مهر کردم. ای کاش قبل از اینکه این چرت و پرت ها را مصرف کنن بیان ببینن

چه بلایی قراره سرشون بیاد.

آرش غمگین به دکتر نگاه کرد:

- فرض کن من می خوام این قرص رو مصرف کنم، حالا شما بگو چه بلایی

قراره سرم بیاد.

دکتر چنان برافروخته به آرش نگاه کرد که انگار واقعاً قرار است قرص مصرف

کند. سری به تأسف تکان داد و گفت:

- اگه حرفت راست باشه واقعاً برات متأسفم. مخصوصاً با داستان هایی که

درباره برادرت و این پسره بهم گفتی. اگه قصدت فهمیدن قضیه است برات می

گم. این قرصها و گردها و آمپولهای مشابه اون از مشتقات آمفیتامین است. یه

موقعی جز داروهای ضد افسردگی محسوب می شد اما وقتی نتایج و عوارض

وحشتناکش بررسی شد از خیرش گذشتن. ولی یه عده برای پول شروع کردن

به تولید حجم بالای این مواد، احتیاج به جای آنچنانی هم نداره، یک کارگاه

کوچیک و ساده هم کفایت می‌کنه. در مواردی که مواد خالص باشه گرون تره. اما بیشتر مواقع برای اینکه بازار فروش گسترده تر بشه مواد ناخالصی هم داره و ارزونتر اما هزار بار کشنده تر و خطرناک تره. این قرصها به زبون ساده ترموستات بدن رو از بین می‌بره و حرارت به طور وحشتناکی بالا می‌ره. برای همینه که همراه این مواد آب زیاد مصرف می‌کنن، چون ممکنه در اثر حرارت بالا، بدن آبش را از دست بده و فرد بمیره. اکثر کسانی که باهاشون برخورد داشتم و تونستن حرف بزnen بهم گفتن برای این قرص مصرف کردن که اعتیاد نداره، حرفی که صد در صد غلطه، این مواد اعتیاد روانی وحشتناکی میاره. بعد از مدتی که اثرش از بین می‌ره طرف احساس افسردگی می‌کنه، بی خواب می‌شه و در بیشتر موارد شروع به پرخاشگری می‌کنه تا دوباره مصرف کنه... خوب این اگه اعتیاد نیست چیه؟!

سری تکان داد و دوباره پشت میز نشست:

- تازه این خوش شانس ها هستن که بعد از یه مدت مصرف دچار افسردگی و فراموشی و لرزش دست و بدن می‌شن، بد شانس هاش مثل همین رفیق تو... یا سخته قلبی و مغزی می‌کنن و خلاص! یا کبد و کلیه شون دچار پارگی و خونریزی می‌شه و می‌رن تو کما و بازم اکثراً خلاص! آرش با تأسف سر تکان داد:

- پس می‌شه گفت خوش شانس ها اینا هستن.

دکتر پوزخند زد:

- به تعبیری شاید! اگه همین جوون ها رو ببری خونه سالمندان و پیرمرد و پیرزن هایی رو نشونشون بدی که آلزایمر و فراموشی گرفتن یا به لرزش دست و بدن دچار شدن بعد بهشون بگی ممکنه با مصرف چند تا قرص در سی سالگی دچار این حالتها بشی فکر می‌کنی باز ریسک کنن؟! آرش سر تکان داد و دکتر برافروخته روی می‌زد:

- نه! امکان نداره، اما اون بی شرف ایی که از فروش این مواد میلیاردی می شن این حرفا رو که نمی زنن، فقط می گن این قرص رو بخور و برو تو فضا، شاد باش، هیجان داشته باش! جوونی کن، بعضی از بدبخت ها رو هم به بهانه ی اینکه تو ورزش کم نیارن و عضله هاشون زودتر ساخته بشه بیچاره می کنن. اسمش شده قرص شادی، هیجان، عشق! تمام چیزهایی که به طور طبیعی تو وجود هر کسی هست. اما وقتی مغز رو دستکاری کنی غیر از موقع مناسب این عکس العمل ها رو نشون بده دور از انتظار نیست که سلولهای تخریب بشن، فراموشی و پرخاشگری و افسردگی سراغت بیاد، هان؟

آرش چیزی نگفت و دکتر نفس عمیقی کشید:

- این فاجعه یک روی دیگه هم داره. تعداد دخترای مصرف کننده این مواد بیشتر از پسرهاست. چون قرص تر و تمیزه و احتیاج به جای مخصوص و سرنگ و کثافت کاری نداره. اما می دونی چقدر خطرناک تره؟ حالا عوارض جسمی و ذهنی یه طرف، از طرف دیگه اثری است که روی احساس جنسی مصرف کننده می ذاره، رفتارهای جنسی بعد از مصرف این قرص از کنترل فرد در میاد. برای همین هم تو مهمونی ها اکثراً دختر و پسرها با حالتی عاشقانه و دوستانه با هم رابطه ای پیدا می کنن که تازه فرداش می فهمن چه بلایی سرشون اومده. اکثراً دخترا برای پرداخت پول این مواد، و برای ادامه زندگی، تن به فحشا می دن. خیلی ها هم به خاطر بی خبری تو اون حالت، ایدز و هپاتیت می گیرن. دیگه چی بهت بگم؟ خیلی ها بعد از بین رفتن اون حالت سرخوشی، دچار افسردگی می شن و خودکشی می کنن. یه سری هم به علت توهم شدید دچار مرگ می شن. که احتمالاً برادرت تو جزو این دسته بوده...

آرش با دقت به دکتر نگاه کرد:

- یعنی چه؟

- یعنی بالای ساختمون ده طبقه فکر می کنن تا زمین یک قدم فاصله است،

می پرن و با مغز میان رو زمین؛ تو ماشین در حال حرکت فکر می کنن وایستادن و در رو باز می کنن و پیاده می شن. از این نمونه ها کم نیستن، بعضی ها وقتی هوشیار می شن می فهمن چه گندی زدن از ناراحتی خودکشی می کنن.

آرش با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

- ولی این عوارضی که گفتین اصلاً تو شایان دیده نشده، مادرم می گفت همیشه آروم و ساکت بوده، منزوی بوده. اهل سروصدا و جار و جنجال نبوده، ورزش بدن و فراموشی هم نداشته.
دکتر با تأسف سری تکان داد:

- بدی این قرص ها همینه. نمی شه گفت با مصرف چند تاش چه بلایی سرت میاد. اگه این طور بود همه تا همون حد مصرف می کردن، عوارض این کوفتی به دز و مقدارش ربط نداره. به شانسست مربوطه، ممکنه... یه دونه بخوری و قلبت وایسه... احتمالاً برادر تو هم دچار عوارض می شده اما دوباره مصرف می کرده. اگه از مادرت بپرسی احتمالاً می فهمی! مثلاً خوش اخلاقی زیادی! یا واکنش به نور، یکی از عوارض مصرف گشاد شدن مردمک چشم هاست برای همین تو اکثر مهمونی هاشون چراغ ها خاموشه یا عینک آفتابی رو حتی زیر نور لامپ بر نمی دارن. یکی از بدی های این قرصها، اینه که راحت می شه مخفی شون کرد. مصرفشون احتیاج به وسایل خاصی نداره و کافیه به جای مسکن بندازی بالا، حتی جلوی چشم و همه خانواده، عوارض شایع مواد مخدر مثل آب ریزش چشم و بینی و خارش پوست و حلقه ها سیاه زیر چشم ها و خماری نداره، برای همین هم جلب توجه نمی کنه. حتی اگر متوجه تغییر اخلاقت بشن می دارن به حساب جوونی و بلوغ و این حرفها...

آرش میان حرف مختاری پرید:

- پس با این حساب هر کی دلش بخواد می تونه راحت از این مواد استفاده کنه.

دکتر خندید:

- به همین راحتی... اما راه دومی هم وجود داره، کسی که دلش نخواد هم به همون راحتی می تونه مصرف نکنه، به شرطی که بلد باشه بگه « نه » اکثر بچه های ما این مهارت و هنر رو بلد نیستن که مستقل عمل کنن و اگه یک گله آدم بگن آره اونا بتونن بگه نه، یا تو رودربایستی گیر می کنن و فکر می کنن اگه قبول نکنن کم میارن یا از روی کنجکاوی مصرف می کنن. بخصوص با جمله های جذابی که: اصلاً اعتیاد نیاره و یه بار امتحان کن و اگه خواستی بذار کنار و یه بار بخور ببین چه حالی بهت می ده... و از این چرت و پرت ها! باور کن اگه من بدونم فردا تعطیلم، تا صبح می تونم برقصم و بخندم و تفریح کنم. فوقش اینه که تا ظهر یک کله بخوابم، نیروی جوونی می تونه مثل همین قرصها شاید مؤثرتر عمل کنه. تو یه مهمونی بگیر، بدون این مواد و آت و آشغال ها، اگه بهت خوش نگذشت من اسمم رو عوض می کنم. می تونی کلی چرت و پرت بگی و بخندی، می تونی تا خود صبح برقصی، بخوری، کله ملق بزنی، اما کنجکاوی این که چطور خود به خود بدون اراده خودت این کارها رو می کنی وادارت می کنه از این مواد مصرف کنی. بعدشم که حالت افسردگی و پرخاشگری و پوچی میاد سراغت. دیگه اون نیروی طبیعی خندیدن و تفریح کردن رو نداری و مجبوری مصرف کنی. از این همه جایی که می شه انتخاب کرد یه عده بی عقل و احمق متأسفانه فکر می کنن خیلی هم عقل کل و باحالن، سینه قبرستون رو انتخاب می کنن از این همه جا!

آرش زیر لب زمزمه کرد:

- از این همه جا.

چند لحظه هر دو ساکت بودند، بعد آرش از جا برخاست و دستش را به طرف

دکتر دراز کرد:

- خیلی ممنون از توضیحاتتون. بخشید که وقت استراحتتون رو گرفتم.

وقتی از پله های کدر و دلگیر پایین می رفت هنوز از خودش می پرسید
شایان خودکشی کرده یا او را کشته اند.

فصل دهم

با فکری مشغول و درهم برهم نصف راه خانه را رفته بود که یادش افتاد مادرش از او خواسته موقع برگشتن دنبال پرستو برود. از اولین جایی که توانست برگشت و دوباره در ترافیک بعد از ظهر گم شد. از گرما کلافه و از ترافیک خسته شده بود، برای هزارمین بار آرزو کرد همه چیز خواب باشد و او به زودی بیدار شود و خودش را در خانه کوچک و راحت دانشجویی اش بیاید. اما صدای بوق ماشین ها و گازهای در جا او را به خود آورد. با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرد و به مخاطب نامعلومی فحش داد اما دلش آرام نمی شد.

وقتی از پله های بیمارستان پایین می رفت برای لحظه ای از پشت در شیشه ای بخش مراقبت های ویژه، سالن را دید زده بود و اتفاقاً پسر بخت برگشته که دو جین لوله و سیم به همه جای بدنش وصل بود، دید. صورت زرد و رنگ پریده پسرک دیوانه اش کرده بود. اگر جسد شایان را می دید چه حالی بهش دست می داد؟

سرش را تکان داد و سعی کرد فکرهای آزار دهنده را دور بریزد. جلویش راننده دو ماشین مسافرکش دعوایشان شده بود و در حال کرکری خواندن برای هم بودند. آرش بیشتر از این تعجب می کرد که در این مواقع اگر راهی هم باز می شد هیچکس تکان نمی خورد. به محض دست به یقه شدن دو نفر، اکثر

سرنشینان ماشین ها بی توجه به موقعیت ماشینشان در ترافیک گره خورده پایین می پریدند و با عجله به سمت حلقه تشکیل شده به دور محل درگیری می دویدند، انگار که دیدنی ترین صحنه دنیا را نظاره گر هستند. جالب اینجا بود که آن سمت بزرگراه هم به وسیله رانندگان فضول بند می آمد و همه عمداً آهسته رد می شدند و تا مسیری طولانی با سرهای بیرون آمده از شیشه ماشین صحنه دعوا را تعقیب می کردند.

آرش با عصبانیت غرید:

- این هم از نداشتن تفریح و سرگرمی!

بعد خشمگین از کنار ماشینی که آن وسط رها شده بود تا راننده اش فیلم سینمایی بزن بزن را از جلو ببیند، پیچید و دندانهایش را روی هم فشرد. وقتی جلوی خانه خاله اش رسید از عصبانیت و گرما دلش می خواست هوار بکشد. دستش را محکم روی شاسی زنگ فشار داد و آنقدر نگه داشت تا پرستو هراسان جواب داد. آرش بدخلق غرید:

- من دم در هستم، بیا.

از لحن عصبی و جمله دستوری آرش، دل پرستو هری پایین ریخت. چقدر با شوق و ذوق آماده شده بود. از وقتی خاله گیتی گفته بود آرش را به دنبالش می فرستد داشت آماده می شد. چند دست لباس عوض کرده بود تا عاقبت به بلوز و شلواری مشکی رضایت داده بود. بعد با پدرش که برای چندمین بار زنگ زده بود صحبت کرده و گفته بود می خواهد همراه آرش به خانه خاله اش برود، بهرام حرفی نزده بود و همین خوشحالی پرستو را چند برابر کرده بود. آرایش ساده ای کرده بود که زیبایی اش را بیشتر می کرد. موهایش را با دستمال توری جمع کرده و از پنجره چشم به راه آرش مانده بود، اما حالا... بغض گلویش را فشرد، بی آنکه دکمه های مانتویش را ببندد، شالی سبک روی سرش انداخت و کیفش را از پشت صندلی کشید. دلش می خواست از پشت گوشی آیفون به آرش بگوید

نمی آید، اما اینجوری خیلی زشت می شد. با اینکه دلش حسابی شکسته بود سندل های ظریفش را پوشید و کلید را از پشت در قاپید.

آرش پشت به در ایستاده بود. تی شرتش به تنش چسبیده بود و لکه های تیره رویش نشان می داد عرق کرده است. پرستو چند لحظه بی صدا به پسر خاله اش نگاه کرد. قد بلند و هیکل مردانه اش به چشم پرستو زیباترین بود. موهایش از وقتی آمده بود بلندتر شده و پشت گردنش را می پوشاند که باز هم به نظر پرستو بیشتر از موی کوتاه به او می آمد. لباسهایش از نشستن در ماشین چروک شده بود؛ آرش که انگار متوجه شده بود کسی نگاهش می کند برگشت و از نگاهی که در چشمان پرستو دید قلبش لرزید. در کسری از ثانیه به یاد آورد قبلاً کی و کجا این نگاه را دیده بود. سالها پیش وقتی در خانه مامان گلی بازی می کردند این نگاه را با همین کیفیت و حال و هوا در چشمان دخترخاله اش دیده بود.

روزهای تعطیل دو خواهر همراه بچه هایشان به خانه پدری می آمدند و اکثر اوقات بچه ها در حیاط مشغول بازی می شدند. آرش به خوبی و روشنی آن روز را به یاد داشت. یکی از بعدازظهرهای طولانی تابستان بود. بچه ها در سایه با هم بازی می کردند و بزرگترها روی تخت گوشه حیاط نشسته بودند و مشغول حرف زدن و خوردن هندوانه بودند. بچه ها کناره باغچه نشسته بودند و هر کدام پیشنهاد یک بازی جدید را می دادند. تا اینکه پرستو با نگاهی درخشان رو به آرش کرد:

– بیایید خونه بسازیم...

بعد با انگشت گوشه حیاط که لانه مرغ ها بود نشان داد:

– اونجا... مثلاً من و آرش با هم زن و شوهریم و شایان هم بچه ماست.

صبح آرش می ره سر کار و من شایان رو با خودم می برم خرید...

آرزوهای دور و دراز پرستو هنوز هم تمام نشده بود که آرش پوزخند تمسخر

آمیزی زد و گفت:

- برو بابا، آنقدر از این بازی های لوس بدم میاد که نگو. در ضمن من صد سال سیاه با دختر دراز و زردنبویی مثل تو عروسی نمی کنم.

پرستو بی آنکه حرفی بزند نگاهش کرده بود. همان نگاه دلخور و ناراحت، همان نگاه خیس از اشک، همان نگاهی که حالا در چشمانش می دید.

بی صدا در را باز کرد و پشت فرمان نشست. پرستو آهسته سلام کرد و مردد روی صندلی نشست. فکر آرش با به یاد آوردن خاطره دوران کودکی شان حسابی در هم ریخته بود. به نیم رخ دلخور و ناراحت دخترخاله اش نگاه کرد و آهسته گفت:

- از گرما کلافه شدم، نمی دونم شماها با این ترافیک و گرما چه طوری کنار می آیید؟

وقتی دید پرستو چیزی نمی گوید ادامه داد:

- حسابی اعصابم ریخته به هم... دلم می خواد با همه دعوا کنم. اولی که برگشته بودم از اینکه آدما به این زودی به هم می پرن و سر یه اشتباه کوچک تا حد مرگ کتکاری می کنن شاخم دراومده بود اما حالا به همه حق می دم.

پرستو صورتش را چرخاند:

- آره، پیداست که تو هم این طور شدی.

آرش به زور خندید:

- شماها هم که به این وضع عادت دارین.

پرستو بی آنکه بخندد جواب داد:

- نه! عادت نداریم چاره ای نداریم جز تحمل.

آرش که متوجه عصبانیت پرستو شده بود ترجیح داد چند لحظه ای حرف نزند. بلکه دخترخاله ظریف و زیبایش آرام بگیرد.

وقتی به خانه رسیدند گیتی به استقبالشان آمد و با دیدن پرستو او را در

آغوش کشید:

- چه خوب کردی اومدی خاله جون، مامانت هم زنگ زد وقتی بهش گفتم
قراره بیایی اینجا، گفت شب اونم با بهرام میاد اینجا دنبالت.

پرستو با مهربانی صورت خاله اش را بوسید:

- خودمم حسابی حوصله ام سر رفته بود، دلم هم براتون تنگ شده بود. شما
که اصلاً خونه ما نمیاین.

بعد آزرده به آرش که روی اولین مبل ولو شده بود نگاهی انداخت و ادامه
داد:

- اما ای کاش به آرش زحمت نمی دادین، من خودم می تونستم با آژانس
بیام.

گیتی همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت، گفت:

- چه زحمتی، آرش که بیرون بود گفتم هر وقت خواست بیاد خونه سر راه تو
رو هم برداره.

آرش بی حوصله بلند شد:

- مامان می می رم یه دوش بگیرم از گرما مثل کمپوت شدم.

پرستو زیر لب گفت:

- کمپوت تلخ و تند!

آرش نگاه تندی به دختر خاله اش که روی صندلی نشسته و ظاهراً تلویزیون
نگاه می کرد، انداخت و حرفی نزد.

وقتی آب سرد را باز کرد و با چشمان بسته زیر دوش رفت انگار تمام
عصبانیت و خستگی اش همراه با عرق و گرد و خاک از بدنش پاک شد. بعد فکر
کرد شاید پرستو حق داشته باشد این مدت بسیار بد خلق و عصبی شده بود.
پرستو چه گناهی داشت که او در ترافیک مانده و حقایقی درباره قرصهای مخدر
شنیده بود که اذیتش می کرد. مگر او خبر داشت آرش دیشب کجا بوده و چه

صحنه هایی دیده و چه حرفهایی شنیده است؟ با تنبلی سر و تنش را شست و آب را بست. چند لحظه بعد لباس پوشیده و مرتب روی تختش دراز کشیده بود و به سختی فکر می کرد معنی نگاهی که در چشمان پرستو دیده بود چه بوده است، آیا سرخوردگی اش باز هم به خاطر به هم خوردن رویاهای درخشان و زیبایش بود؟ نفسش را مثل آه بیرون داد و به خودش نهیب زد: واقعاً رفتی تو فکر پرستو؟ اونم تو این موقعیت بد و شلوغ پلوغ؟ بعد خنده اش گرفت، پرستو دختر خاله اش بود...

صدای مزاحمی در سرش پیچید:

- خوب که چی؟

مکالمه اعصاب خرد کن آغاز شده بود:

- یعنی مثل خواهر نداشته ات می مونه.

- نه! هیچ احساس خواهر و برادری در کار نیست. پرستو هم مثل دخترای

دیگه است. تازه نگاه چقدر به هم نزدیکیم؟

- خجالت بکش! حالا منظورت چیه؟ می خوای به خاطر دو تا نگاه هندی

وسط این معرکه بری خواستگاری پرستو؟

- نخیر! چرا هرکی درباره یه دختر فکر می کنه همه انتظار دارن فرداش بره

خواستگاری؟!

- پس منظور؟

آرش عصبانی در جایش نشست. همان لحظه ضربه ای به در خورد و پرستو

وارد اتاق شد. آرش انگار که پرستو در جریان فکرهايش قرار گرفته باشد، سرخ

شد. پرستو اما بی توجه گوشی تلفن همراهی را به طرفش دراز کرد:

- خاله گیتی اینو داد. مال عمو خسروست.

- آرش گوشی را گرفت و خطاب به پرستو که می خواست از اتاق بیرون برود

گفت:

- حالا کجا می ری؟

پرستو فکر کرد اشتباه شنیده، به نرمی برگشت:

- چی؟

آرش لبخند زد:

- اصلاً حال ندارم از روی تخت تکون بخورم، تو بشین اینجا، با هم حرف

بزنیم.

پرستو مردد روی تنها صندلی اتاق نشست، چنان مشکوک به آرش نگاه می کرد انگار هر لحظه قرار است بمبی در اتاق منفجر شود، نمی توانست باور کند پسر خاله اش او را دیده است. آرش روی تخت نشست:

- خوب تعریق کن ببینم...

صدای پرستو هنوز پر از ناباوری بود:

- چی بگم؟

- خوب تعریف کن دیگه، از درس و دانشگاه... اون دوستای اجق وجقت.

پرستو خندید:

- ای بابا، ما یه غلطی کردیم تو رو با خودمون بردیم مهمونی، صد دفعه تیکه

انداختی...

آرش جدی نگاهش کرد:

- راستش رو بهت بگم وقتی باهات اومدم فکر می کردم عجب مهمونی چرت و آشفالی است. اما از اون بچه ها هم بدم اومد با اون همه لباس عجیب و آرایش های تند و زشت. با اون ادا و اصول ها و عشوه و دلبری های مصنوعی و حال به هم زن، اما چند روز پیش یه جایی رفتم که به نظرم اون مهمونی یه جشن معصومانه آمد...

آرش ساکت ماند و پرستو منتظر ماند. نمی دانست این حرفها شوخی و

سرکاری است یا جدی، آرش پوزخند زد:

- امیدوارم دیگه همچین جاهایی نرم چون با چیزایی که دیدم واقعاً از زندگیم سیر شدم.

پرستو که اصلاً نمی دانست آرش از چه حرف می زند با کنایه گفت:

- بد نگذره، انگار اون کاری که می گفتی برات خیلی مهمه و به خاطر اون ایران موندی یادت رفته، همش برای خودت مهمونی و قرار و مدار داری.

آرش چند لحظه ساکت به دختر خاله ظریف و زیبایش نگاه کرد. با خودش فکر می کرد چه جوابی بدهد، نمی دانست چرا پرستو دچار سوء تفاهم شده، از عصبانیت او گیج شده بود. چرا باید برای پرستو مهم باشد که او به مهمانی برود، باز همان نگاه آزوده و پرمعنی کودکی را به یاد آورد. برای چندمین بار از خودش پرسید: مبادا پرستو هنوز در رویای کودکی اش او را شوهر خود می بیند؟ باز خودش جواب خودش را داد: شتر در خواب بیند پنبه دانه! پرستو محاله همچین فکری درباره تو داشته باشه. این دختر الان چهار پنج ساله تو رو ندیده، یعنی مهمترین سنی که یه دختر ناگهان از بچگی به دنیای دختر جوان پرتاب می شود. در ضمن آن وقتها به جز تو پسر دیگری نمی شناخت اما حالا وضع عوض شده، دور و بر پرستو پر از جوانهای مختلف است که شاید خیلی هایشان از تو بهتر باشند. صدای پرستو مکالمه ذهنی اش را نصفه گذاشت:

- حالا آنقدر فکر نکن، یا خودش میاد یا اس ام اس می زنه...

آرش خندید:

- چی می گی برای خودت؟ کی میاد؟ جداً فکر می کنی من اینجا موندم که دختر بازی کنم؟!

پرستو که از صراحت آرش شوکه شده بود خودش را عقب کشید:

- پس چی، مهمونی و پارتی می ری که چی بشه؟

آرش پس از مکثی کوتاه تصمیم گرفت همه چیز را به پرستو بگوید. نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و مقابل پرستو ایستاد:

- واقعاً دلت می خواد بدونی؟ پس اول بهتره به این سؤال جواب بدی. تو می دونی شاین چه جووری مرد.

پرستو با ناباوری به آرش نگاه کرد.

- چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟ جوابم رو بده...
پرستو آهسته گفت:

- خوب.. تصادف کرد یعنی ماشین بهش زد.

آرش با تأسف سر تکان داد:

- باورت می شه که اون موقع شب شایان وسط ناکجاآباد وایستاده و بعد هم ماشین بهش زده، هیچ از خودت پرسیدی؟

پرستو که باورش نمی شد در چنین گفتگویی گیر کرد باشد، من من کرد:

- راستش برای خود منم عجیب بود. مخصوصاً با توجه به شناختی که از شایان داشتم سخت بود که باور کنم پای پیاده تا اون اتوبان رفته باشه. اما هر بار که در این مورد با کسی حرف زدم جواب سر بالا شنیدم. مامان گلی که تا حرف می شد می گفت با من از این موضوع حرف ننزید که طاقت ندارم، مامان خودم هم که فوری گریه می کنه و دیگه حرف نمی زنه. می مونه بابام... از اونم که پرسیدم عصبانی شد و گفت: حوصله چرت و پرت بافی منو نداره و از این حرفها. اصلاً از وقتی شایان فوت شده بابای من اخلاش صد و هشتاد درجه عوض شده، قبلاً این طوری نبود...

آرش انگار نکته مهمی پیدا کرده باشد ناگهان دستش را بلند کرد:

- آهان! فکر می کنی چرا بابات عوض شده؟

پرستو شانه بالا انداخت. آرش ادامه داد:

- برای اینکه آرش تصادف نکرده، هیچ ماشینی هم بهش نزده.

چشمان پرستو از ناباوری گشاد شد، اما حرفی نزد.

- این درسته که شایان رو کنار اتوبان با سر و صورت درب و داغون پیدا

کردن اما دلیلش تصادف و این حرفها نبوده. شایان رو از ماشین پرت کرده بودند بیرون...

پرستو بی اراده دستانش را محکم روی دهانش فشرد تا صدای فریادش بلند نشود. چشمان درشتش لبریز از اشک شده بود اما آرش می خواست همه چیز را بگوید، پرستو هم دختر جوانی بود که مثل همه جوانها در معرض خطر بود، بهتر بود حداقل آگاه باشد.

- همش این نیست. قبل از اینکه پرتش کنند بیرون، بهش قرص داده بودن. البته من هنوز نمی دونم به زور قرصها رو به خوردش دادن یا خودش خورده بود، به هر حال وقتی افتاده اصلاً نفهمیده چه بلایی سرش اومده چون تو حال خودش نبوده.

پرستو بغض آلود گفت:

- چی می گی؟ این چیزارو از کجا فهمیدی؟ پس چرا به ما حرفی نزدن... آرش روی تخت نشست:

- چرا! بابات می دونه، برای همین هم اخلاکش به قول تو عوض شده. حقم داره، یهو دنیای واقعی خودش رو نشون داده، نه دنیای معصومانه جوانهای دوره باباهامون رو، دروه جوانهای حالا، مخدر و افسردگی و روابط آزاد و یواشکی، ما همه مون یه اخلاق بد هم داریم فکر می کنیم هر اتفاق بدی مال بقیه مردمه، حالا که برای فامیل خودمون اتفاق افتاده دوزاری همه افتاده که ممکنه این اتفاق برای بچه خودشون هم بیفته. برای همین که بابای تو آنقدر سختگیر شده تازه فهمیده که ممکنه همین بلا سر تو هم بیاد و...

پرستو از روی میز دستمالی قاپید و گفت:

- کی همچین حرفهایی به شما زده؟ از کجا معلوم که این حرفها درست باشه، شایانی که من می شناختم اصلاً اهل این حرفها نبود. آرش شانه بالا انداخت:

- این حرفها رو من از خودم در نیاوردم، گزارش پزشکی قانونیه، ظاهراً هیچکس باورش نشده که شایان مواد مصرف کرده باشه برای همین هم من موندگار شدم. پلیس فعلاً نتونسته هیچ سرنخی پیدا کنه. چند تا شماره ای هم که تو لیست مکالمات موبایل شایان پیدا کردن همه پرت و پلا بودن، شاید هم رد گم کردن، اما باید بفهمم چه بلایی سر شایان اومده. تا نفهمم ول کن قضیه نیستم.

پرستو بی اختیار اشک می ریخت. به سختی پرسید:

- چکار می خوای بکنی؟ وقتی پلیس نتونسته چیزی پیدا کنه تو چطوری می خوای بفهمی چی شده...

آرش صورتش را در دستانش پنهان کرد. تصمیم گرفت بقیه ماجرا را هم تعریف کند. می دانست در مقابل پدر و مادرها، او و پرستو می توانند متحد باشند. سر بلند کرد:

- راستش خیلی شانسی یکی از دوستای شایان به تورم خورد، البته وقتی فهمید من دنبال چی هستم ترسید اما آنقدر التماس و سماجت کردم که دلش سوخت و من رو همراهش برد به یکی از این اکس پارتی ها، همون مهمونی هایی که شایان می رفته و هیچکس خبر نداشته واقعاً کجاست.

پرستو وحشت زده به آرش خیره شد:

- می دونی چقدر کارت خطرناکه؟ اگه بفهمن ممکنه تو رو هم سر به نیست کنن، چرا سرنخت رو به پلیس نمی دی و بقیه کار رو به اونا نمی سپری؟ آرش دستش را جلوی صورتش تکان داد:

- نه، می می خوام زود ته و توی قضیه رو در بیارم، اگه بسپریم به پلیس می افته تو روال اداری و این حرفها، در ضمن من که نگفتم کی هستم و چه کار دارم. من خودم رو جا زدم مثل بقیه ی بدبخت هایی که آلوده می شن. پرستو باز چشمهایش را با دستمال پاک کرد، اما اشکها بی توجه به

صاحبشان فرو می ریختند. صدایش گرفته و نامفهوم بود:

- باورم نمی شه، شایان بیچاره...

آرش از فرصت استفاده کرد:

- پرستو به نظرت شایان چطور پسری بود؟

پرستوسر تکان داد:

- والله چی بگم؟ خیلی آروم و بی سرو صدا بود. بیشتر وقت ها که به بهانه درس و کنکور خونه ما نمی اومد. گاهی هم که می اومد ساکت می نشست جلوی تلویزیون، فقط وقتی کسی چیزی می پرسید جواب می داد، خودش خیلی حرف نمی زد. من خیلی سعی کردم به حرف بگیرمش، اما فایده نداشت. نه به نوار و سی دی علاقه داشت نه به سینما و هنرپیشه ها اهمیت می داد. یکی دو بار هم که خاله گیتی ازش خواست اگه اشکالی داره از من پیرسه طفره رفت و چیزی نگفت. به نظر من که عجیب و غریب بود پسری توی اون سن و سال انگار به هیچی علاقه نداشت. نه ورزش، نه لباس و مد و نه خواننده و هنرپیشه، نه درس و کتاب... هیچی! گاهی که زل می زد به تلویزیون می رفت تو نخش، از نگاه می ترسیدم و تو چشماش هیچی نبود. یه نگاه تو خالی و ترسناک. مثل این فیلم ترسناکها، بعضی وقت ها هم اصلاً از اتاقش بیرون نمی اومد حتی برای سلام و خداحافظی، خاله گیتی هم کاری به کارش نداشت، گاهی وقت ها که مامان گلی اعتراض می کرد، خاله گیتی می گفت نباید به شایان فشار بیارن چون بچه بی دردمندی است و امسال قراره کنکور بده و از این حرفها، عمو خسرو هم که اصلاً عین خیالش نبود. سرش با بابام گرم بود و حتی وقتی شایان رو می دید انگار تعجب هم می کرد.

آرش سر بلند کرد، چشمانش از اشک برق می زد، با صدایی خش دار پرسید:

- از کی شایان این طوری شد؟ من که می رفتم مثل همیشه بود.

پرستو شانه بالا انداخت:

- نمی توانم دقیقاً بگم از کی، چون به تدریج این طوری شد تا حدودی هم عادی بود. خود من هم وقتی وارد دبیرستان شدم یه خورده از خانواده فاصله گرفتم، گوشه گیر و منزوی شدم البته با دوستانم بیشتر گرم می گرفتم اما این تغییرات رو همه دارن احتمالاً خود تو هم داشتی منتها مال شایان دیگه ادامه دار شد و یه خورده زیادتر از حد معمولش بود. شاید هم من این طوری حس می کردم. چون به قول خاله گیتی شایان پسر بی سروصدا و بی دردسری بود اما بعضی از حرکاتش یا نگاه های ترسناک و زل زدن هاش خیلی غیر عادی بود انگار تو این دنیا نبود، گاهی هم که حرف می زد آنقدر از این شاخه به اون شاخه می پرید که آدم رو بدتر گیج می کرد، بعد یهو ساکت می شد. فیلم تولدم هست شایان هم بود بهت میدم خودت ببینی شاید چیزی دستگیرت بشه.

آرش لب باز کرد:

- آره حتماً بده می خوام ببینم.

چند لحظه سکوت اتاق را پر کرد. فضا سنگین شده بود. پرستو برای چندمین بار دستمال را روی صورتش کشید و چشمانش را فشرد. دلش می خواست از آنجا برود احتیاج به خلوت اتاق خودش داشت، از سیل حقایقی که شنیده بود در حال انفجار بود، فکرش را هم نمی کرد که شایان این طوری مرده باشد. پس برای همین بود که خاله و شوهر خاله اش آن طور ویران شده بودند، مرگ به هر حال تلخ و دور از انتظار است اما چنین مرگی!...

حالا جواب تک تک سئوالهایش را می دانست حتی می توانست حال پدرش را درک کند. پسر سر به زیر و مظلومی که همه می شناختند مدت ها در پارتی های مواد مخدر به اسم کلاس و تست کنکور شرکت می کرده و معتاد بوده، آن هم به چه مواد خطرناکی! عاقبت یک پسر وقتی اینقدر فاجعه باشد وای به حال یک دختر که بسیار آسیب پذیرتر است. پدرش حق داشت که به همه حرفهای پرستو شک کند. حتی به دانشگاه رفتن و کلاسهایش... دنیای امن همگی شان

در هم کوبیده شده بود. صدای آرش از فکر بیرونش آورد:

- حالا خیالت راحت شد؟ نمی دونم تو چرا آنقدر حرص و جوش می خوری که من واقعا برای خوشگذرونی رفته باشم پارتی...

با اینکه لحن آرش شوخ و صدایش پر از خنده بود اما دل پرستو فرو ریخت. نمی دانست چه باید بگوید می دانست اگر کتمان کند خودش را مسخره کرده است. چون آرش اشتباه نمی کرد بی اراده دهان باز کرد:

- نمی دونم! شاید به خاطر اینکه تازه متوجه شدم هر دو بزرگ شدیم.
آرش خندید:

- خوب این چه ربطی داره؟ مگر اینکه مثل وقت هایی که بچه بودیم و بازی می کردیم تو هنوز بخوای نقش مامان رو بازی و انتظار داشته باشی منم بابای خانواده باشم... هان؟

پرستو سرخ شد. حس می کرد هر چه خون در بدن دارد در صورتش جمع شده است. آرش چه خوب به هدف زده بود. در دل به خودش هزار تا بد و بیراه داد که آنقدر ناشیانه خودش را لو داده بود. سکوت پرستو هر دویشان را بهت زده کرد بخصوص آرش را که فکر می کرد پرستو با شنیدن این حرف سیل بد و بیراه را بر سرش می ریزد و احتمالاً یک سیلی مهمانش می کند و یا حد اقل به حالت قهر از اتاق بیرون می رود. اما سکوت پر خجالت پرستو انگار تأییدی بر حرفهای آرش بود و همین دست پاچه اش می کرد. پرستو هم ساکت و سرخ از خجالت سر به زیر انداخت. هیچ وقت در رویاهایش برای این مقابله فکری نکرده بود. برای همین حالا نمی دانست چه کند. دلش می خواست یک جوری ناپدید بشود یا کسی آن لحظه را خراب کند، وقتی حس کرد آرش مقابلش ایستاده به آهستگی سر بلند کرد و به صورت جذاب و مردانه پسر خاله اش نگاه کرد. لبخند بزرگ و پهنی انگار تمام صورت آرش را روشن کرده بود، با دیدن نگاه پرستو شانه بالا انداخت:

- اصلاً نمی دونم چی بگم... ولی...!...

پرستو از دیدن سردرگمی آرش خنده اش گرفت و انگار همین خنده طلسم آن لحظه را شکست. آرش هم خندید:

- حق داری تو دلت مسخره ام کنی... من هیچوقت تو این موقعیت قرار نگرفته بودم و نمی دونم باید چی بگم و چه کار کنم. الان هم خیلی گیج و دست پاچه شدم... باید سر فرصت فکر کنم اونم موقعی که تو جلوی روم نباشی و این طوری دست پاچه ام نکنی.

بعد به طرف در اتاق چرخید اما انگار چیزی یادش افتاده باشد برگشت، در لحنش طنز موج می زد اما در پس آن نگران جواب بود:

- حالا تو بین این همه آدم حسابی چرا یاد من افتادی؟

پرستو سرسختانه نگاهش کرد. صدایش مثل زمزمه بود:

- مگه تو چته؟

و آرش دست پاچه در اتاق را باز کرد، خوابش را هم نمی دید این طور دست و پایش را گم کند. لحظه ای یاد کاوه افتاد که چقدر در این موقعیت ها مسلط بود. بعد از اینکه دید دوستش آن دور و بر ها نیست خدا را هزار بار شکر کرد.

مادرش از آستانه آشپزخانه صدایش کرد:

- چیه آرش؟ چرا می خندی؟ داشتم براتون میوه می آوردم...

آرش ظرف میوه را از دست مادرش گرفت:

- مرسی، الان پرستو رو هم صدا می کنم تا شما هم تنها نمونید، بابا

کجاست؟

گیتی غم زده شانه بالا انداخت:

- طبق معمول یا خوابه یا توی آلبوم ها و عکس ها گم شده.

بعد دست نمناکش را به دو طرف دامنش کشید و روی مبل راحتی نشست.

پرستو قبل از آنکه صدایش کنند بیرون آمد. سرخی صورتش جایش را به

صورتی کم رنگی روی گونه ها داده بود. نگاه گیتی بین پسرش و دختر خواهرش می گشت. بعد انگار از نتیجه ای که گرفت خیلی خوشحال شد چون لبخند پهنی از تصور آنچه ممکن است بعداً صورت حقیقت به خود بگیرد زد، بعد نگاهی را در اتاقها گردش داد و فکر کرد: چقدر همه جا کثیف و خاک گرفته است. پرده های حریر سفید که همیشه مثل برف می درخشیدند حالا به رنگ خاکستری کدوری در آمده بودند. اشیای داخل بوفه که همیشه برق می زدند حالا خاک گرفته انگار مغموم و ناراحت بودند. گیتی با تلخی فکر کرد مثل همه چیز های دیگر این خانه! گلدانهای سر حال و شادابی که حالا خشک و زرد شده بودند، لباسهای نامرتب کمد ها که چروک و تان شده روی هم تلنبار شده و رختخواب ها و ملافه ها که کدر و زرد به حال خود رها شده بودند. آشپزخانه هم به سرنوشت بقیه خانه دچار شده بود، آشپزخانه ای که گیتی با وسواس نگرش می داشت و همیشه از تمیزی می درخشید.

گیتی با افسردگی فکر کرد: خوب که چی؟ حالا بر فرض همه چیز از تمیزی برق می زد و می درخشید چه فرقی به حال او می کرد.

صدای آرش از فکر بیرونش آورد:

- مامان چرا ساکت موندی؟

گیتی لبهایش را به هم فشرد:

- چی بگم؟ میوه بخورید...

بعد به ساعت نگاهی انداخت و رو به پرستو کرد:

- مامانت دیر کرده...

پرستو سیب درشتی برداشت و ابرو بالا انداخت:

- نه! مامان همیشه آخرین لحظه یادش می افته یه کار دیگه داره، حالا تا

برسه طول داره. این روزا مامان گلی هم حواس پرت شده. هر کارش رو چند بار چک می کنه.

گیتی لبخند زد:

– حتماً تو هم دعا می کنی مامان گلی زودتر بره سوریه، راحت بشی. همش خونه تنها می مونی.

پرستو بی حواس جواب داد:

– نه بابا این حرفها چیه؟

بیشتر حواسش پی آرش بود که داشت با موبایل شایان ور می رفت. دلش می خواست بداند دوست شایان که آرش از او حرف می زد دختر است یا پسر. خودش هم از کشف صفات پنهانی اش تعجب کرده بود. هیچ وقت فکر نمی کرد هنوز نسبتی با کسی پیدا نکرده نسبت به او تعصب و غیرت خواهد داشت. آرش بی توجه به پرستو پیام تازه ای که رسیده بود می خواند. پیغام از طرف مونا بود آن هم طبق همان دستور مخصوص خودش. کوتاه و تلگرافی پرسیده بود؟ « نیستی؟ نیافتاده باشی به پیسی؟ »

آرش که از دیدن آن جمله کوتاه جرأت یافته بود تایپ کرد: « هستم! اتفاقی نیافتاده دنبال اون پسره بودم. داره غزل رو می خونه ».

وقتی دکمه فرستادن را زد تازه متوجه نگاه کنجکاو پرستو شد. لبخند زد:

– چیه؟ دوباره داری برای خودت داستان می بافی؟

پرستو غافلگیر از مچ گیری آرش خندید:

– نه به من چه...

آرش زیر لب گفت:

– آره جون خودت، تو گفتی منم باور کردم.

صدای زنگ تلفن مجال هیچ پرسشی برای گیتی که متعجب به پسرش نگاه می کرد نگذاشت، گوشی را برداشت و بعد از چند جمله به آرش اشاره کرد: – بیا دوستته.

آرش متعجب به گوشی تلفن در دست مادرش نگاه کرد:

- کیه؟

گیتی با یک دست گوشی را پوشاند و آهسته گفت:

- کاوه.

آرش به سمت اتاقش رفت:

- گوشی رو که برداشتم، شما بذار.

بعد به سرعت داخل شد و گوشی را برداشت، با شنیدن صدای کاوه تازه فهمید چقدر دلش برای دوستش تنگ شده است. صدای کاوه پرانرژی و مثل همیشه سر حال بود:

- چطوری بی معرفت؟ رفتی ولایت و ما رو ریختی دور؟

آرش خندید:

- نه بابا، مطمئن هستم که تو داره بهت خوش می گذره، اینجا هم خبری نیست. چیزی نمونده برگردم ور دلت...

صدای کاوه جدی شد:

- اتفاقاً برای همین مصدع اوقات شدم. از دانشگاه خواستن برای تعیین

تکلیف خدمت برسی. مهلتی هم نداری. دو ماه!

آرش پوزخند زد:

- برو گمشو، خودت رو سیاه کن. فکر نکن داری با اون آرش پخمه سابق

حرف می زنی ها! الان من خودم ختم روزگارم!

کاوه اما نخندید:

- شوخی نکردم، برات یه نامه اخطار فرستادن که اندی پندی با من تماس

گرفت و برام فرستادش. از دانشکده خواستن برای تعیین تکلیف واحدهای باقی

مونده خودت رو معرفی کنی. تا آخر سپتامبر وقت داری.

آرش بی قرار گفت:

- چی می گی؟ ممکنه من تا آخر شهریور نتونم برگردم.

کاوه خندید:

- پس همون گوری که هستی باش. پسره تنبل به درد نخور! مگه اینجا خونه خاله است؟ بعدشم داری چه غلطی می کنی؟ نکنه می خوای بچه ات هم به دنیا بیاد و مثل فیلم هندیها همه آدمهای دور و برت رو سروسامون بدی و خودت هم خونه زندگی راه بندازی و وقتی خیالت از همه مردم راحت شد برگردی سر جات، هان؟

آرش نفس عمیقی کشید و کاوه به تندى گفت:

- ا؟ پس حدسم درسته، جون به جون ایرانی ها بکنن این طورین... رفتی خواستگاری هان؟ شایدم در حال خرید آيينه شمعدونی؟
آرش جدی گفت:

- خفه شو! برای خودت ور می زنى. از کجا به همچین نتیجه احمقانه اى رسیدی؟ خبری نیست حسودی نکن. بنده هنوز در همون لجن سابق دست و پا می زنم، اما بهت بگم که پیداشون کردم فقط مونده خفتشون کنم و بفهمم چه بلایی سر برادر بد بخت من آوردن!
کاوه با لحنی نگران ادامه جواب داد:

- مواظب باش کار برعکس نشه در ضمن چرا این طوری حرف می زنى قبلاً خیلی اتو کشیده نطق می کردی!... خلاصه بهت بگم اینجور آدم ها مثل سگ بو می کشن و قبل از اینکه جنب بخوری می فهمن تو کله ات چیه. اصلاً چرا به پلیس معرفی شون نمی کنی؟
آرش چند لحظه فکر کرد و گفت:

- من باید با گوش خودم بشنوم چه غلطی کردن و چرا شایان رو اون طوری ول کردن. حوصله کارای وقت گیر اداری و جوابهای سربالای پلیس رو ندارم. فکر می کنی اگه معرفی شون کنم در تمام جلسات بازجویی منو هم دعوت می کنن؟ نه قربون، هر چی هم پیگیری کنی چیزی نمی گن و حرفهای مبهم

تحویلت می دن. بعد باید کلی بری و بیای تا نوبت دادگاه بهت بدن و خلاصه کلی
علاف می شی. اما وقتی کارم باهاشون تموم شد تحویلشون می دم.

کاوه با لحنی نیمه شوخی نیمه جدی پرسید:

- کدوم کار؟ می خوای به درخت دارشون بزنی و دادگاه صحرایی تشکیل

بدی؟

آرش حرفی نزد. هنوز خودش هم نمی دانست چه کار می خواهد بکند وقتی
گوشی را گذاشت یک نگرانی بزرگ به بقیه نگرانی هایش اضافه شده بود، اینکه
آیا می تواند به موقع برگردد یا نه؟

فصل یازدهم

آرش همان طور که مقالات مختلف را تند تند می خواند، هرازگاهی نگاهی مشکوک به تلفن همراه پدرش که روی میز گذاشته بود می انداخت. تقریباً یک هفته از آن مهمانی وحشتناک می گذشت اما هنوز خبری از تلفن نبود، خوشبینانه فکر می کرد شاید از آن اتفاق ترسیده اند و هنوز مهمانی جدید نگرفته اند، گاهی هم نگران می شد که مبادا اصلاً یادشان رفته کسی به نام آرش وجود دارد و سرنخ کوچکش به همان راحتی از دست رفته است.

در آن یک هفته کارش شده بود جستجوی اینترنت به دنبال مطالبی که مربوط به مواد مخدر و اعتیاد می شد. درباره قرصهای اکستازی و دیگر مواد روانگردان مثل اسید و شیشه و کریستال و تقریباً همه اطلاعاتی شبیه آنچه دکتر مختاری به او داده بود، نوشته بودند. اینکه این قرصها و مواد به شدت اثر تخریبی روی سلولهای مغز دارند و فرق اساسی اشان با مواد مخدر صنعتی و گیاهی در این است که اثر تخریبی شان به هیچ وجه جبران پذیر نیست و در کوتاه مدت قدرت تخریب بالایی دارند به طوری که محال است کسی که مرتب از این مواد استفاده می کند بعد از چند ماه عوارض خطرناک قرصها یقه اش را بگیرد. البته به قول دکتر مختاری شانس بیاورد و در همان یکی دوبار استفاده اول دچار سکتة مغزی، قلبی یا پارگی کبد و از کارافتادگی کلیه ها نشود!!

آرش با تأسف آمارها را می خواند و متوجه می شد شیوع قرصها و مواد مخدر شیمیایی آنقدر سرعت گرفته که حتی در مدارس و کلاسهای آموزشی هم به راحتی توزیع می شود. دیگر مختص مهمانیها و جاهای شناخته شده قبلی نیست و به راحتی و ارزانی در دسترس است. یکی از علل ارزانی و فراوانی اش هم ساخت در لابراتوارهای ابتدایی و کنترل ضعیف و سهولت در جا به جایی و پنهان ساختن مواد بود. به هر حال هر چه بود نتیجه فاجعه باری در پی داشت و هر روز هم بدتر می شد. عوارض مصرف قرصها پدر و مادرها را متوجه خطر نمی کرد و همین باعث جلب علاقه و توجه جوانان به مصرف می شد.

صدای زنگ تلفن آرش را از جا پراند. فوری گوشی پدرش را برداشت ولی خیلی زود متوجه شد صدای زنگ مربوط به گوشی همراه برادرش است. با نگاهی به صفحه تلفن را جواب داد:

- بله؟

صدای مونا قطع و وصل می شد:

- سلام منم... کجایی؟

آرش از جا برخاست و به طرف پنجره رفت:

- سلام، خونه هستم تو کجایی؟ صدات درست نیما؟

صدای مونا دوباره بلند شد:

- ببین... الان نمی تونم خیلی حرف بزنم، اما باید ببینمت...

آرش ناخودآگاه صدایش را بلند کرد:

- چی می گی؟ صدات نیما.

صدای منقطع مونا چند بار تکرار کرد:

- برات پیغام می دم.

بعد ارتباط قطع شد. آرش کامپیوتر را خاموش کرد دیگر حال و حوصله نداشت، از تلفن مونا به شدت احساس نگرانی می کرد. به سراغ کتابخانه شایان

رفت و کتاب و دفترهای مدرسه اش را برداشت و روی میز گذاشت. بعد با دقت شروع به واریسی اولین کتاب کرد. خودش هم نمی دانست دنبال چه می گردد، می خواست یک جوری ذهنش را منحرف کند، شاید هم می توانست یادداشتی، نوشته ای چیزی پیدا کند. اما کتابها همه مرتب و تمیز بود. انگار اصلاً استفاده نشده بود، نو و تا نشده، دفترها هم اکثراً سفید و خالی بود. نوشته ها بسیار خلاصه و بد خط بودند. اگر مادرش نگاهی به دفتر و کتابهای شایان می انداخت حتماً می فهمید چیزی این وسط درست نیست. حداقل می فهمید این کتاب و دفترها متعلق به پسر درسخوانی که هر هفته مرتب به کلاس های تست زنی و رفع اشکال می رود نیست.

آرش آهی کشید و کتاب و دفترها را همان طور نامرتب در قفسه انداخت. صدای بوق سوت مانند گوشی شایان، آرش را متوجه کرد. به سرعت گوشی را برداشت تا پیغام مونا را بخواند.

« ساعت هفت بعد از ظهر، جای همیشگی »

طبق معمول پیغام بسیار کوتاه و تلگرافی بود. آرش گوشی را روی میز انداخت و به طرف تلفن رفت. خودش هم نمی دانست چرا آنقدر احساس نگرانی می کند. دلش مالش می رفت و قلبش تند تند می زد. شماره بیمارستان را گرفت. پس از چند مرتبه شماره گیری موفق شد صدای بوق آزاد را بشنود. قبل از آنکه بتواند جمله اش را کامل کند اپراتور تلفن را به جای دیگری وصل کرد. این بار فوری گفت:

با دکتر مختاری...

دوباره تلفن به جای دیگری وصل شد و مدتی به موسیقی اعصاب خرد کنی گوش داد تا عاقبت صدای مردانه ای جواب داد:

- بله؟

از ترس آنکه دوباره تلفن به جای دیگری وصل شود به سرعت گفت:

- دکتر مختاری؟

صدا عجولانه پاسخ داد:

- بفرمایید.

آرش کمی مکث کرد و بعد پرسید:

- می خواستم حال اون مریض تو کما رو بپرسم. هفته پیش اومدم پیشتون

در مورد قرصهای اکس راهنمایی کردید.

دکتر لحظه ای پاسخ نداد. معلوم بود در میان آن همه کار حضور ذهن ندارد

اما بعد از مدتی جواب داد:

- آهان! یادم افتاد... اون رفیقت که همون فرداش رفت اون دنیا، البته به

نفعش بود چون اگر هم زنده می موند باید در به در دنبال کلیه برای پیوند می

گشت، سلولهای مغزش هم نابود شده بودن، می شد یه مرده متحرک، به درد

نمی خورد.

بعد انگار ناگهان چیزی یادش افتاده باشد گفت:

- از اون جالبترش رو برامون آوردن! یه پسر شونزده هفده ساله که قاطی

زده و بعدش دچار توهّم خارش چشم شده آنقدر چشماش رو خارونده که حالا

دیگه چشمی نمونده که بخاره یا نخاره!

صدای پوزخند تأسف بارش جمله را کامل کرد. آرش بهت زده پرسید:

- یعنی چی؟

دکتر با لحن پر تأسفی جواب داد:

- یعنی وقتی دیده خارش چشم تموم نمی شه با نوک چاقو امتحان کرده و

زده چشم بدبخت رو درب و داغون کرده. حالا هم چشمش تخلیه شده... به

همین راحتی!

آرش چنان جا خورده بود که نمی دانست خواب است یا بیدار، نفهمید چه

گفت و چطور خداحافظی کرد یا اصلاً خداحافظی کرد یا نه، وقتی به خودش آمد

که تلفن در دستش صداهای گوشخراش می داد. بغض گلویش را گرفته بود و سنگینی یک کوه را روی سینه اش حس می کرد. به نظرش هوا آنقدر مانده و ساکن بود که داشت خفه می شد. به سرعت به دستشویی دوید تا حداقل حمله های استفراغش اتاق را کثیف نکند.

مدتی طول کشید تا آرام گرفت. صدای پدر و مادرش از اتاق خواب می آمد. طبق معمول مادرش بیشتر سرزنش می کرد و پدرش گاهی کلمه ای در جواب می گفت:

- حالا این طوری زانوی غم بغل زدی گذشته ها جبران می شه؟

...-

- این عکسها رو اینقدر دیدی رنگشون پریده و مات شده! اون وقتها که بهت می گفتم با این پسر صمیمی تر باش کاش این طوری بهش زل می زدی! جای عکسش کاش یه بار با این دقت به خودش نگاه می کردی. شاید می دیدیش. همش با دوستان کوه و ورزش صبحگاهی و شطرنج... انگار نه انگار که یه پسر جوون تو خونه داری، آرش که رفت انگار مسئولیت تو تموم شد. رفتی دنبال کار خودت، دل خودت...

صدای پدرش بلند شد:

- همه این حرفها درست، اما تو که ادعا می کردی از کارای شایان خبر داری چرا تو زرد از آب دراومدی؟ تو حتی نمی دونستی پسر تو با کی می ره و میاد، کجا می ره، درسش چطوره، مثل کبک سرت رو کرده بودی زیر برف و فقط و فقط به حرفهای شایان استناد می کردی، من پدر بدی بودم اما تو چی؟

آرش گوش تیز کرد، می دانست این حرفهایی است که مادرش مدام در تنهایی خودش، خود را با آن شماتت می کند و در واقع همه این اتهامات را قبول دارد. صدای گیتی پر از بغض بود:

- من از کجا باید می دونستم داره دروغ میگو؟ مگه من دست تنها می

تونستم همه جا دنبالش برم و ببینم کجا میره و با کی میره؟ تو که پدرش بودی باید دنبالش رو می گرفتی، اما دریغ از دوکلمه حرف! مثل دو تا غریبه با هم رفتار می کردید فقط یک سلام و احوالپرسی مختصر! به جای اینکه با اون دوستای الکی خوست بری پارک و کوه و هزار جای دیگه، برای پسرت یک کم وقت می داشتی بفهمی توی سرش چی می گذره، به چی علاقه داره، هدفش چیه، دوستاش کی هستن... حالا هم تعجب می کنم این طوری عزا گرفتی، تو که هرگز به شایان اهمیت ندادی حالا چطور آنقدر ناراحتی؟ یا شاید هم تظاهر می کنی و می خوای به بقیه نشون بدی خیلی پدر نمونه ای هستی! مثل دیوونه ها خودت رو حبس کردی تو اتاق با یک پیژامه چرک و بو گندو دور خودت می گردی، سر و ریش مثل تارزان شده، دایم عکسها رو زیر و رو می کنی که چی؟ این کارات همه نشون دهنده خودخواهی و خودپرستی! من باید برات ببزم و پذیرایی کنم تا تو با خیال راحت جوکی بازی در آری، ملافه ها رو تند تند عوض کنم، لباسهای کثیف رو بشورم و اتو کنم تا تر و تمیز بگردی و به عکسها زل بزنی، انگار نه انگار منم آدمم! همیشه این طوری رفتار کردی. فقط به خودت اهمیت دادی حالا یا بقیه هم سو با تو حرکت کردن یا مجبور شدن حرکت کنن بیچاره آرش! پسره داره خودشو می کشه بفهمه چه بر سر شایان اومده، از صبح تا شب معلوم نیست تو چه سوراخ و سنبه هایی سر می کنه اما تو چی؟ هیچی!!! مثلاً داری سوگواری می کنی، اما در واقع به جز بخور و بخواب هیچ کاری نمی کنی. دیگه طاقتم داره سر میاد. بهت بگم آرش بره منم رفتم. می رم نوشهر که حداقل نخوام کلفتی تو رو بکنم. حالم داره از این وضع به هم می خوره.

صدای پدرش خسته و بی حوصله بلند شد:

- از نظر من مانعی نداره. تو هم آزادی که هر جا دلت خواست بری. فقط آنقدر به جون من غر نزن که حال و حوصله ندارم.

صدای قدم های مادرش که با عصبانیت به سمت در می آمد باعث شد آرش

به تندی به اتاق برگردد. لحظه ای بعد صدای در که به شدت بسته شد نشان از بیرون آمدن مادرش داشت. آرش مستأصل و متأسف سرش را میان دستانش گرفت، نمی دانست چه کند تا پدر و مادرش به حال عادی برگردند. می دانست با رفتنش وضع بدتر می شود یکی از امتیازات آن ور آبی ها این بود که در این جور مواقع سریع از متخصص و روانپزشک کمک می گرفتند. اما ایرانیها هنوز در بدترین مواقع زندگی هم، رفتن پیش مشاور را نوعی تأیید دیوانگی به حساب می آوردند و عده ای هم کسر شأنشان می شد بجز خودشان از کسی کمک بخواهند.

آرش به ساعتش نگاهی کرد و روی تخت دراز کشید. تصمیم گرفت فعلاً بیرون نرود تا از آرامش نسبی خانه دوباره مطمئن شود. بعد به یاد سی دی های تولد پرستو افتاد، از روی تخت پرید و کامپوتر را روشن کرد.

اولین سی دی را در کامپیوتر گذاشت و نفس بریده به صفحه مانیتور خیره ماند. برای اینکه صدای فیلم توجه مادرش را جلب نکند، گوشی ها را درون گوشش گذاشته بود. تصویر از خانه خاله لیلی شروع شد. معلوم بود پرستو با دوربین دور خانه راه افتاده و از ظرفهای میوه و میز چیده شده غذاخوری فیلم می گیرد چون صدایش داشت توضیح می داد و صدای لیلی هم لحظه ای به گوشش رسید که صدایش زد.

در تصویر بعدی دیگر مهمانها آمده بودند و خانه دیگر دیده نمی شد. فقط آدم ها بودند که در هم و بر هم به چشم می آمدند. آرش با دقت به تصویر زل زده بود بلکه شایان را پیدا کند. بعد انگار دوربین دست آدم حرفه ای تری افتاد. دیگر تصویرها لرزان و تار نبودند. دختر پسرهای جوان گوشه خانه خاله اش نشسته بودند یا در وسط اتاق پذیرایی با صدای موزیک به آرامی خودشان را تکان می دادند. دوربین بی خبر از آدمها روی صوتشان زوم می کرد و لحظه ای را می دزدید. چند نفر مشغول خوردن تنقلات بودند و عده ای حرف می زدند.

پرستو با پیراهن ساده بلند و زیتونی اش گاهی جلوی دوربین ظاهر میشد و حرفی می زد که آرش از شدت توجه به تصویر متوجه نمی شد. سرانجام دوربین شایان را در گوشه ای خلوت و دور افتاده نشان داد. آرش فوری تصویر را نگه داد و به جلو خم شد تا از جزئیات هم با خبر شود. شایان در لباسی ساده - بلوز مشکی و آستین بلند و شلوار جین - روی صندلی نشسته و به مقابلش زل زده بود. صندلی کناری اش خالی بود و مبل آن طرفی اش را دو دختر که با هم مشغول صحبت بودند، اشغال کرده بودند. شایان دستش را روی پایش گذاشته و نگاهش به روبرو بود. موهایش کوتاه و مرتب اما صورتش به شدت لاغر و تکیده می نمود. ته ریش خاکستری رنگی سنش را بیشتر از آنچه بود نشان می داد.

آرش آنقدر به تصویر زل زد که چشمانش از اشک پر شد، دکمه دیگری را زد و به تصویر جان بخشید. در نمای بعدی پرستو مقابل یک شکلاتی بزرگی نشسته بود و صداهاى ناهماهنگ برایش شعر تولدت مبارک را می خواندند.

کادویی نامنظم اطراف یک چیده شده بود. پرستو کادوی هر کسی را که باز می کرد، دوربین روی شخص می افتاد و تا لحظه ای که پرستو تشکر می کرد و طرف مقابل پاسخ می داد روی صورت شخص ثالث می ماند. آرش بی حوصله و عجول به پرستو نگاه می کرد و دستهای ظریفش را که بسته های کادویی را می گشود دنبال می کرد. با خودش فکر کرد سال پیش برادرش زنده بود، چند ماه پیش زنده بوده، و او هیچ لحظه ای را با شایان نبوده است. تأسف و حسرت وجودش را بلعید. نفسش تنگ شد و بی اختیار بغضش شکست. پرستو در تصویر لبخند می زد و تشکر می کرد اما آرش به تلخی می گریست. آرزو می کرد زمان به عقب برمی گشت. به زمستان سال قبل وقتی که او در تعطیلات بین دو ترم کسل و افسرده در خانه اش چپیده بود. چقدر کاوه اصرار کرد با هم به ایران بروند و او دلش نیامده بود پولی که با زحمت پس انداز کرده بود برای بلیت خرج کند. نمی خواست دغدغه پول دانشگاه را داشته باشد تا اگر احتمالاً بیکار

ماند مجبور باشد به هر کاری تن دهد. اما حالا اگر زمان به عقب می رفت حاضر بود وسایل خانه اش را هم بفروشد و پول بلیت را جور کند. دو هفته تعطیلی داشت. چهارده روز را می توانست در کنار برادرش سر کند. با او حرف بزند، بیرون برود و خلاصه بگذرانند. چهارده بیست و چهار ساعت می توانست در کنارش باشد. وای که چه خساست احمقانه ای به خرج داده بود. اگر می دانست چند ماه بعد چقدر حسرت می خورد... وای که اگر آدمها می دانستند چه فرصتهایی را از دست می دهند هرگز غفلت نمی کردند. حالا با همه پولهای دنیا نمی توانست حسرتش را جبران کند.

سیل اشک نگاهش را تار کرد. با پشت دست اشکها را پاک کرد و به پرستو که می خندید زل زد. دوربین پسر لاغر مردنی را نشان داد که از خجالت سرخ شده بود و با تته پته جواب تعارفات پرستو را می داد. ناگهان صدای پرستو در گوشش معنا یافت:

- اینم کادوی شایان جونمه.

صدایی خارج از کادر پرسید:

- ایه! از کجا می دونستی اینو کی خریده؟

پرستو با ادای بامزه ای جواب داد:

- چون وقتی پسر خاله ام اومد، خودم بسته را از دستش گرفتم. در ضمن کاغذ کادوی خوشگلش تکه!

صدای اعتراض و کف زدن قاطی شد اما آرش هیچ چیز نمی شنید. وجودش فقط دو چشم شده بود و خیره به مانیتور! منتظر بود. دوربین چرخید و شایان را که هنوز روی همان صندلی نشسته بود را نشان داد. صدای تشکر پرستو می آمد و شایان با لبخندی کمرنگ و جمله ای نامفهوم جوابش را داد. آرش دوباره فیلم را نگه داشت. به صورت تمام رخ برادرش که از نزدیک گرفته شده بود، خیره شد. نگاه شایان مات و توخالی چیزی را نشان نمی داد. حالت صورتش هم

هیچ چیزی را نمی نمایند.

آرش بعد از چند لحظه باز دکمه را فشرد و صدای پرستو بلند شد:

- وای مرسی شایان! تو از کجا می دانستی من رنگ صورتی را دوست دارم؟

باز صدایی خارج از کادر بلند شد:

- همه دخترهای لوس از رنگ صورتی خوششون میاد!

پرستو اخم کرد:

- من هر چی باشم لوس نیستم.

باز سر چرخاند:

- شایان جون ممنون!

صدای دختری گفت:

- شایا... ن!

صدای پسری پر استهزا بلند شد:

- این پسر خاله ات از سر شب تو فضاست انگار!

پرستو بی توجه به دوستانش دوباره صدایش زد:

- شایان...!

شایان انگار از خواب پریده باشد، یکه خورد، چشمانش را رو به دوربین گشاد

کرد، صدای پرستو می آمد:

- مرسی! جوجو...

شایان بی حواس دستش را بلند کرد و تکان داد. مثل یک شب، آرش به

حرکات بی معنی و پر تأخیر برادرش نگریست و باز فکر کرد چطور هیچ کس

نفهمیده او حال عادی ندارد، حتی مادرش؟! البته شایان هرگز اهل هیاهو و

شیطنت نبود اما دیگر حرکاتش به این کندی و سستی هم نبود. دوباره فیلم را

برگرداند و نگاه کرد. با دقت جزئیات را از نظر گذراند. به نظرش لباس پوشیدن

برادرش کمی جسورانه تر شده بود. شایان همیشه خجالتی هرگز لباس چسبان

نمی پوشید چون از دیده شدن هیکل لاغرش به شدت خجالت می کشید اما در فیلم هم پیدا بود که بلوز مشکی اش به تنش چسبیده، مدل موهایش هم تغییر کرده بود. همیشه خیلی خیلی کوتاه بود.

آرش فکر کرد خوب وقتی او می رفت شایان کوچک بود آن مدل مو برایش حالت اجبار داشت. برای سومین بار فیلم را برگرداند. در هیچ صحنه ای شایان مشغول حرف زدن با هیچکس نبود. فقط یک بطری کوچک آب معدنی کنار دستش بود و ظرف میوه و چیپسش روی میزش دست نخورده باقی مانده بود. حتی وقتی همه می رقصیدند شایان نشسته بود. فیلم بردار چند دقیقه هم از شام فیلم گرفته بود. هیاو و سروصدای دختران و پسران جوان سر میز شام دیوانه کننده بود اما از شایان خبری نبود. در قسمتی از فیلم پرستو به زور دستانش را گرفته بود تا او را هم به میان حلقه جوانان بکشاند اما شایان گوشه ای ایستاده و بعد هم ناپدید شده بود.

آرش حدس می زد تا پرستو سرش را برگردانده، شایان سر جایش نشسته است. بعد از چندین بار دیدن فیلم آرش به این نتیجه رسید که برادرش تغییر چشمگیری کرده است اما با آن همه دقت نمی توانست انگشت روی نقطه ای بگذارد و بگوید این تغییر کجاست! شاید اطرافیان هم به این دلیل متوجه تغییر احوال شایان نشده بودند که به مرور عوض شده بود که دیگران متوجه اش نشده بودند.

آرش با خستگی کامپیوتر را خاموش کرد و فکر کرد مادرو پدرش تمام این تغییرات را به حساب سن بلوغ و اخلاق شایان گذاشته اند. پرستو حق داشت همه جوانها در این سنین عوض می شدند. شاید هم به این دلیل متوجه تغییرات برادرش شده بود که می دانست چه بر سرش آمده، چه بسا اگر این اتفاق نیفتاده بود هیچ کس متوجه نمی شد.

روی تخت دراز کشید و فکر کرد شاید هم تمام این حرفها فقط فکر و حدس

و گمان باشد. از کجا معلوم شایان واقعاً خودش آن قرصها را مصرف کرده باشد؟ شاید آن شب برای اولین بار قرص خورده بوده است. شاید هم به زور به خوردش داده بودند! دوباره هزار توی فکرش باز شد و او مثل بچه ای کوچک، در آن سرگردان مانده بود. چشمانش را بست و بعد با انگیزه ای ناگهانی از جا پرید و دوباره کامپیوتر را روشن کرد. دوباره سی دی را گذاشت و این بار با دقت پرستو را زیر نظر گرفت. دلش می خواست بداند پرستو در جشن تولدش با چه کسی بیشتر گرم گرفته و صمیمی بوده است. در دل به خودش توپید: چند ماه پیش بوده، به تو چه ربطی داره؟ خودش جواب خودش را داد: فقط می خوام بدونم پرستو چطور دختریه؟! دلم نمی خواد از فامیل هم رودست بخورم!

خودش هم از افکارش تعجب می کرد. از کی اینقدر به همه چیز بدبین و شکاک شده بود؟ بعد خنده اش گرفت. مثلاً چه چیزی را می خواست کشف کند؟ با دقت به پرستو خیره شد. موهای بلندش را بالای سرش جمع کرده بود که این کار قد کشیده اش را بلندتر نشان می داد. پیراهنش در عین سادگی بسیار شیک و چشمگیر بود.

آرش تصویر را نگاه کرد و به جلو خم شد. صورت پرستو دخترانه و زیبا بود. آرش می دید که آرایش پرستو اصلاً شبیه دوستانش سنگین و زننده نیست. چشمان درشت و کشیده اش از شیطننت و معصومیت برق می زد.

آرش در تصورش او را در لباس سفید و مجلل عروسی مجسم کرد و غرق در آرزو شد. بعد شرمنده از افکارش، دوباره دکمه را فشرد و به حرفهای پرستو دقیق شد. واقعاً نمی شد گفت که با کدام پسر دوست است چون با همه دختر و پسرها یک جور صحبت می کرد حتی شوخی و خنده هایش هم با همه یکسان و جور بود.

آرش با دقت به جمع دوستان پرستو که روی صحنه می رقصیدند یا مشغول صحبت بودند خیره شد. یکی دوتا از دخترها را در آن مهمانی کذایی دیده بود.

اینجا هم تیپی بهتر از آن موقع نداشتند. چند دختر ساده و متین هم گوشه ای نشسته بودند و از اول مهمانی از جایشان تکان نخوردند. پسرها هم همین طور بودند چند تایی بسیار لوده و پر رو با تیپی عجیب و غریب حرکات زشت و زننده ای از خودشان نشان می دادند. اما چند نفری هم با تیپی ساده و قابل قبول در مهمانی حضور داشتند که رفتار بسیار پسندیده و درستی هم داشتند. برای آرش جالب بود که دوستان پرستو با آن قیافه های فجیع همه دور و بر پسرهای درست و حسابی پرسه می زدند. خنده اش گرفت، چون دقیقاً عکس موضوع هم صادق بود. پسرهای پر رو و عجیب و غریب هم مدام تو نخ دوستان سنگین و متین پرستو بودند. دلش می خواست یک بار همراه پرستو فیلم را ببیند تا بهش ثابت کند هیچکس حرفهای آن روزش را قبول ندارد حتی امثال دوستان سبک و لوس خودش!

پرستو مثل پرنده ای زیبا از این ور به آن ور می خرامید و سعی می کرد به همه مهمانهایش خوش بگذرد، حتی سعی کرد شایان را وارد صحبتها کند تا او هم حرفی بزند و از جایش تکانی بخورد اما شایان لجوجانه سکوت کرده بود.

آرش زیر لب پرسید:

- پس برای چی رفتی مهمونی؟

باز به پرستو که سر میز شام تکه ای مرغ در بشقاب دوستش گذاشت نگاه کرد و به این نتیجه رسید رفتار اجتماعی و آداب معاشرت دخترخاله اش هم مانند قیافه و تیپش عالی و بی نظیر است. آب دهانش را به سختی قورت داد و سعی کرد صدای ذهنش بی توجه باشد:

- منظور؟

سرش را با خستگی روی دستش گذاشت. احساس گناه می کرد در این شرایط به چه چیزهایی داشت فکر می کرد. بعد سعی کرد خودش را ببخشد:

- من فقط می خوام تصمیم بگیرم. هیچ حرکتی نمی کنم، می دارم به وقتش.

اما حالا که این حرفها پیش اومده به هر حال باید بیشتر پرستو رو بشناسم وقتی می رفتم اونم بچه بود. می خوام بدونم حالا چی شده، اخلاقش رفتارش... صدای بداخلاقی جوابش را داد:

- می بینی که! همه چیز عالی و خوبه. دوست پسر هم نداره...
صدای شکاک غرید:

- شاید هم دوست پسرش کاری داشته و نتونسته بیاد.
خودش را تکان داد و فکر کرد: اگر پرستو دوست پسری داشت مهمانی را وقتی می گرفت که او هم بتواند شرکت کند و از رفتار راحت و بی تکلفش پیداست هیچ تعلق خاطری به کسی ندارد.

فیلم را بیرون آورد و دوباره کامپیوتر را خاموش کرد. سرش درد گرفته بود اگر می خواست به راحتی می توانست ته و توی همه چیز را در آورد. اما دلش نمی خواست در ضمن دایم به خودش یادآوری می کرد که گذشته پرستو به او ربطی ندارد اما در عین حال فکر اینکه پرستو با کسی دوست بوده آزارش می داد.

دوباره روی تخت دراز کشید و حرفهای آن روز دختر خاله اش را در ذهنش مرور کرد. به این نتیجه رسید که اگر پای کسی وسط بود پرستو اصلاً آن حرفها را نمی زد. اصلاً او را نمی دید!

قلبش لرزید و شادی وجودش را پر کرد. پرستو برای هر مردی ایده ال بود. صورت زیبا و معصومش، خانواده و تحصیلاتش، اخلاق و رفتار خوب و برازنده اش... به خودش نهیب زد: بس کن! نذار شرایط از این هم که هست بدتر و سخت تر شود. بذار اول کارای نیمه تموم به سرانجام برسه بعد خودت را درگیر به ماجرای جدید بکن.

اما دست خودش نبود. نمی تونست جلوی اسب افکارش را که بازیگوشانه یورتمه می رفت بگیرد. سعی کرد در ذهنش مجسم کند اگر به مادرش بگوید

پرستو را می خواهد، مادرش چه عکس العملی نشان می دهد... شاید اخم می کرد و با بغض می گفت:

- تو خجالت نمی کشی؟ هنوز کفن برادرت خشک نشده دنبال زن می گردی؟! از من خجالت نمی کشی از خاله و شوهر خاله ات حیا کن...



پرستو خسته و بیحال یک بار دیگر سئوالها را خواند. نه تنها تمرکز نداشت بلکه جواب بیشتر سئوالها را نمی دانست. با اینکه چند روز روی این درس وقت گذاشته بود اما نمی دانست چرا آنقدر سخت می تواند مطالب را درک کند و بفهمد. ترم های قبل اصلاً این مشکل را نداشت، با یکی دوبار مرور کردن حداقل نصف سئوالها را به راحتی جواب می داد. شاید از وقتی حقایقی در مورد مرگ پسر خاله ش فهمیده بود آنقدر آشفته و بی حواس شده بود. ساعت ها به جزوه هایش زل می زد بی آنکه واقعاً مطالب را بفهمد. فکر آرش هم قسمتی از فکرش را اشغال کرده بود. اینکه چه موقع می خواهد برگردد و آیا تکلیف او را مشخص می کند یا همان طور پا در هوا رهاش می کند. گوشه ای از دلش می خواست اگر جوب آرش منفی است همان طور پا در هوا بماند. نمی دانست اگر آرش نخواهد دیگر برگردد او چه خواهد کرد.

صدای ممتحن که اعلام می کرد وقت تمام شده است، افکارش را به هم ریخت. چند جمله بی ربط را عجولانه در ورقه نوشت به امید اینکه به استادش ثابت کند خیلی هم از مرحله پرت نیست. شاید جایی برای التماس و خواهش و تمنا باز می شد. ورقه اش را داد و پاکشان از سالن خارج شد. لیندا از پشت سر صدایش کرد:

- چطور دادی؟

پرستو اخم کرد:

- افتضاح! می افتم...

لیندا جلو تر آمد:

- چرا، این درس که سخت نبود، سؤال هاش هم بدک نبود.

پرستو شانه ای بالا انداخت و بی حوصله جواب داد:

- چه می دونم! چند بار هم خیر سرم خوندم اما نمی دونم چرا هیچی تو مخم

نمی مونه...

لیندا بازوی پرستو را گرفت:

- تازه شدی عین من! البته الان تا حدود زیادی مشکلم حل شده...

پرستو به صورت آرایش دار و پف کرده دوستش خیره شد:

- چطوری؟ نکنه نون پنیر گردو می خوری؟

لیندا با صدای بلند خندید، به طرز نمایشی سرش را به عقب پرت کرد، دماغ عمل کرده اش مثل فلشی به آسمان اشاره می کرد. پرستو حیاط دانشگاه را از نظر گذراند، حدسش درست بود، دو سه پسر کمی دورتر از آنها مشغول صحبت بودند. پرستو مطمئن بود کسی در حیاط است که لیندا خنده نمایشی اش را سر داده است. از وقتی با آرش به آن مهمانی رفته بود انگار تازه چشمش روی حقایق باز شده بود. دیگر معاشرت با لیندا و هم پالکی هایش برایش جذابیت نداشت. لیندا بی توجه به سکوت معنی دار پرستو سرش را نزدیک گوش او برد و پیچ کرد:

- نه خنگ خدا! نون پنیر گردو برای ننه باباهای ما جواب می داد. حالا یه

قرص هایی اومده که عالیه!

با شنیدن اسم قرص، پرستو مثل برق گرفته ها خشک شد و پرسید:

- چه قرصی؟

لیندا بازوی پرستو را کشید و چند قدمی جلو رفت، بعد دور و برش را نگاه

کرد و گفت:

- یه جور قرص تقویتیه، اولاً باعث می شه شبها زود خوابت نبره و بتونی درس بخونی، بعد هم انرژی فوق العاده ای بهت می ده انگار حواست رو ده برابر جمع می کنه، خلاصه هر چی گفتم کم گفتم. الان اکثر بچه ها از این قرصها مصرف می کنن تو چطور هیچی نشنیدی؟

پرستو با عصبانیت توپید:

- نکنه از همون قرصها که تو مهمونی ها هم به خورد بچه ها می دن و تا خود صبح می رقصن و خر تو خر می شه، هان؟

لیندا دستش را روی دماغش کوبید:

- ا، چته وحشی، چرا داد می زنی؟

پرستو تند تند جلو رفت. لیندا دنبالش دوید:

- کجا می ری؟

پرستو برگشت و به دوستش نگاه کرد:

- آره یا نه؟

لیندا از روی ناچاری جواب داد:

- آره بابا خوب که چی؟ نمی دونی چقدر توپه، همه حواس آدم رو صد برابر

فعال تر می کنه، این بده؟

پرستو شکلک در آورد:

- نه عالیه! مخصوصاً وقتی بفهمی که بهش معتاد شدی بد بخت!

لیندا پوزخند زد:

- معتاد؟ چقدر بچه ای تو، مگه تریاک و هروئینه؟ یه قرص تقویته اعتیاد

میاره؟ خوب بیاره!... وقتی یه چیزی آنقدر برای بدن مفیده و تأثیر خوبی روی

آدم می ذاره چه اشکالی داره تا آخر عمر مصرفش کنی، مثل ویتامین؟

این بار پرستو پوزخند زد:

- چقدر خری! البته تا خرابی مثل تو هستن، مواد فروشها بی پول نمی

مونن. هیچ از خودت پرسیدی اگه این قرص به قول تو خوبه و ویتامینه چرا یواشکی رد و بدلش می کنن، خوب برو از داروخانه ها بخر، بعدش هم برو تو بیمارستانها ببین این قرص ویتامین ها با جوون ها چه کرده، اون وقت تا آخر عمر مصرف کن، البته خیلی هم طول نمی کشه تا به آخر عمرت برسی. بعد با سرعت به طرف در خروجی رفت. لیندا از پشت سرش گفت:

- جون به جونت کنن عقب افتاده و املی!

پرستو بی آنکه برگردد گفت:

- آره من امل هستم، حالا ببینم تو که خیلی با کلاسی کجا رو می گیری! با این حرفها نمی تونی منو خر کنی برو سراغ یکی دیگه که خر بشه و بتونی تیغش بزنی!

حتی وقتی به خانه رسیده بود هنوز دست و پایش می لرزید. بنابراین در جواب لیلی که از امتحانش می پرسید چیزی جواب داد و فوری به اتاقش دوید. دلش می خواست تنها باشد، می ترسید نتواند جلوی زبانش را بگیرد و همه چیز را برای مادرش تعریف کند، حتماً آخر حرفهایش هم به شایان برمی گشت و او اصلاً نمی خواست از اعتماد آرش سو استفاده کند و چیزهایی را که هیچکس ازشان خبر نداشت در پر حرفی دخترانه اش لو دهد، این بود که به حمام رفت و شیر آب سرد را باز کرد، سردی آب باعث شد پوست تنش مثل پوست مرغ دون دون شود اما حسنش این بود که حالش را بهتر کرد.

صدای مادرش از پشت در حمام بلند شد:

- من دارم می رم خونه مامان گلی، تو نمیای؟

بر خلاف هر بار که یک « نه » محکم می گفت و مادرش را از اصرار دوباره منصرف می کرد این بار داد زد:

- چرا اگه صبر کنی منم میام.

به سرعت آب را بست و با حوله بیرون دوید.

پرستو به مادر بزرگش که با وسواس تمام لیست وسایل مورد نیازش را برای چندمین بار چک می کرد نگاه کرد. صدای مامان گلی بلند شد:

- میگویم برای پس فردا شب همه بیایین خونه ما.

صدای لیلی پر تأسف شد:

- همه؟ ما که لشکر شکست خورده شدیم.

پرستو به گوشی تلفن زل زد و چیزی نگفت. در فکر آرش بود. از آخرین باری که با هم حرف زده بودند منتظر بود. آرش گفته بود باید فکر کند. گفته بود حضور پرستو دستپاچه اش می کند. از یادآوری حرفهای آرش باز خنده اش گرفت. او را با پسرهای پرروی دانشگاهش مقایسه کرد که نه تنها هرگز با هیچ حرف و دیدن صحنه ای دست پاچه نمی شدند بلکه می دانستند چه کنند و چه گویند. حالا آرش مثل بچه های کوچک هول شده بود و نمی دانست چه بگوید. البته تا حدودی هم حق داشت. آنقدر فکرش مشغول بود و درگیری ذهنی داشت که حسابی در این موقعیت غافلگیر شده بود.

مامان گلی با چشم و ابرو به پرستو اشاره کرد؛ سری تکان دهد که معنای (چش شده؟) می داد. لیلی شانه بالا انداخت. او هم چند وقتی سر از کارها و رفتار پرستو در نمی آورد. پرستو که همیشه سر بیرون رفتن و مهمانی دوستانش با بهرام یکی به دو می کرد چند وقتی بود حتی به زور به دانشگاه می رفت. اکثر اوقات در اتاقش می ماند و لیلی نمی دانست این همه مدت در تنهایی چه می کند.

صدای مامان گلی هردوشان را از جا پراند:

- پرستو جان یه زنگ بزنی به خاله ات، برای پس فردا دعوتشان کن اینجا!

پرستو نگاه گیجی به مادرش انداخت. روحش از حرفهای در جریان خبر نداشت. لیلی دوباره توضیح داد و پرستو گوشی را برداشت و تند تند شماره گرفت. چقدر دنبال بهانه ای بود تا بلکه صدای آرش را بشنود، حالا موقعیت

خوبی دست داده بود، فقط حیف مادر و مادر بزرگش کنارش بودند. همانطور که به صدای بوق آزاد گوش می داد فکر کرد: اصلاً از کجا معلوم آرش این موقع روز خونه باشه! احتمالاً خاله گیتی گوشی رو برمی داره، چون اگه آرش خونه بود آنقدر طولش نمی داد. اما وقتی بر خلاف تصورش صدای آرش در گوشی پیچید، آنقدر دستپاچه شده بود که نمی دانست چه بگوید. با مکث سلام کرد و نگاهی به لیلی و مامان گلی انداخت. هر دو زن نگاه معنی داری با هم رد و بدل کردند و لبخند کمرنگی لبهای زن پیر را از هم باز کرد. صدای پرستو کمی لرزید:

- فکر نمی کردم خونه باشی.

آرش از آن سوی خط گفت:

- اتفاقاً می خواستم برم بیرون؛ ولی اصلاً حالش رو نداشتم. خوب شد تو زنگ زدی از بی حوصلگی داشتم دق می کردم.

پرستو باز نگاهی به دو زن که وانمود می کردند در حال مرتب کردن لباسها هستند انداخت و گفت:

- من خونه مامان گلی هستم، می خواست برای پس فردا شام بیایید اینجا، صبح زود می خواد راه بیفته!

آرش مکثی کرد و جواب داد:

- به مامان میگم، البته بعید می دونم بابام از جاش جنب بخوره، اما احتمالاً من و مامان میاییم. حالا این حرفها رو ولش کن، پیام دنبالت یه دوری بزنیم؟ حوصله ام سر رفته.

قند در دل پرستو آب شد. با احتیاط دستش را در دهانه گوشی گذاشت و رو به مادرش گفت:

- مامان حوصله آرش سر رفته، میشه بیاد دنبالم یه چرخی بزنیم؟

مامان گلی لبخند معنا داری زد و لیلی شانه بالا انداخت:

- بیاد چه اشکالی داره؟

پرستو تند تند در گوشی تکرار کرد:

- بیا منتظرم!

وقتی گوشی را گذاشت به سرعت از اتاق بیرون رفت تا با مادر و مادر بزرگش رو به رو نشود، کمی از حرکات و عکس العمل غیرارادی اش خجالت می کشید و دلش نمی خواست با کسی رو به رو شود. به محض اینکه پرستو بیرون رفت، مامان گلی لباسها رو روی میز انداخت و نشست، صدایش پر از خنده شد:

- لیلی غلط نکنم دخترت عاشق شده، چرا ما زودتر نفهمیدیم؟

لیلی بهت زده بلوزی که میان دستانش گرفته بود روی میز گذاشت:

- چی میگی مامان؟ پرستو عاشق شده؟ چه حرفها!

مامان گلی با دست موهایش را عقب زد و ابرو بالا انداخت:

- یعنی تو نفهمیدی چطور با آرش حرف می زد؟ ندیدی چطور گل از گلش وا شد وقتی تو اجازه دادی برن بیرون؟

لیلی خسته و گیج پشت میز نشست. نگاهش با شک رنگی شده بود. باورش نمی شد. باز چانه اش را بالا داد:

- خیالاتی شدی مامان، بی خود به دلت صابون نزن. من دخترم رو می شناسم! آنقدر سخت گیر و وسواسیه که من همیشه یکی از نگرانی هام ازدواج این دختره است. مگه پسر شاه بیاد خواستگاریش تا یه عیبی روش نداره، تازه اونم بعید می دونم.

با دیدن سایه پرستو که از جلو پنجره حیاط رد شد مامان گلی صدایش را پایین آورد:

- این خط و این نشون، من اشتباه نمی کنم، تا حالا اصلاً سابقه نداشته پرستو کاری رو بگی و بدون معطلی انجام بده! تا گفتم یه زنگ به گیتی بزن مثل عقاب پرید رو تلفن، قبلش یادت رفته بود چه قیافه ای گرفته بود؟ در ضمن مگه آرش چی از پسر شاه کم داره؟ سر و شکلش که قربونش برم عین این هنرپیشه

ها می مونه، تازه نه از این چلغوزهاش، از اون خوش قد و بالاها و هیکل داراش! تحصیل کرده هم که هست، آنقدرم عرضه و لیاقت داره که بتونه یه زندگی رو بچرخونه. اخلاق و رفتارشم که بزنم به تخته حرف نداره، فاصله سنی اش هم با دختر تو عالیه، مرگ می خوام برو گیلان! والله تو این دوره زمونه که جوونها همه شکل اوا خواهران چنین دامادی رو باید بذاری تو قاب طلا! تازه دلتم بخواد، برو دعا کن حدس من درست باشه، حالا این یه طرف قضیه است. برو صدتا سفره نذر کن تا آرش هم به دختر تو علاقه داشته باشه وگرنه این حرفای ما میشه تلیت بدون آبگوشت.

لیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خدا رو شکر! گوشمون چه چیزهایی که نشنید! هر کی شناسه فکر می کنه شما صد پشت غریبه هستی! همچین حرف می زنی انگار دختره مونده رو دستمون! کور و کچل هم هست، مگه پرستو چشمه که برم واسه شوهر کردنش صدتا سفره نذر کنم؟ دخترم خوشگل و خوش هیکله، تحصیل کرده است، الحمدالله خونه داری و آشپزیش هم تکمیل، از خانواده درست و حسابی هم هست، تو این دوره زمونه دختر خوب و حسابی حکم کیمیا رو داره.

مامان گلی خندید:

- خوبه من و تو چه دلمون خوشه، هنوز نه به باره نه به داره، داریم برای هم خط و نشون می کشیم. اصلاً به من چه! مادر داماد یکی دیگه است. حالام که خبری نیست. در حد حدس و گمونه، ولی اگه چنین اقبالی بهت رو کرد مبادا خر بشی و ناز کنی ها! مثل آرش دیگه محاله به تورت بیفته.

لیلی رنجیده از جا برخاست:

- آ! مامان! باز که حرف خودتون رو می زنید.

مامان گلی باز خندید:

- حالا ناراحت نشو، حرف حق تلخه، اینجا هم که کسی به جز من و تو

نیست، اگر هم چنین وصلتی سر بگیره عالی میشه، هم حال و هوای گیتی و خسرو عوض میشه، هم خیال گیتی از جانب آرش راحت میشه، بعد از اون مصیبت من می فهمم چطور دست و دلش برای این یکی می لرزه، دخترت هم معلومه راضیه!

لیلی لباسها را دسته کرد:

- دلم برای خواهرم آتیش می گیره. چطور پسر دسته گلش پرپر شد.
صدای زنگ در بلند شد. لیلی از جا بلند شد تا در را باز کند. اما مادرش با دست جلوییش را گرفت:

- بشین بابا، پرستو تو حیاطه، در رو باز می کنه. بذار دو کلمه حرف بزنی، بعد مثل اجل معلق پیر رو سرشون!

لیلی باز پشت چشم نازک کرد:

- وا!

مامان گلی با حاضر جوابی همیشگی اش جواب را داد:

- بسه! بشین این لباسهارو که گذاشتم رو صندلی یه جوری تو ساک سیاهه جا بده، تا من چای دم کنم.

لیلی نالید:

- مامان مگه می خوای بری سفر قندهار؟ هرچی تو کمد و کشوت بود
چیوندی تو این چمدون و ساک! می خوای چی کار؟
مامان گلی گفت:

- به هوا اعتباری نیست، می گن سوریه بادهای تندی داره، تازه کیسه
دواهام مونده، آخرین لحظه باید جا بدم. حواست باشه گل و گشاد نذاری!



پرستو با شنیدن صدای زنگ به طرف در پرواز کرد. کمی مانده به در معطل

کرد. نمی دانست قیافه اش چجوری است. با عجله کش سرش را باز کرد و دوبار محکم سرش را تکان داد. بعد با دست موهایش را عقب زد و نگاه تندی به سر تا پایش انداخت. بلوز و شلوار جین دو یار جدا نشدنی بر تنش بودند. قبل از آنکه آرش دوباره زنگ بزند در را باز کرد. آرش عرق کرده پشت در ایستاده بود. پرستو سلام کرد و عقب رفت تا آرش وارد شود. اما او سر جایش ماند:

- نه دیگه تو نمیام، پس چرا نپوشیدی؟

پرستو مردد نگاه کرد:

- نمیای تو؟

صدای مامان گلی مجالی به آرش نداد:

- بیا تو آرش جون، یه شربت ی چیز بخور، دیر نمی شه.

آرش روی پله اول ایستاد:

- سلام، نه دیگه عصر یه جا قرار دارم باید زود برم.

پرستو چرخید، صدای دمپایی پلاستیکی روی موزاییک های کف حیاط باز آرش را به گذشته برد. روزهایی که با شایان و پرستو دور حوض کوچک می دویدند. صدای لیلی آرش را از خاطراتش جدا کرد:

- چرا نمیای تو خاله جون؟

آرش باز سلام کرد و توضیح داد. لیلی که از حرفهای مامان گلی، کمی

حساس شده بود. پرسید:

- کجا می خواین برین؟

آرش پا به پا و معذب جواب داد:

- جای خاصی تو نظرم نیست. یه گشتی تو خیابون ها می زنیم و بر می

گردیم. می خواین شما هم بیاین.

مامان گلی چشم غره ای به دخترش رفت و رو به آرش کرد:

- آره مادر، همسایه ها رو هم ببری بد نیست. حوصله این مش ماشالله هم سر رفته، ثوابم داره...

آرش مانده بود حرفهای مادر بزرگش جدی است یا شوخی که خاله اش ناراحت لب برچید:

- دست شما درد نکنه مامان، حالا دیگه من شدم مش ماشالله؟
آرش از این مقایسه بی اختیار خندید، مش ماشالله همسایه روبرویی مادر بزرگش بود. مادر بزرگش خندید:

- نه بابا تو کجا؟ مش ماشالله کجا؟ میگم آرش اونو هم ببره ثواب داره...
در همین بین پرستو با شال تابستانی و خوش رنگش آمد. صدای صندل هایش تق تق روی سنگ ها صدا می کرد:

- بریم من آمادم.

بعد سرش را چرخاند:

- خداحافظ.

لیلی با ناراحتی جواب داد، اما مامان گلی با خوشرویی جوابشان را داد و به آرش گفت:

- مادر پس فردا یادت نره ها! یه کاری کن بابات هم بیاد، الان تو باید به دادش برسی، گیتی که خودش هم حال و روز درستی نداره.

آرش سر تکان داد:

- سعی می کنم. ببینم چی میشه.

بعد در خانه را بست و در ماشین را برای پرستو باز کرد. وقتی حرکت کرد، نفشش را پر صدا بیرون داد:

- اووفا!

بعد به پرستو نگاه کرد:

- خاله چرا اوقاتش تلخ بود؟

پرستو شانه بالا انداخت:

- فکر نکنم. با مامان گلی همیشه بگو مگو داره، این روزا هم که مامان گلی همه رو دیوانه کرده، با چمدون بستنش، فقط مونده یه نخ ببنده به خونه اش همراهش بکشه و ببره.

آرش سر تکان داد:

- خودت چطوری؟

پرستو نگاهش کرد، بعد دل به دریا زد:

- ای، این روزها همش منتظر خبری از تو بودم.

آرش متعجب نگاهش کرد:

- چه خبری؟

پیدا بود اصلاً موضوع را فراموش کرده است. بغض بی اختیار گلوی پرستو را فشرد. نمی دانست چه جوابی بدهد. دلش نمی خواست خودش را کوچک کند. همان شیرین کاری که دفعه پیش کرده بود بس بود. دستش را رو بازی کرده بود و حالا حقش بود اگر سور می خورد. اما آرش که فوراً متوجه منظور پرستو و ناراحتی اش شده بود، دستش را روی دسته‌های ظریف و کوچک پرستو گذاشت:

- ببین ناراحت نشو، به من حق بده الآن یه خورده قاطی پاطی باشم. بذار

اول این مسئله حل بشه، بعد خیلی جدی با هم حرف می زنیم، باشه؟

پرستو سر تکان داد، اما حرفی نزد. می ترسید گریه اش بگیره و وضع را از این که بود خراب تر کند. برای آنکه سکوت را بشکند، دکمه ضبط صوت را فشار داد. مدتی هر دو ساکت بودند، بعد پرسید:

- چیز جدیدی نفهمیدی؟

آرش جلوی کافی شاپ نگه داشت:

- نه، این طوری هم که بوش میاد اوضاع یه خورده بی ریخت شده.

هر دو پیاده شدند و وارد سالن خنک و تاریک شدند. بوی سیگار و عطر فضا

را پر کرده بود. کافی شاپ خلوت بود و صدای موزیک ملایمی فضای خواب آوری درست کرده بود. آرش لیست نوشیدنی ها رو به طرف پرستو سر داد و گفت:
- اون دوست شایان بهم زنگ زد، یه خورده مشکوک حرف می زد. پشت تلفن چیزی نگفت. همین یه کم نگرانم کرده.

پرستو با ناخن روی میز زد:

- پس گفتی قرار داری با این بود؟

آرش سر تکان داد و به پیشخدمت اشاره کرد تا سفارش ها را بگیرد. هر دو قهوه سفارش دادند. صدای پرستو آهسته شد:

- حالا قراره چی بهت بگه؟

آرش شانه بالا انداخت. دیگر توان فکر کردن نداشت. در مواقع عادی هزار جور فکر می کرد که تمام احتمالات موجود را پوشش می داد، اما حالا موقع عادی نبود. بنابر این کمی بی خیال شد. پرستو اخم کرد:

- یعنی چی؟ اگه خطر ناک باشه چی؟

- بعید می دونم، چون دوست شایان یه دختره که هزار تا بدبختی برای خودش داره، تا حالا هم فقط کمک کرده، اگه کسی بویی ببره برای خودش خیلی بدتره تا من! تقریباً مثل یه جاسوس برام عمل کرده...

چهره پرستو بی اختیار در هم رفت. حسادت مثل ابری وجودش را پوشاند. به خود نهیب زد: خودت رو جمع و جور کن، درسته این پسر خاله توست. ولی دلیلی نداره فکر کنه خیلی آش دهن سوزی هست. با این ریخت و قیافه که تو گرفتی احتمالاً عرش رو سیر کرده...

صدای دیگری ذهنش را پر کرد:

- خاک بر سرت! برای همین هم وقت نداشته به تو فکر کنه، دوست شایان که اینقدر دفعه پیش تعریفش رو کرد دختره! حالا شده سوپر من و داره مثلاً کمک می کنه. اما واقعاً قصدش به دست آوردن آرشه! تو چقدر ساده و خری که

نفهمیدی این آقا ذهن و قلبش با هم مشغوله! زود خودت رو لو دادی و همه چی رو ریختی بیرون. آنقدرم ادعات میشه...

صدای آرش مجادله ذهنی اش را قطع کرد:

- چته؟ دوباره رفتی تو هم؟

بعد ابرو بالا داد و فنجان قهوه ای که تازه آورده بودند برداشت:

- نکنه چون گفتم دختره اینقدر ناراحت شدی؟

وقتی پرستو جوابی نداد، آرش فنجان را پایین گذاشت و سرش را جلو برد:

- تو جداً عقلت کمه دختر! این دختری که من ازش حرف می زنم می دونی

کیه و چی کاره است که فوری اخم می کنی؟ این دختر برای پول مواد مخدرش

خود فروشی می کنه، می فهمی؟ بدی شماها اینه که اصلاً اعتماد به نفس ندارید،

یا شایدم فکر می کنید ما مردها قوه تشخیص نداریم و هر کی به تورمون می

خوره برامون خوبه، فقط کافیه جنس مخالف باشه، هان؟

پرستو جرعه ای از قهوه اش نوشید و سعی کرد حرفی بزند:

- نخیر اصلاً هم این طوری نیست.

آرش خیلی جدی به دختر خاله اش خیره شد:

- یادته با هم رفتیم مهمونی؟ بعدشم یادته چه نظریاتی داشتی؟ اینکه الآن

دیگه دوره اون زمونا گذشته و دختر، پسر خودشون باید دست به کار بشن،

یادته؟ اون مهمونی مسخره و ریخت و قیافه دوزاری دوستات یادته که چطوری

ازشون دفاع می کردی؟

پرستو متعجب به آرش نگاه کرد، هیچ نمی دانست قرار است این حرفها به

کجا بکشد و آرش چه نیجه ای می خواست بگیرد. آرش ادامه داد:

- به نظرم از اون وقت تا حالا یا نظرت تغییر کرده یا همون موقع هم به

حرفات اعتقادی نداشتی.

پرستو با تعجب جواب داد:

- چه ربطی داشت؟

- ربطش اینه که اگه واقعاً نظرت همون بود که گفתי الان نباید ناراحت باشی
که من با صد نفر هم ارتباط داشته باشم. البته این دختره همونطور که گفتم اصلاً
چیزی نیست که نو فکر می کنی ولی می خوام بهت بگم حرفهای اون موقعیت
چقدر غیرمنطقی بود. اگه هم واقعاً بهشون معتقدی چرا آنقدر رو کارای من
حساسی؟

پرستو نمی دانست چه بگوید. آخرین جرعه قهوه اش را نوشید و طبق
عادتی همیشگی فنجان را روی نعلبکی اش دمر کرد. آرش گفت: پس چرا هیچی
نمی گی؟ از روحیه ای که ازت می شناختم الان باید کلی حرف بزنی و از تئوریت
دفاع کنی.

پرستو سر بلند کرد. شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم چی بگم. واقعیت اینه که آدم تا تو یه موقعیتی نباشه نمی تونه
درباره اش نظر بده. اون موقع که با هم رفتیم مهمونی من درگیر هیچ رابطه
عاطفی نبودم ولی حالا...

آرش لبخند زد:

- اما اون دوستت از من یه چیزی پرسید که خلاف حرفت رو ثابت می کنه.

پرستو اخم کرد:

- چی گفت؟

آرش مثل گربه ای که از بازی با موش قبل از خوردنش لذت ببرد، با انگشت
روی میز ضرب گرفت:

- هیچی! پرسید من دوست پسر جدیدتم یا نه؟... انگار از قدیمی ها خبر
داشت.

پرستو دهانش باز ماند. خشمگین پرسید:

- کدوم دوستم؟

آرش لبخند زد:

- همون لوسه، که مثل کنه هم بود. مریم!

پرستو قاطعانه جواب داد:

- غلط کرد. اونم از سوز دلش این حرف رو زده. تو نخش بودم که چطوری بهت گیر داده بود. به خیال خودش خواسته منو از چشم تو بندازه بلکه قلابش گیر کنه. وگرنه من دوست پسری نداشتم که جدید و قدیم داشته باشه. آرش باناوری نگاهی به پرستو انداخت تا از روی چشمانش بفهمد راست می گوید یا نه. بعد با ملایمت گفت:

- اگر هم داشتی مهم نیست. به هرحال هیچ کس برای یک نفری که نمی دونه کیه زندگی نمی کنه. در ضمن تو به من هیچ تعهدی نداری که بخوای ناراحت بشی یا پنهان کاری کنی. خودت می دونی. پرستو ناراحت از وضع پیش آمده، سعی کرد کنترل اوضاع به هم ریخته را دوباره در دست بگیرد:

- هیچ چیز جدی نبوده، تو چی؟ تو اون طرف با کسی آشنا نشدی؟ آرش زود جوابش را داد:

- چرا، چند نفر از همکلاسی هام بودن که بدم نیامده بود اما اونجا همه چیز فرق می کنه. نمی شه کسی رو پا در هوا نگه داری برای همین اون آشنایی ها به سرانجامی نرسید.

پرستو که موضوع برایش جالب شده بود، بی طاقت در جایش وول خورد:

- چرا؟

آرش شانه بالا انداخت:

- چون من در شرایطی نبودم که بخوام وارد یه رابطه جدی بشم. تکلیفم رو نمی دونستم.

پرستو با شیطنت پرسید:

- حالا چی؟ هنوزم تکلیفت معلوم نیست و نمی تونی وارد یه رابطه جدی بشی؟

آرش می دانست هر جوابی بدهد از سوی پرستو تجزیه و تحلیل قوی خواهد شد. دلش نمی خواست دختر جوان را امیدوار کند از طرفی طاقت ناراحتی اش را هم نداشت. مهمترین قسمت ماجرا این بود که خودش هم از احساس واقعی اش خبر نداشت چون فرصت خلوت کردن با خودش را هنوز پیدا نکرده بود. این بود که محتاطانه جواب داد:

- چرا الان تا حدودی تکلیفم معلومه. بعد از تمام شدن این جریان باید برگردم و واحدهای باقیمانده رو پاس کنم. بعد برای همیشه برمی گردم ایران. قبلاً خیلی مطمئن نبودم که برمی گردم یا همون جا به کار و زندگی می چسبم اما الان شرایط عوض شده. فکر کنم مامان و بابام خیلی بیشتر از قبل به من احتیاج دارن.

پرستو که جواب دلخواهش را نگرفته بود، پرسید:

- اینهایی که گفتی یه برنامه کلی بود. من درباره درگیری عاطفی سؤال پرسیدم.

آرش لبخند زد:

- وقتی برگردم اون وقت یه کاری می کنم. الان موقعیت ثابتی ندارم که وارد یه ارتباط جدید بشم. دلم هم نمی خواد کسی منتظرم بمونه و شانس های دیگه اش رو به خاطر من از دست بده. این طوری فکر خودم هم آزاد تره ولی وقتی برگردم دو تا برنامه اصلیم پیدا کردن کار و تشکیل خانواده است.

پرستو لب برچید:

- پس هیچی به هیچی! تو که جوابت رو دادی دیگه فکر کردن نداره. معلومه فکرات رو هم کرده بودی.

آرش به عقب تکیه داد:

- تو چی می خوای بشنوی؟ من که نمی خوام یه چیزی تحویل بدم و خودم رو خلاص کنم. اگه انتظار داری مثل پسر های هجده نوزده ساله بهت یه سری قول و وعده وعید الکی بدم و ازت قول بگیرم تا وقتی برنگشتم به کسی هم نگاه نکنی در اشتباهی! نمی خوام چرت و پرت تحویل بدم و در ضمن جلوی شانس های دیگه ات رو هم بگیرم. بهت هم گفتم حتماً روش فکر می کنم. اگه برگشتم و شرایط طوری بود که فرصت از دست نرفته بود اون وقت به قضیه جدی نگاه می کنم.

پرستو بدخلق و رنجیده غرزد:

- زحمت می کشی!

آرش از روی میز دست پرستو را گرفت:

- بس کن، مثل بچه ها رفتار نکن. بذار همه چیز راه خودش رو بره. من نسبت به تو بی تفاوت نیستم اما مطمئن هم نیستم چه احساسی دارم چون ذهنم درگیره. تو هم باید به زندگیت بررسی...

پرستو پوزخند زد:

- حتماً می خوای مثل مامان گلی بگی اگه قسمت باشه به هم می رسیم، نه؟!

- اگه هم بگم حرف درستیه، ولی نمی گم. قبل از اینکه برم حتماً یه جوابی

بهت میدم و تصمیم گیری رو به خودت می سپرم خیالت راحت باشه.

پیش خدمت فنجان های خالی را جمع کرد و آرش تازه متوجه ساعت شد:

- آخ! دیر شد. پاشو برسونت که اگه دیر برسیم خیلی بد میشه.

پرستو از جا بلند شد:

- نترس هیچی نمیشه. می ذاری منم باهات پیام؟

آرش همانطور که به طرف ماشین می رفت جواب داد:

- نه، اصلاً. هیچ دلم نمی خواد تو با همچین آدمهایی روبرو بشی. اینا اصلاً در

حد تو نیستند. بعدشم خودم نمی دونم قراره چه انفاقی بیفته، هرگز ریسک نمی

کنم که تو رو هم همرام ببرم.

دل پرستو از شنیدن جواب آرش که بوی غیرت و تعصب داشت، غنج می زد.

در ماشین نشست و رو به آرش کرد:

- پس وقتی برگشتی خونه بهم زنگ می زنی؟ نگران می مونم.

آرش لبخند زد:

- آره بهت زنگ می زنم اما نگران نباش حواسم هست.

پرستو ضبط را روشن کرد:

- به قول بابام تو حواست هست اما بقیه چی؟ به هر حال خیلی مواظب باش.

به فکر خاله گیتی و عمو خسرو باش.

آرش با شیطنت نگاهش کرد:

- دیگه؟

پرستو به سمت پنجره روگرداند:

- و من! چی رو می خوام از زیر زبونم بکشی من که عین احمق ها دستم رو، رو بازی کردم.

آرش قهقهه زد:

- اتفاقاً از رک بودن و ادا درنیاموردن حظ کردم. کاش همه مثل تو روراست بودن. من مواظبم غصه نخور.

دیگر تا رسیدن به خانه مادر بزرگشان، هیچ کدام حرفی نزدند. هر دو در فکرهای رنگارنگ خودشان بودند. پرستو ناراحت از اینکه هیچ جواب قاطع و روشنی نگرفته است و آرش نگران از دیداری که در پیش رو داشت.

فصل دوازدهم

آرش دوباره به ساعتش نگاه کرد. بعد از رساندن پرستو، فوری به خانه رفته بود تا لباس عوض کند. مادرش روی مبل دراز کشیده بود و کتاب می خواند و در اتاق پدرش طبق معمول بسته بود. آرش به ذهنش سپرد که گفتگویی جدید با پدرش داشته باشد. باید هرطور شده راضی اش می کرد از یک روانپزشک کمک بگیرد.

به اتاق شایان رفت و به سرعت بلوز و شلواری از چمدانش بیرون کشید. هنوز لباس هایش را در کمد نچیده بود، حال و حوصله اش را نداشت. نگاهی سرسری به آینه انداخت و با دست موهایش را شانه کرد. چند دقیقه از هفت گذشته بود. به سرعت به طرف در رفت و در جواب مادرش که می خواست بداند کی برمی گردد فوری گفت:

– اصلاً معلوم نیست. بهتون زنگ می زنم.

کفشهایش را به زور پا کرد و دوید. وقتی نفس نفس زنان در کافی شاپ را هل داد، دعا کرد مونا هنوز نیامده باشد. چون می دانست او کسی نیست که منتظرش بماند. اما به محض ورود او را پشت میزی در حال سیگار کشیدن پیدا کرد. آرش به سرعت جلو رفت و همزمان با سلام کردنش روی صندلی نشست. این بار مونا بر خلاف دفعه پیش آرایش تندی داشت. نصف موهایش سیخ سیخ از

شال نازک و رنگارنگ بیرون ریخته بود. صدای گرفته و خش دارش آرش را به خود آورد:

- چیه؟ چرا فکت کش اومده؟

آرش سر تکان داد:

- نه، نه!

مونا با ناخن های بلند و لاک زده اش اشاره ای به سیگارش کرد و خاکسترش را تکاند.

- راستش ازت خواستم بیای اینجا تا یه چیزی بهت بگم. یکی دو شب پیش سینا زنگ زد، سراغ تو رو می گرفت. بهش گفتم چرا به خودت زنگ نزدن، یادمه شماره بهشون دادی.

آرش به نشانه تأیید سر تکان داد و مونا ادامه داد:

- بهم گفت شماره تو رو دارن. اما نخواستن بهت زنگ بزنن، خواستن اول از من آمارتو بگیرن. خلاصه بهت بگم انگار فهمیدن که رکب خوردن البته منتظر همچین چیزی بودم، اینا که ختم روزگارتون اگه نمی فهمیدن تو داری می پیچونی، جای عجب داشت. خلاصه بهت بگم شاخک هاتو کار بنداز. آرش نفس عمیقی کشید:

- حالا مطمئنی؟ شاید این پرس و جو فقط برای اطمینان بیشتر بوده.

مونا سر تکان داد:

- نه! من دیگه تو این حرفا مرگم! تو مهمونی احتمالاً حسابی تو نخت بودن، تو هیچ کاری نکردی که نشون بدی مثلاً تو توهمی، قیافت هم که عین تابلو تبلیغاتی می مونه، اگه صاف و پوست کنده بهم نگفتن برای اینکه تو فکر می کنی مبادا من و تو فا به فاش بشیم.

آرش چشمانش را تنگ کرد:

- یعنی چی؟

- یعنی با هم دوست باشیم. من بهت بگم که گم و گور شی! حالا هم بهت می گم احتمالاً بهت زنگ می زنم و دوباره باهات قرار می دارم بعدش دو حالت داره، ق ثانیه می فهمم رکب خوردن و سر پیچ رو میدن دستت که اگر این طوری بشی جفت شش آوردی یا اینکه می فهمم سر کارن و تو می خوی آمارشون رو بگیری که اون وقت برات سه می شه، دیگه با دودره کردند خیالشون راحت نمی شه، اون وقت یه جوری سر نفست رو گره می زنن.

- یعنی از کجا می فهمم؟

مونا ابرو بالا انداخت:

- ببین برای همچین آدمایی اصلاً کار سختی نیست، هم دلش رو دارن هم آدمش رو که جیک ثانیه پرونده تو قلم بزنی و تهش رو در بیان که چه کاره ای، اون وقت براشون آب خوردنه که خفتت کنن.

آرش برای چند لحظه چیزی نگفت. می دانست مونا دختری نیست که در این مورد دروغ بگوید. آهسته پرسید:

اگه اینطوری بشه احتمالاً برای تو هم بد می شه، نه؟

مونا سیگارش را با یک حرکت در زیر سیگاری پیچاند و سرش را چند بار به طرفین تکان داد:

- اگه بگم نه دروغه، آره احتمالاً یه ایستگاهی هم از من می گیرن. بستگی داره تا کجا بفهمم... ولی از من به تو نصیحت تا فس کارت در نیامده و گره ات نکردن بی خیال شو.

آرش باز هم حرفی نزد. به جای آن به پیش خدمت که تمام حواسش به آن دو بود اشاره کرد جلو بیاید و رو به مونا کرد:

- چی می خوری؟

مونا سر تکان داد:

- فرقی نداره، الان رو خطم.

آرش سر چرخاند:

- دو تا آناناس گلاس به کیک شکلاتی.

بعد دوباره چرخید. دلش شور می زد، نمی دانست باید چه کند. دلش نمی خواست به خاطر او دختری که معلوم بود به اندازه کافی مصیبت دارد، ضربه جدیدی بخورد. مردد پرسید:

- تو چرا بی خیال اینا نمی شی؟

مونا پوزخند زد:

- تا حالا شده دست و باله خالی بشه و دور و برت کسی نباشه؟

بعد خندید، بی توجه به نگاه های کنجکاو که سر تا پایش را سانت به سانت می کاوید:

- من عجب شاسکولی ام! معلومه که تو تا حالا این طوری تو قوطی نموندی. اما من آن دفعه این بلا سرم اومده باید همیشه چند نفری رو تو آب نمک داشته باشم. دلم نمی خواد از زور پیسی از کاسه مستراح آب بخورم! آرش با تعجب واقعی گفت:

- چی؟

مونا باز خندید:

- تو هم که مخت تعطیله! واقعاً نه که! اما از پیسی آدم یه کارایی دست می زنه که بدتر از آب خوردن از مستراح می مونه!

پیش خدمت با لیوان های بلند و مملو از شیر و بستنی و آناناس سر رسید و هر دو را ساکت کرد. پیش خدمت معلوم بود مخصوصاً کارهایش را آهسته انجام می دهد تا بلکه بتواند چیزی بفهمد، مونا که حوصله اش سر رفته بود، به او توپید:

- جون بکن دیگه حلزون!

با این حرف پسر جوان که انتظار چنین برخوردی نداشت فوری روی پاشنه

چرخید و دور شد. مونا همانطور که به پیشخدمت زل زده بود پوزخند زد:

- فضول سرطان!

بعد رو به آرش کرد:

- از دست این آدمها دلم می خواد هوار بزنم. یه جوری نگاه می کنن انگار نماینده خدان، ولی اگه بخوای بهشون فاز بدی یهو میشن آخر اینکاره!

آرش گیج لبخند زد:

- ببین رو راست بگم من نصف حرفهای تو رو نمی فهمم. نمی دونم عادت کردی به این جور حرف زدن یا از قصد می خوای کسی نفهمه چی می گی. در هر حال به نظر من تو اصلاً آدم بدی نیستی فقط تو بد وضعی گیر کردی. نمی دونم چطوری اما فکر کنم اگه بخوای می تونی وضعت رو عوض کنی.

مونا با نی جرعه بزرگی از نوشیدنی اش را خورد و به علامت نفی سر تکان داد:

- نه نمی تونم. اشتباه همه هم اینجاست که فکر می کنن تا بخوان و اراده کنن همه چی حله و راحت می تونن از شر این آشغال ها خلاص شن اما من می دونم که نه تنها راحت نیست بلکه تقریباً غیر ممکنه. بیشتر کسایی هم که ترک می کنن دوباره می رن سراغش. فقط یه عده خیلی کم هستن که می تونن خودشون رو خلاص کنن.

- پس این همه مراکز ترک اعتیاد و تبلیغات ترک بدون درد و عوارض و چند روزه و این حرفها چیه؟

- چرت و پرت! مگه به این راحتی هاست. تازه بعضی وقتها وضعیت بدتر هم می شه، الان یه دارویی ریختن تو بازار به اسم نورجیزک، برو بچ هم خودشون رو خر می کنن با کمک این آشغال ترک کنن بعد به همین آشغال معتاد می شن. آمپول هاش رو به اسم داروی ترک می فروشن، می دونی توش چیه؟

آرش سر جنباند و مونا ادامه داد:

- ادرار هروئینی ها و گریس و یه مشت آت و آشغال دیگه، به شدت هم اعتیاد آوره، نه تنها باعث ترک نمی شه یه بدبختی دیگه هم اضافه می کنه، تمام وجود آدم رو از تو می گندونه. اکثر کسانی که استفاده می کنن مثل لک پیسی ها پوستشون سفید و لک دار میشه. بعدم همه جاشون آب میاره و اگه زنده بمونن باید دست و پاشون رو قطع کنن. تازه ننه باباها خوشحالن که بچه شون تو ترکه، این همون آب از مستراح خوردنه که بهت گفتم، تصور کن ادرار یه آدم عوضی رو پول بدی بخری و به خودت تزریق کنی، عقت نمی گیره؟! منم یه بار خواستم ترک کنم به اصطلاح بچه ها مدل سقوط آزادی، اما گند زدم. آخر هفته از زور بدبختی و درد دیوارها رو گاز می گرفتم، تقریباً با مشت و لگد دوستم رو که برای کمک آمده بود پیشم مثل گوشت کوبیده کردم. بعدم تموم اثاثیه رو خاکشیر کردم. آنقدر جیغ و هوار کردم تا دوباره دوا گرفتم و زدم، اون وقت فهمیدم اصلاً نمی توئم ترک کنم. به هر حال خیلی هم مهم نیست یه آشغالی مثل من کمتر، چی از دنیا کم میشه؟ اصلاً کی می فهمه، هیچکس!! بود و نبود من برای هیچکس مهم نیست.

آرش سر تکان داد:

- برای خودت هم مهم نیست؟

- نه، من کی هستم؟! یه آشغال هرزه که تا حالا هزار بار از زور گند و کثافت آرزوی مرگ کردم و به جون خودم افتادم، اما تو این یه کارم عرضه نداشتم، بدجوری مثل زگیل به زندگی چسبیدم.

آرش جرعه ای بزرگ نوشید و مردد پرسید:

- اصلاً تو چرا پیش خانوادت نیستی، اونا شهرستانن؟...

بعد فوری اضافه کرد:

- البته می دونم که این سؤال خیلی شخصیه، اگه نمی خوای جواب نده، اما

کنجکاوم بدونم تو چرا تنها زندگی می کنی؟

مونا آخر نوشیدنی اش را با نی نوشید، انگار اصلاً از صدایی که در آورده بود خبر نداشت. آرش که از نگاه اطرافیان معذب شده بود روی صندلی جا به جا شد اما جلوی خودش را گرفت تا چیزی نگوید، می خواست مونا راحت باشد. سرانجام مونا سر بلند کرد و با دستمال دور دهانش را پاک کرد. بعد با نگاهی غمگین به آرش نگاه کرد:

- تو واقعاً فکر کردی من از زیر بوته های کلم در آمدم؟...

بعد بی آنکه منتظر جوابی باشد، ادامه داد:

- منم خانواده داشتم. اگه منتظری بگم خانواده به هم ریخته و داغونی داشتم که این طوری از آب در آمدم باید بگویم کورخوندی! هیچ داستان بی خود و تکراری در کار نیست، نه خیلی پولدار بودیم که ننه بابامون از هول پول درآوردن نفهمن چند تا بچه دارن و برای همه دردی پول سرازیر کنن طرف بچه شون، نه بی قید و ول بودیم و نه اینکه ننه بابامون طلاق و طلاق کشی داشتن و ما رو بی خیال شده بودن. به قول دوستم این بار خره واقعاً خودم بودم. مامانم یه زن خونه دار و ساده بود. زن خیلی مهربون و خوش قلبی که نماز و روزه اش ترک نمی شد. من ته تغاری اش بودم و خیلی دوستم داشت. به جز من یه دختر و پسر دیگه هم داشت که هر دو ازدواج کردن، اون وقتم که من دبیرستانی بودم خواهر و برادرم سر خونه زندگی خودشون بودن. بابام هم باز نشسته آموزش و پرورش بود. مرد بی آزار و کم حرفی که سرش رو با کتاب و شعر گل و گیاه گرم می کرد و صبح تا بعد از ظهر تو یه آژانس، کار می کرد. مادر و پدرم اهل دعا و جرو بحث نبودن، انگار همه چیز تو خونه ما معلوم بود. یه جور تقسیم وظایف، هیچکس هم تو کار اون یکی سر نمی کرد. تنها بدیش برای من این بود که خیلی حوصله ام سر می رفت هر وقت هم شکایت می کردم فوری می بردنم پارک. دیگه حالم از پارک به هم می خورد. مامانم نمی داشت خونه دوستانم برم، دوستانم هم خونه ما نمی آمدن چون من نمی رفتم و ننه و باباهاشون نمی داشتن

بچه شون جایی بره که نمی شناسن. خواهر و برادرم هم هفته ای یه بار بهمون
 سر می زند که بازم فرقی برام من نداشت. من از صبح کمک مامانم تو آشپزخونه
 بودم. بعدم آنقدر خونه شلوغ پلوغ می شد که همه سرسام می گرفتیم. این بود
 که وقتی تو سال تحصیلی جدید، با یه مشتم عوضی همکلاس شدم، خیلی
 خوشحال بودم. ته کلاس چهار نفری می نشستیم و تمام مدتی که دبیر خودش
 رو پای تخته هلاک و پرپر می کرد چرت و پرت می گفتیم و برای هم یادداشت
 می انداختیم. دوستای جدیدم به نظرم خیلی باحال و مشتی بودن، مخصوصاً با
 یکیشون خیلی بُر خوردم، اسمش نازنین بود که همه می گفتن نازی، مثل بقیه
 به املی من خنده اش نمی گرفت و مسخره ام نمی کرد. هزار تا چیز بهم یاد داد
 که اون موقع خیلی ممنونش بودم فکر می کردم داره در حقم لطف می کنه. کم
 کم شدم مثل خودش، منی که تا اون وقت با هیچ پسری حرف نزده بودم در آن
 واحد با سه، چهار نفر حرف می زدم. به قول بر و بچ می داشتیم سر کار و کلی
 صفا می کردم. به اسم کلاس تقویتی و مسابقه و این حرفها یکی دو ساعتی
 دیرتر می رفتم خونه و ول می گشتم. کم کم نازی منو با بعضی پسرها آشنا کرد
 که معلوم بود خیلی با بچه دبیرستانی های دور و بر مدرسه مون فرق دارن. سن
 و سالشون، سر و وضع و حرف زدنشون همه نشون می داد جوجه دو روزه
 نیستن. منم حرفی نداشتم، از دوستی با نازی و رفقاش احساس غرور و بزرگی
 می کردم. اصطلاحات و پاتوق هاشون رو که یاد گرفتم خودم رو برای هم سن و
 سالام می گرفتم که یعنی من خیلی ختم همه چی هستم! به هر ضرب و زوری
 که بود درس رو می خوندم که کسی بهونه پیدا نکنه. مامانم هم بهم اطمینان
 داشت. فکر می کرد واقعاً کلاس تقویتی و این حرفها دارم. از بس هم که از بی
 حوصلگی نق می زدم به جونش از این برنامه ها که فکر می کرد تو محیط مدرسه
 تشکیل میشه و سر منو گرم می کنه استقبال می کرد. خلاصه چند ماهی از سال
 تحصیلی با نازی می پریدم و هر چی بلد نبودم ازش یاد می گرفتم. قباحتم و

خجالت از حرف زدن و قرار گذاشتن با پسرها جاش رو به عادی بودن و تکراری شدن داده بود. تکیه کلام ها و اصطلاحاتی یاد گرفته بودم که اون وقت نمی فهمیدم مخصوص چه آدم هایی است. زندگی یکنواخت قبلی یهو تبدیل به یه مهمونی پر هیجان شده بود. سر و وضعم هم تا جایی که می تونستم تغییر دادم. مدل موهام رو عوض کردم. به اسم اینکه موی بلند رسیدگی می خواد مامانم رو کشوندم آرایشگاه و مدل تیفوسی که اون وقت مد بود زدم. بیچاره مادرم فکر می کرد برای درس خوندن خودم رو اون شکلی کردم! دهنش باز مونده بود، دلش برام می سوخت. با کمک نازی پشم و ریشم رو هم یه زنگ تفریح تو توالت مدرسه ریختم دور، یکی دو نخ زیر ابرو جا به جا کردم. آنقدر جزئی و کم کم که کسی نفهمه چه خبره، تا اینکه یه روز زنگ تفریح نازی بقیه رو قال گذاشت و با هم رفتیم یه گوشه، بهم گفت آخر هفته یه مهمونی توپ دعوتش کردن اما کسی باهاش نیست. ازم خواست یه بهونه ای چیزی پیدا کنم و باهاش برم. همون موقع فوری گفتم نمی تونم. مهمونی چیزی نبود که بشه براش بهونه جور کرد. هیچ کلاس تقویتی و مسابقه ای اون ساعتها برگزار نمی شد. اما نازی ول کن نبود، همش برام تعریف می کرد چقدر خوش می گذره و چه کارایی می کنن و می رقصن و با چه آدمای باحالی دوست می شن و از این حرفها. بعدم گیر سه پیچ که باید هر طوری شده تو هم باهام بیای، هر چی فکر می کردم عقلم قد نمی داد که چه جوری دودره کنم. با این حال حسابی دلم می خواست همراهش برم. تا اینکه بهانه جور شد. مادر بزرگم که خیلی پیر شده بود تنها زندگی می کرد. بهش می گفتم عزیز، پادرد داشت و چشماش کم سو شده بود اما با این حال قبول نمی کرد بره خونه بچه هاش، می گفت این طوری احترام و عزتش از بین میره. بچه هاش نوبتی می رفتن کمکش و گاهی هم شبها می موندن پیشش، با نازی عقلامون رو روی هم ریختم تا اینکه نازی به دهنش رسید من آخر هفته برم خونه عزیز که مثلاً شب پیشش بمونم تا تنها نباشه اون وقت سر شب بزнім

بیرون و همراه نازی برم مهمونی، تو حرف ساده بود اما خیلی مورد داشت. اگه یه موقع مامانم اینا می فهمیدن خیلی اوضاع سه می شد. اما آنقدر نازی از سادگی کار و ترسویی من و مهمونی گفت تا قبول کردم امتحان کنم. تو یه فرصت مناسب حرف عزیز رو پیش کشیدم و کلی پیش مامان و بابام از تنهایی و پیری و دلتنگی عزیز گفتم و گفتم که خودم هم باورم شده بود واقعاً قصد کمک و خیرخواهی دارم. مامانم هم که خودش هم دلش همیشه پیش مادرش بود اشکش درآمد و بابام با تأسف گفت:

- عزیز خودش قبول نمی کنه بیاد خونه بچه هاش بمونه وگرنه برای خودش هم بهتره که هر ماه خونه یکی بمونه تا هم تنها نمونه هم بچه هاش دلواپس نباشن.

وقتی دیدم حرف داره این طوری می گرده فوری گفتم این پنجشنبه تصمیم گرفتم برم پیشش، قبل از اینکه کسی اعتراض کنه فوری گفتم:

- فرداش جمعه است و مدرسه ندارم. عزیز هم تنها نمی مونه، برای منم یه تنوعیه...

بابام سری تکان داد و گفت:

- من حرفی ندارم، می خوام بری برو. بالاخره مادر بزرگته، اگه کمکش کنی راه دوری نمی ره.

مامانم هم خندید:

- عاقبت به خیر بشی که به فکر عزیزی، فکر کنم تو نوه هاش فقط تو اینقدر به فکرشی. یه کمی هم غذا درست می کنم برات ببری، از درس و مشقت نمونی؟

با عجله گفتم:

- نه بابا، می برم همون جا کارام رو می کنم. تازه فرداش هم وقت دارم.

اما تا پنجشنبه دلم از حلقم داشت بیرون می زد، همش فکر می کردم چی

میشه، قرار بود لباس و کفش و این حرفها رو هم نازی برام بیاره. بالاخره روزی که این همه منتظرش بودم رسید، بعد از مدرسه و خوردن ناهار وسایلم رو تو کیفم گذاشتم و بابام که می خواست بره آژانس، منو رسوند خونه عزیز، تو یه دستم قابلمه غذایی که مامان داده بود یه دستم هم کیف مدرسه و خرت و پرتای خودم بود. با کلید در رو باز کردم که عزیز مجبور نشه در رو باز کنه. پا درد توان حرکت رو ازش گرفته بود. بابام وقتی مطمئن شد من در رو باز کردم و رفتم تو، حرکت کرد. خونه مادربزرگم تو یکی از محله های قدیمی بود. خونه پدری مادرم که توش به دنیا اومده و بزرگ شده بود. یه خونه با حیاط و دار و درخت و حوض. یه ساختمون کوچیک و یک طبقه که سه تا اتاق داشت و یه آشپزخونه نقلی، دستشویی و حموم هم تو حیاط بود. روی پله ها عزیز رو صدا کردم که نترسه، البته می دونست من قراره برم پیشش، مامانم بهش گفته بود. درو باز کردم تو راهروی دراز منتظرم ایستاده بود، مثل یه جوجه نحیف و کوچولو بود، رفتم جلو و بوسیدمش، بنده ی خدا چقدر قریبون صدقه ام می رفت که از تنهایی درش آورده ام و به فکرش بودم. از خودم خجالت کشیدم وقتی اون حرفها رو می زد. نمی دونست که قصد واقعی ام چیه. فکرش رو هم نمی کرد. برای اینکه از عذاب وجدانم کم کنم شروع کردم خونه رو جمع و جور کردن. ظرفها رو که انگار چند روز نشسته باقی مانده بود، شستم. هوا داشت تاریک می شد که حیاط رو هم جارو زدم و شستم. تموم این مدت عزیز یه گوشه کنارم نشسته بود و دعام می کرد. وقتی حیاط تمیز شد، به این بهانه که عرق کردم و کثیف شدم رفتم حموم، از حموم عزیز خیلی می ترسیدم. تاریک بود و بوی نفت می داد. تند تند خودم رو شستم و خشک کردم همونجور که کورمال کورمال لباس پوشیدم و به دو اومدم تو خونه، هر چی به ساعت قرار نزدیک می شدم قلبم تند تند می زد و دلم مالش می رفت. عزیز تو اتاق همه چی رو دور خودش چیده بود که کمتر پاشه بشینه، سفره رو پهن کرد و منم غذایی رو که مامان

داده بود گرم کردم و آوردم. می خواستم زودتر شام بخوریم بلکه عزیز بگیره بخوابه، گوشش سنگین بود و وقتی می خوابید توپ هم در می کردن بیدار نمی شد. اما بعد از شام عزیز رفت سراغ تلویزیون هر چه بهش گفتم استراحت کنه و شر و ور بافتم حرف خودش رو می زد:

- من که خسته نیستم، تازه الان سریال داره.

از اتاق دیگه به نازی زنگ زدم، نمی دونستم باید چکار کنم. نازی تا فهمید چی شده بهم گفت:

- نگران نباش تازه هوا تاریک شده، من ساعت هشت و نیم نه میام سراغت، تا اون موقع یه کاریش بکن.

اون شب بدترین شب زندگیم بود. آدم واسه هر چی عجله داشته باشه انگار دنیا باهاش لج می کنه و فس فس جلو می ره. اون شبم عزیز با خیال راحت نشست جلوی تلویزیون و سر صبر میوه پوست می کند به منم اصرار که بخور. داشتم دیوونه می شدم. بالاخره ساعت هشت یه فکری به ذهنم رسید. از جا بلند شدم و گفتم:

- عزیز من خیلی خسته شدم می رم بخوابم. اگه مامانم زنگ زد هم بیدارم نکن.

عزیز نگاهی به من انداخت و با نگرانی جواب داد:

- بمیرم مادر آنقدر کار کردی هلاک شدی... همین جا رختخواب بندازم بخوابی؟
فوری گفتم:

- نه، می رم و اتاق کوچیکه. اونجا راحت ترم. صبح زود ممکنه بیدار بشم و بخوام درس بخونم نمی خوام مزاحم شما بشم.

عزیز لب گزید:

- اتاق کوچیکه دم حیاطه، وهم ورت نداره!

از خدا خواسته گفتم:

- نه بابا! درو از پشت قفل می کنم.

عزیز حرفی نزد، عجلوانه شب به خیر گفتم و رفتم به اتاق کوچیکه که اسباب و اثاث چندانی بجز چرخ خیاطی قدیمی عزیز و یک کمد چوبی نداشت. تند تند یک دست رختخواب از کمد دیواری داخل راهرو برداشتم و تو اتاق انداختم بعد در را از پشت قفل کردم. صدای نفسهایم در محوطه کوچک و خالی می پیچید. قرارم با نازی شنیدن صدای دو تا بوق پشت هم بود. با اینکه عزیز گوشش سنگین بود دلم نمی خواست با صدای زنگ در ریسک کنم. نازی گفته بود برایم لباس مهمانی و لوازم آرایش می آورد تا در خانه ای که مهمانی بود عوض کنم. زیر لب شروع کردم به خواندن آیت الکرسی بعد خجالت کشیدم. برای چه کاری داشتم آیات قران می خواندم؟ برای در رفتن و یواشکی به مهمانی رفتن، آن هم جایی که نمی دانستم کجاست چه کسانی هستند و قرار است چه کار بکنند. فقط به رفتن همراه نازی فکر می کردم. نمی دانم کنجکاوی بود یا اصلاً هیچ قصدی پشت کارم نبود. نمی دونم چقدر تو تاریکی نشستم تا صدای بوق آمد، از جا پریدم پنجره رو باز کردم و مثل خرگوش تیر خورده پریدم رو هره پنجره، فوری لنگه پنجره را کشیدم تا رویهم بمونه، همون طور که تند تند حیاط رو می دویدم تا به در برسم. به اتاق عزیز نگاه کردم، چراغش خاموش بود. نفس راحتی کشیدم و در رو باز کردم. اولش نازی رو نشناختم. قیافه اش مثل زندهای جا افتاده پر از رنگ و روغن بود. دهنم باز مونده بود. نازی دستم را گرفت و بیچ کرد:

- بدو دیگه، چرا زل زدی به من؟

فوری سوار ماشین شدم که جلوی در خونه عزیز منتظر بود. یکی از پسرهایی بود که چند بار همراه نازی دیده بودم. هر دو عقب نشستیم، نازی وقتی قیافه منو دید قهقهه زد:

- نكنه واقعاً خوابت برده بود؟ مثل روح شدی، رنگت پریده...

بعد نگاهی به پسره انداخت و گفت:

- اگه گیر دادن رضا راننده آژانسه ها! حواست باشه سوتی ندی!

خیلی یادم نیست چی گفتم یا اصلاً حرفی زدم یا نه! چون از ترس داشتم سخته می کردم. وقتی رسیدیم انگار تو خواب راه می رفتم. خونه یه جای پرت و دور افتاده بود اما تا دلت بخواد توش آدم اجق و جق ریخته بود. دخترا اکثراً هم سن و سال خودمون بودن منتهای آرایشهای غلیظ و تند و لباسهای کوتاه و تنگ، پسرها اما اکثراً گنده و سن و سال دار بودن. چند تا هم دختر پر سن و سال اون وسط ها می چرخیدن انگار مواظب فنچ ها بودن. نازی یه دست لباس از کوله پشتی اش کشید بیرون، همش می گفت زود باش! فرصت فکر کردن رو ازم گرفته بود. لباس رو که پوشیدم یخ زدم دامن لباس آنقدر کوتاه و تنگ بود که نمی شد باهاش راه رفت. آستین هم نداشت. فوری گفتم:

- نازی من اینو نمی پوشم.

خودش هم یک تاپ و دامن کوتاه پوشیده بود که رنگش بدجوری تو چشم می زد، لبهایش را کج و کوله کرد:

- اه، گمشو دهاتی! همه این طوری پوشیدن، می خوای با مانتو روسری بشین.

بعد به سمت در رفت یعنی مثلاً قهر کرده ام، از ترس دنبالش دویدم:

- خیلی خوب لوس نشو، من تا حالا همچین لباسی تو خونه هم نیوشیدم.

لبهایش را بیزارای جمع کرد:

- می گم املی قبول کن. بپوش تا صورتت رو هم یه بلایی سرش بیاریم. عین بچه مدرسه ای می مونی!

همانطور که به زور لباس رو می پوشیدم گفتم:

- خوب هستم دیگه!

نازی آه کشید:

- بله، ولی لازم نیست همه بفهمن خره!

خلاصه درد سرت ندم، نیم کیلو مواد آرایشی هم که رو صورتم خالی کرد تازه رضایت داد. سرسری نگاهی در آینه انداختم و از دیدن خودم با آن سر و شکل یخ زدم. اگر مادر و پدرم منو می دیدن باورشون نمی شد من بچه خودشون باشم. دنبال نازی به سالن بزرگ و شلوغ رفتم. صدای آهنگ آنقدر بلند بود که باید کنار گوش هم داد می زدیم. نازی دست مرا گرفته بود و به هر پسر آشغالی می رسید منو بهش معرفی می کرد. هر کدوم یه چرت و پرتی می گفتن بعضی ها محل نمی داشتن، بعضی ها هم چشماشون برق می زد. چند تا بچه پررو هم یه تیکه هایی می انداختن و اظهار خوشوقتی کردن، من احمق هم قند تو دلم آب می شد. فکر می کردم چقدر داخل آدم شدم و چقدر خوشگل و خوش هیکل... وای! که چه خری بودم! هر دو روی صندلی نشستیم، اما مگه پسرها می داشتن؟ هی می اومدن و می خواستن ما هم برقسیم. بالاخره نازی بلند شد و رفت وسط جمعیت، چند لحظه بعد یه پسر که سروشکل خیلی عجیبی داشت کنارم نشست، تو دماغی حرف می زد. تو اون تاریکی عینک آفتابی زده بود. اکثر حرفهاشو نمی فهمیدم، از بس صدای موزیک بلند بود. هر چی اصرار کرد باهاش برقصم جواب سر بالا دادم. حسابی از اومدن به همچنین جایی پشیمون شده بودم و همه حواسم به این بود که یه جوری تو اون لباس خودم رو پوشوندم. وقتی نازی نفس زنان اومد پسره هنوز داشت وراجی می کرد. نازی با یه کاسه کریستال جلو آمد و گفت:

- بیا یکی بردار.

با تعجب نگاه کردم. اول فکر می کردم اسمارتیز ریخته تو ظرف، پرسیدم:

- چیه؟ اسمارتیزه؟

پسره از خنده غش کرد، روی صندلی پیچ و تاب می خورد که نازی با آرنج

محکم زد بهش و توپید:

- خنده آخرت باشه، برو گمشو بذار باد بیاد.

بعدش صدایش را بلند کرد:

- عادل، عادل بیا این آشغالو جمع کن.

پسره فوری از جا پرید، هنوز می خندید:

- رفتم بابا، جوش نیار!

نازی کنارم نشست و یه قرص صورتی گذاشت تو دستم و گفت:

- بیا باید با آب بخوری، اینا اسمارتیز نیست که ندید بدید. اینا قرص شادی و

هیجانه، اینو بخور تا بفهمی چطور باید خوش گذرونند، بیا...

یه بطری کوچک آب هم دستم داد، با ترس و لرز گفتم:

- نازی این دیگه چیه؟ مخدر نباشه؟

قهقهه زد:

- برو گمشو دیوونه، مخدر چیه؟ این قرص مثل ویتامین می مونه، آدم رو سر

حال میاره و انرژی بهش میده، همین، نگاه کن همه آدمایی که دور و برت می

بینی از همین قرص ها خوردن. به نظرت اینا معتادن؟

هنوز شک و تردید داشتم، آهسته گفتم:

- حالا نمی شه نخورم؟ من که همین طوری هم سر حال هستم.

نازی دوباره لب بر چید:

- آه حالم به هم خورد، چقدر ترسویی! بخور بابا، نترس! تو یه بار بخور اگه

نتونستی دیگه نخور، نمی میری که.

هم می ترسیدم، هم می خواستم کم نیارم. با خودم سبک سنگین کردم،

حالا که تا اینجا پیش رفتم اینم روش. قرص رو خوردم، به اصرار نازی آب رو هم

تا آخر سر کشیدم. بعد مثل یک موش ترسوی آزمایشگاهی منتظر موندم ببینم

چی میشه، اولش هیچی نشد، اما کم کم بدنم شل می شد. قلبم تند تند می زد.

دلم می خواست از جا بپریم و بدوم. نفس نفس می زدم. نازی که از دور حواسش به من بود جلو آمد و گفت:

- چطوری؟ بیا تو هم یه تکونی به خودت بده.

به نظرم اون لحظه فرشته ای بود که دوستش می داشتم، از جا بلند شدم و رفتم قاطی بقیه بچه ها، خیلی نمی فهمیدم چی کار دارم می کنم. فقط مثل وحشی ها بالا و پایین می پریدم. یکی دو تا پسر هم دور و برم می رقصیدن، انگار هر کدوم می خواست اون یکی رو کنار بزنه و خودش با من برقصه. داشتم کیف می کردم. هر بار که می پریدم حس می کردم الان سرم می خوره به سقف اتاق. نورهای رنگی مثل ستاره جلوی چشمم می رقصید و من فکر می کردم چقدر جای باحالی اومدم و چقدر همه بچه های دور و برم خوب و دوست داشتنی هستن. دردسرت ندم! اون شب با یکی از پسرها تریپ لاو برداشتم وقتی نصف شب به خودم اومدم که همون چند تیکه لباسم هم به تنم نبود. سرم درد می کرد و همه جای بدنم نبض داشت. گلوم چنان خشک شده بود که نمی توانستم حرفی بزنم. از جا بلند شدم، فوری یادم افتاد که الان باید خونه عزیزم باشم. نمی دونستم ساعت چنده و کجام، بیرون اتاق همه جا ساکت و آروم بود. همه رفته بودن یکی دو نفر روی مبل ها نیمه بیهوش افتاده بودن. کف اتاق پر از آشغال بود و هوا بوی بد و تهوع آوری می داد. تلو خوران به اتفاقی رفتم که لباس و کیفم رو گذاشته بودم اونجا دو نفر روی تخت، خواب بودن یا شایدم مرده بودن، تند تند لباس و کیفم رو برداشتم و چپیدم تو دستشویی، از ترس داشتم می مردم. اگه صبح عزیز سراغم رو می گرفت و می فهمید نیستم واویلا می شد. مانتو و روسری ام رو پوشیدم یکی از اون پسرهایی که روی مبل ولو شده بود با لحنی عجیب و کشدار پرسید:

- کجا می ری؟

از ترس اینکه دوباره گیر بیفتم در رو باز کردم و دویدم. آنقدر دویدم که به

خس و خس افتادم، گلوم آتیش گرفته بود. همونطور گریه می کردم و می دویدم نمی دونستم کجای شهر هستم. تو خیابون پرنده پر نمی زد، تک و توک ماشین هم که رد می شد محل من نمی داشتن. مونده بودم چه خاکی بر سرم بریزم. تو دلم هرچی فحش بلد بودم نثار نازی کردم که اونطوری من رو ول کرده بود به امان خدا. دلم می خواست گیرش بیارم و با دندونام تیکه تیکه اش کنم. از شانس خوب یا بدم یه آژانس باز دیدم. فوری دویدم داخلش و از مسئول خواب آلودش یک ماشین خواستم. یارو تا منو با اون ریخت دید خواب از سرش پرید، نمی دونم احساس پدرانۀ اش گل کرد یا می خواست بفهمه از این نمذ بهش کلاهی می رسه که شروع کرد بازجویی:

- این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟ می دونی ساعت چنده؟ خونه ات کجاست و کجا می ری؟

تند تند می پرسید با همون حال بد و گیج و منگ گفتم:
- می خوام برم خونه مادر بزرگم. بهم زنگ زدن و گفتن حالش بد شده، همه فامیل بالای سرش جمع شدن، داره می میره. تو رو خدا زود منو برسونین.

با نگاه مشکوکی سرش رو کرد تو سوراخی و گفت:
- محمد بیا، سرویس...

به هرحال با هر بدبختی بود اون شب رسیدم. کلید همراهم بود، فوری درو باز کردم. قلبم تند تند می زد و می ترسیدم تا در رو باز کنم با ننه و بابام و عزیز روبرو بشم که فهمیدن نیستم و نگران و عصبانی پشت در منتظرن، اما کسی تو حیاط نبود. هوا گرگ و میش بود که از پنجره اتاق رفتم تو، چنان نفس نفس می زدم انگار مسابقه دو دادم. تند تند روپوش و شلوارم رو در آوردم و در رخت و خواب دراز کشیدم. چند لحظه نفسم رو حبس کردم تا در سکوت بفهمم عزیز در چه حالی است. معمولاً برای نماز صبح بلند می شد. اما صدایی به گوش

نرسید. بعد از مدتی تازه به صرافت این افتادم که چه بلایی به سرم اومده، با اون وضعی که خودم رو تو اون خونه پیدا کردم معلوم بود چی شده و چه خاکی به سرم شده، بی اختیار اشک از چشمام سرازیر شد. نمی دونستم باید چکار کنم. دیر یا زود همه چیز رو می شد اگه می خواستم شوهر کنم، چی؟ اگه ننه و بابام می فهمیدن... وای! آنقدر ترسیده بودم که داشتم سخته می کردم. لحظه شماری می کردم صبح شود و دنبال بیان، دلم می خواستم برم خونه خودمون، صد بار خودم رو لعنت کردم که به حرف نازی گوش دادم. برای این بدبختی و کثافت آنقدر هول زده بودم و سر ننه و بابام شیره مالیدم!! از پشیمانی در حال مرگ بودم. به هر حال اون شب گذشت وقتی شنبه رفتم مدرسه، فقط دنبال نازی می گشتم تا بکشمش، از دور دیدمش که خونسرد و خندان داشت با بچه ها حرف می زد. تا منو دید آمد به طرفم، از عصبانیت می لرزیدم. با دست محکم توی صورتش زدم که خنده اش جمع شد و اخم کرد:

- چته؟ وحشی!

با بغض گفتم:

- نمی دونی چمه؟ بی معرفت نامرد، منو ول کردی به حال خودم، اصلاً فهمیدی چه بلایی سرم اومد، فهمیدی چطوری رفتم خونه، اصلاً تو چیزی می فهمی کثافت!

نازی به اطراف نگاه کرد و آهسته گفت:

- خفه شو! چرا هوار می زنی می خوام سوژه بشی و خفتت رو بچسبن؟! بعدشم آنقدر تند نرو، من دیشب ازت پرسیدم می خوام با من بیای تا برسونمت خونه عزیز جونت، خودت گفتی نه! اون پسر هم که مثل کنه بهت چسبیده بود گفت خودش می رسونتت. یادت نیست؟

چیزی یادم نبود. گریان گفتم:

- اون چه کوفتی بود بهم دادی، اصلاً یادم نیست چکار کردم، وقتی به هوش

اومدم خاک بر سرم شده بود.

حق حق می کردم، از خجالت و پشیمانی گر گرفته بودم. نازی دستش رو انداخت دور شونم و گفت:

- تو خیلی بی ظرفیتی که به این زودی خودت رو لو دادی حالا هم آبغوره نگیر، تازه شدی مثل من!

مثل برق گرفته ها خشکم زد، نازی لبخند زد و گفت:

- چیه؟... آنقدر نترس لازم نیست دنیا خبر بشه که چی شده، به هیچکس نگو.

حق حق کردم:

- بالاخره که چی؟ همه می فهمن آبروم می ره...

نازی خندید:

- چیه؟ خواستگارات پشت در صف وایستادن؟ تازه پول می دی از اولش بهتر می شی. دکترش هم می شناسم. البته الان زوده هر وقت دیدی یه خری پیدا شد تو رو بگیره و قضیه جدی شد، برو پیش دکتر فوری برات درستش می کنه. خیلی هم نمی گیره.

بعد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- می خوای چند نفرو بهت نشون بدم که مثل خودمون هستن؟ این حرفها دیگه قدیمی شده، الان باید از زندگیت لذت ببری. خدارو شکر راهش هم هست که همه چی مثل اولش بشه.

گریان گفتم:

- چی می گی؟ پولم کجا بود، نکنه انتظار داری برم از بابام پول بگیرم.

نازی قهقهه زد:

- بد فکری هم نیست، بهش می گی چی شده اونم برای جلوگیری از آبرو ریزی عرق می کنه و سبک می شه!

بعد که دید عصبانی نگاش می کنم، خنده اش رو خورد:

- شوخی کردم بد اخلاق! پول جور کردنم کاری نداره، کافیه دو سه تا خر به پستت بخورن تو هم تیغشون بزنی. بعدم با همون پول کارت رو درست کنی.

باور نمی کردم چنین حرفهایی می شنوم و واقعاً این منم که در این گفتگوی وقیحانه طرف صحبت شده ام. صدایم خشک شده بود، گفتم:

- چی داری می گی؟ نکنه واقعاً فکر کردی با یه زن خیابونی طرفی؟

این بار نازی نخندید، خیلی جدی گفت:

- چه فرقی داره؟ چه یه بار چه صد بار...

بعدش هم از من دور شد و به سمت کلاس رفت. سرجایم مانده بودم. نمی دونستم چه بگویم یا چه کار کنم. بغض گلویم رو بدجوری گرفته بود. حق با نازی بود من چندان فرقی با یک زن خیابونی نداشتم. یکی دو هفته کارم شده بود اشک ریختن، مادر و پدرم از کم غذایی و افسردگی و چشمهای همیشه قرمز و اشکی ام نگران بودند. هر چی هم می پرسیدند جوابی نداشتم که بدم، بیچاره ها! چه تقلایی می کردن که منو از اون حال در بیارن، دیگه خبر نداشتم دخترشون یه خاکی به سرش ریخته که دیگه درست شدنی نیست. با نازی مثل سابق نبودم اما با هم حرف می زدیم. دوباره وسوسه ام کرد که قرص مصرف کنم تا از اون حال در بیام و ننه و بابام شک نکنن. منم که یه جورایی افسرده شده بودم و نسبت به همه چیز بی تفاوت و ناامید قبول کردم. اولش ازم پول نمی گرفت، روزی دوتا قرص می خوردم و شاد و شنگول شده بودم فقط امان از وقتی که تأثیر قرصها تموم می شد. عصبی می شدم سر همه داد می زدم، بی خود گریه می کردم، طاقت نور و روشنایی رو نداشتم. مادرم آنقدر نذر و نیاز کرده بود که دیگه حساب از دستش در رفته بود. برادر و خواهرم باهام صحبت می کردن بلکه بفهمن من چه مرگم شده، اما هیچ نتیجه ای نمی داد. کم کم به این نتیجه رسیدن که من جنی شدم و کسی برام دعا گرفته و از این حرفها، منم که

روز به روز بدتر می شدم. اثر قرصها هر بار کمتر می شد و من اکثر اوقات مثل دیوونه ها هذیون می گفتم و با همه دعوا می کردم. اون سال رد شدم. نازی هم همین طور ولی برای اون عادی بود، انگار نه انگار، بهم گفته بود که پیش مادرش زندگی می کنه و مادر و پدرش از هم طلاق گرفتن، برای مادرش هم اصلاً مهم نبود دخترش چه کار می کنه و کجا می ره، اونم سرش گرم خودش بود. وقتی بهم گفت یکی دو هفته می خواد بره شمال، دیوونه شدم. می ترسیدم قرص گیر نیارم. اونقدر پول نداشتم که یه جا بخرم. هر بار از جیب بابام یا کیف مادرم پول کش می رفتم اما اونا به روی خودشو نمی آوردن، نازی بهم گفت منم باهاش برم. دیگه اونطوری صفر کیلومتر نبودم که وحشت کنم یا دستپاچه بشم اما هنوز به خانواده ام احتیاج داشتم. تا وقتی مدرسه ها باز بود غمی نداشتم. پول می دادم و از نازی قرص می گرفتم اما با تعطیلی مدارس بیچاره شده بودم، می دونستم هر جا برم یکی سایه به سایه ام میاد و آمارم رو می گیرن، در ضمن هنوز اجازه نداشتم خونه کسی برم اگر نازی می آمد خونه مون دیگه واویلا، از سرو ریختش همه چی معلوم می شد. مشکل بعدی هم این بود که ننه و بابام وقتی از هیچ کاری نتیجه نگرفتن پولهایشون رو قایم می کردن تا بلکه بفهمن من چه مرگمه و پولهایی که کش می رم باهاش چه می خرم! این بود که وقتی فهمیدم نازی می خواد بره شمال، یکی دو روز کلافه بودم تا یکی دو روز بعد ذخیره قرصام تموم می شد و مونده بودم چطوری پول جور کنم و چطور قرص بخرم، این بود که در کمال خونسردی چند دست لباس و شناسنامه و یه سری خرت و پرت و چهار تیکه طلایی که داشتم تو یه ساک گذاشتم و زدم بیرون، از اون وقت جهنم رو به معنای واقعی تجربه کردم، هر جا تونستم خوابیدم، هر چی دستم رسید خوردم. به هر خفتی بگی تن دادم تا خرج موادم رو در بیارم. تا یه مدت قرص می خوردم. ولی وقتی فاصله اش کم شد فهمیدم دیگه جواب نمی ده، دایم سردرد داشتم و گیج می زدم. چند هفته تو یه ویلا همراه نازی و چند تا

پسر و دختر دیگه موندم و ته مونده شخصیت و نجابت و هر چی یه دختر باید داشته باشه ریختم دور، دیگه برام مهم هم نبود چه بلایی سرم میاد و چه کار می کنم. بعداً نازی بهم گفت: این طوری اگه پیش برم خیلی زود می رم اون دنیا، بهم گفت: حداقل مجانی سواری نده تا پول قرصات جور بشه، کم کم زیر دستش گرگ شدم، یاد گرفتم پسرها رو تیغ بزنم. وقتی برگشتم تهران دیگه خودم هم خودم رو نمی شناختم. مثل اکثر دخترای این چنینی اسم مستعار رو خودم گذاشتم و همراه یه دختر دیگه که از شهرستان در رفته بود یه اتاق گرفتیم. به اسم دانشجو صبح تا بعد از ظهر ول می گشتیم و مشتری تور می کردیم، عصرها هم ادای دختر دانشجوها رو در می آوردیم و می شدیم آخر بچه مثبت ها! هم اتاقی ام اسمش آنا بود. کراک مصرف می کرد. بد کوفتی بود اصلاً نئشگی نداشت همش خماری بود و بدبختی، هر چی بیشتر مصرف می کرد مدت نئشگی اش کمتر می شد. به جایی رسیده بود که تزریق می کرد، نمی دونم چه کوفتی بود که دست و پاهای آنا کم کم باد کرد و تنش کرم افتاد. شبها از ترس نمی تونستم تو اون اتاق بخوابم با اون سر و قیافه مشتری هم نداشت و جورش رو من می کشیدم. یکی از پاهش زخم شده بود و از زخمش کرم و چرک می ریخت بیرون، بوی گندش خونه رو برداشته بود، یه شب وقتی انگشتش جدا شد، از ترس جونم رو برداشتم و در رفتم.

مونا نفس عمیقی کشید و آرش با وحشت پرسید:

- انگشتش جدا شد؟! یعنی چی؟

مونا زهر خند زد:

- آره، منم باور نمی کردم. دستش موند لای در توالت و زرتی انگشتش افتاد پایین، خودش که اصلاً نمی فهمید... حالا بعداً فهمیدم مال کراک بوده، حتی مرده شورها هم مرده های کراکی رو نمی شورن چون گوشت و پوستشون زیر دستشون باز می شه، نمی دونم چه بلایی سرشون میاد و چه کوفتی تو مواد

قاطی می کنن اما هیچکس تا حالا بیشتر از شش ماه زنده نمونده، بدنشون کرم میفته. اکثراً رگ و پی شون از هم باز می شه و زرتشون پرت می شه. خلاصه از اونجا که در رفتم خوردم به تور سینا و شهرام که بد جونورایی هستن، اونا منو با شیشه آشنا کردم، برام مشتری جور می کردن و پورسانت می گرفتن، تو یکی از مهموای ها با شایان آشنا شدم. هنوز از مرگش شوکه ام تنها بچه خوبی بود که سراغ داشتم. اشتباهی بین ما عوضی ها بُر خورده بود. نه شر و آشغال بود نه دختر باز و لاشی، من اصلاً نمی دونم چرا قرص می خورد. فکر کنم از تنهایی، دلش می خواست یه دنیای دیگه رو تجربه کنه. دنیای هیجان و شادی! دیگه نمی دونست تنها موندن خیلی بهتره از با سر رفتن تو سرابه! من دیگه خیلی پوست کلفت شدم و دیدن مرده و زنده برام یکسانه اما از شنیدن مرگ شایان حالم بدجوری رفت تو قوطی! شایان حیف بود شاید اگه یه خورده ننه بابات زودتر متوجه اش می شدن این طوری نمی شد.

آرش آب دهانش را قورت داد تا بلکه اشک هایش سرازیر نشود، آهسته و با صدای گرفته گفت:

- تو که همه چی رو می دونی، تو چرا کمر به قتل خودت بستی؟

مونا سیگار دیگری روشن کرد و پوز خند زد:

- چون بر خلاف اون چیزی که این بی شرف ها می گن این مواد اعتیاد میاره و این طوری نیست که اراده کنی بزاریش کنار، در ضمن بر خلاف دری وری هایی که او روزنامه تبلیغ می کنن ترک اعتیاد یه روزه و یه هفته و یه ماهه شر و وره، اصلاً برای ما که مرگ مواد هستیم محاله! مگه اینکه اول کار باشی. همه اینا یه طرف، من یه لجنی شدم که حتی اگه ترک هم کنم سخت می شه اسم آدم روم گذاشت. می دونی شیشه چیه؟

آرش سر تکان داد. مونا دود سیگار را حلقه حلقه بیرون داد:

- هروئین خالص! ته خط... معلوم نیست تا کی زنده بمونم. هر دفعه ممکنه

برم اون دنیا، اما برام مهم نیست. اصلاً مهم نیست، چون الان هم با یه مرده فرقی ندارم. وقت نشئگی آنقدر زود می گذره که دایم خمارم... خودم هم از خودم بدم میاد. خسته شدم اما راهی که آدم با حماقت شروع می کنه دیگه سخت می شه برگشت.

آرش بهت زده به فضای جلوی زل زده بود. دلش می خواست به مونا کمک کند اما می دانست نمی تواند. ایمان داشت که تا کسی خودش نخواهد نمی شود کاری برایش کرد. نگاه منتظر پیش خدمت مونا را وادار کرد تکانی به خودش بدهد و سیگار را نصفه در زیر سیگاری نیمه پر مچاله کند. صدایش خفه و گرفته بود.

- قصه تموم شد. دیدی که چیزی هم نبود که ارزش شنیدن داشته باشه. هر وقت دختر بچه ها رو تو مهمونی های مواد می بینم یاد خودم می افتم که چطور برای اینکه جلوی نازی کم نیارم و کسی بابت املی و عقب مونده بودنم و خانواده ساده ام مسخره ام نکنه، خودم رو بدبخت کردم و زندگیم رو آتیش زدم، دلم می خواد برم جلو و گوششون رو بیچونم و حسابی بزنموشن بعدم بگم دختره بی شعور اینجا چه غلطی می کنی؟ ننه بابات می دونن تو الان کدوم گوری هستی؟ بعدم بهشون بگم چرت و پرتی که دارن مصرف می کنن معتادشون می کنه، حیف که حوصله شاخ شدن و دشمن تراشی برای خودم رو ندارم.

آرش با تأسف سر تکان داد:

- ای کاش این کارو می کردی!

مونا کیفش را برداشت و صندلی رو عقب زد:

- آره، کاش! شاید اگه تو اولین مهمونی یکی پیدا می شد این حرفها رو به من بزنه الان اینجا نبودم اصلاً این نبودم.

آرش پول را روی میز گذاشت و از در بیرون رفت. مونا در ماشینش را باز کرد.

- الان هم هیچی نیستم، یه خونه اجاره ای با یه ماشین و چارتا خرت و پرت که به زودی باید بفروشمشون تا از خماری نمیرم، وقتی که دیگه خریداری نداشته باشم.

بعد سوار شد و شیشه کنار را پایین داد:

- در هر حال مواظب باش. این دو تا جونور دستت رو خوندن، بپا نییچوننت. قبل از آنکه آرش چیزی بگوید ماشین از جا کنده شد.



پرستو دوباره شماره گرفت و منتظر ماند. تلفن اشغال بود، از نگرانی داشت می مرد. دمر روی تخت افتاد و سعی کرد به آرش فکر نکند و خدایا چه دنیای شیرین و... تلخی بود. انتظار تلخ، دیدارهای شیرین. پس برای همین همه دوستانش سعی می کردند به هر حال یکی را داشته باشند، برای همین موش و گربه بازی هایش بود. لیندا، مریم، عسل، اکثر هم کلاس هایش...

پرستو با تنبلی چرخید و به ساعت نگاه کرد. احتمالاً آرش هنوز نیامده بود، شاید خاله گیتی داشت با تلفن حرف می زد. دوباره روی بالش افتاد. همه بهش می خندیدند چون اصلاً از این کارها خوشش نمی آمد. در دانشگاه هم مورد توجه چند نفری بود اما از هیچ کدام خوشش نمی آمد. به نظرش آدم حسابی نبودند. یاد حرف لیندا افتاد: از نظر تو آدم حسابی یعنی چی؟ در ذهنش شمرده شمرده جواب داد: یعنی اهل کار و زندگی، مسئولیت پذیر و حمایت گر باشه. تحصیل کرده و خوش قیافه هم باشه.

از خودش پرسید: یعنی چی؟ تو به چی می گی خوش قیافه؟ از این اجق و وجق ها منظورت؟ بعد جواب خودش را داد: ایشش! حال آدم بهم می خوره. موهای سیخ سیخی و لاغر مردنی! با اون لباس ها زشت و بدترکیب و... من یک پسر قد بلند و چهارشونه با قیافه ی مردونه و درست و حسابی می گم خوش

قیافه مثل... مثل...

قسمتی از ذهنش جوابی را که طفره می رفت بدهد، داد:

- مثل آرش!

پرستو با پر رویی لبخند زد:

- آره دقیقاً! چه اشکالی داره؟

صدای بدبینی ازش پرسید:

- اگه آزمایش ژنتیک جوابش این باشه که هرگز ازدواج نکنید چی؟

پرستو دستش را تکان داد انگار بخواهد مگس مزاحمی را بپراند:

- هیچی! ما ازدواج می کنیم اما بچه دار نمی شیم... آرش هم اگه منو دوست

داشته باشه حاضره از داشتن بچه صرف نظر کنه اصلاً بچه می خوام چی کار؟

- شاید خاله گیتی دوست داشته باشه نوه داشته باشه به خصوص با بلایی که

سرش اومده.

اخم کرد:

- خوب از پرورشگاه یکی میاریم.

- اون که دیگه بچه شما نیست، بچه مردمه!

پرستو عصبی بالش را پرت کرد:

- هست که باشه، به تو چه، به کسی چه! اصلاً من دیوونه شدم دارم با به

احمق حرف می زنم!

حالا هنوز معلوم نیست آرش چه احساسی نسبت به من داره، من دارم پیش

بینی آزمایش ژنتیک رو می کنم، واقعاً که دیوونه شدم! اصلاً شاید آرش دلش

نخواد با من ازدواج کنه!

با این فکر باز دماغ و غمگین روی تخت افتاد. اما او آرش را می خواست. در

تمام این سالها از هیچ کس خوشش نیامده بود. شاید یکی دوبار توجهش جلب

شده بود اما به همان سرعت هم منصرف شده بود. هیچکدام آن که پرستو می

خواست نبودند. یکی دو تا خواستگار هم داشت که از فامیل و دوستان خانوادگی بودند که پرستو حالش به هم می خورد حتی بهشان فکر کند. یکی که پسر دوست صمیمی پدرش بود. روزبه!

باز خنده اش گرفت. پسره لوس و از خود راضی! تک پسر عمو داریوش و محبوبه خانم که فکر می کردند آسمان باز شده و روزبه از آن بالا افتاده! خودش هم چنگی به دل نمی زد. یک رشته دوزاری خونده بود که مثلاً تحصیل کرده به حساب بیاد اما در حقیقت اگه سیکل هم داشت مدیر عامل کارخانه بابا جانش می شد. با قد کوتاه و هیکلی خپله بیشتر شبیه یک مرغ تخم گذار بود تا پسری جوان و برازنده! صورت چاقش همیشه از عرق برق می زد و موهای نیمه بلندش وضع را بدتر کرده بود. تا دلت بخواهد پول پای کفش و لباس و سر و وضعش داده بود اما انگار تن یک مترسک لباس پلو خوری بیپوشانی چون مغزش از پوشال پر بود!

پرستو یاد آخرین باری افتاد که مثلاً برای صحبت جدی آمده بودند. او و روزبه را هم به سبکه سریالهای آب دوغ خياری با هم تنها گذاشته بودند. اما پرستو پقی زده بود زیر خنده و همه چیز را از آن حالت خشک و جدی در آورده بود. بعد روزبه پرسیده بود به چه می خندد و پرستو لبهایش را به زور جمع کرده بود:

- هیچی، هیچی!

روزبه دستهای چاقش را از هم باز کرده بود:

- پس من اول حرفام رو می زنم، تو خوب گوش بده، بعد اگر حرفی داشتی من گوش میدم.

پرستو دلش می خواست یکی بزند زیر گوشش و بگوید برو گمشو چاقالو! اما از ترس بهرام ساکت مانده بود و روزبه دو ساعت تمام درباره فضایل و کمالاتش سخنرانی کرده بود و بعدش شربتش را لاجرعه سر کشید و درست لحظه ای که

پرستو فکر می کرد حرفهایش ته کشیده دوباره شروع کرده بود و این بار یک ساعت درباره شانسی که به پرستو رو کرده بود و محسنات ازدواج پرستو با خودش را تشریح کرده بود، آنقدر خودخواهانه برخورد کرده بود که پرستو دیگر طاقت نیاورد و بی توجه به خطرات احتمالی بعدش اخم کرده بود:

- من هرگز حاضر نیستم با یک آدم خودشیفته ازدواج کنم، تو باید با یه دختری ازدواج کنی که اعتماد به نفسش صفر باشد نه من!
فک روزبه پایین افتاده بود و یکه خورده پرسید:

- یعنی چی؟

پرستو از جا برخاسته بود:

- یعنی نه! چون همه این حرفهایی که زدی به اعتماد من عکسش صادق و این تویی که شانس آوردی و من دختر تمام و کمالی هستم! در نتیجه من و تو اصلاً به درد هم نمی خوریم چون هر کدوم عاشق خودمون هستیم، والسلام!
با اینکه بعداً بهرام دعوايش کرده بود اما پرستو حس کرده بود پدرش خیلی هم از این پیشامد ناراحت و عصبانی نیست، فقط خواسته به قول مادرش به پرستو رو ندهد.

یکی از فامیل های دور پدری اش هم برای خواستگاری آمده بود و با اینکه لیلی از پسره بدش نیامده بود پرستو اصلاً خوشش نیومد. بهرام که حس کرده بود پرستو خوشش نیامد موضع خود را روشن نکرده بود تا به اعمال قدرت متهم نشود.

پویا، پسر نوه عموی بهرام بود. دکترای دندانپزشکی داشت و وضعیت بد نبود. پدر و مادرش پیر بودند و سه بچه دیگرشان را به خانه بخت فرستاده بودند. به قول مامان گلی اگر پویا به خواستگاری یک درخت هم می رفتند راضی بودند. حال و حوصله نداشتند و فقط نقش سیاهی لشکر را بازی می کردند. پرستو شناختی که نسبت به روزبه داشت را نسبت به پویا نداشت. بنابراین یکی دو

باری با هم بیرون رفتند و تلفنی حرف زدند. پرستو هم هنوز نمی توانست انگشت روی نقطه ای بخصوص بگذارد و بگوید از این اخلاش بدم میاد، اما به دلش هم نمی نشست. انگار یه جور بی تفاوتی و سردی وجود پویا را پر کرده بود. هیچ چیز به هیجانش نمی آورد و صدایش یکنواخت بود. نه عصبانی می شد نه خوشحال، نه ناراحت می شد نه شاد! همه شرایطش خوب بود، تحصیل کرده و خانواده دار بود. قیافه خوب و مقبولی داشت، اخلاش هم بد نبود، فقط پرستو احساس کسالت و افسردگی می کرد. وقتی هم به او جواب منفی داد اصلاً ناراحت نشد، با خونسردی برای پرستو آرزوی موفقیت کرد و به قول لیلی رفت سراغ یک دختر دیگه!

اما آرش چیز دیگری بود. احساساتش را نشان می داد. هیبتش گاهی پرستوی پررو را می ترساند. مهربانی اش هم واقعاً مهربانی بود، باز هم نمی توانست روی نقطه خالی انگشت بگذارد که از چه خوشش اومده، فقط می دانست آرش حمایت گرو غیرت مند است، مسئول و مهربان است و هرچه است همان است که او می خواست.

روی تخت نیم خیز شد و تلفن را برداشت و تند تند شماره گرفت. این بار صدای بوق آزاد گوشش را پر کرد. بعد از چند بوق سرانجام آرش گوشی را برداشت:

- بله؟

پرستو با هیجان سلام کرد و گفت:

- چی شد؟ دیدیش؟

آرش آسوده روی تخت شایان نشست:

- آره دیدمش.

- کی اومدی؟

- تازه رسیدم. تو مگه رادار داری دختر؟

- ما اینیم دیگه!

- آ؟ من فکر کردم تو اونی! خوب چطوری؟

- من خوبم تو چطوری؟ تعریف کن ببینم چی گفت؟ چی شنیدی؟

- چیزی که به درد تو بخوره نگفت!

پرستو رنجیده گفت:

- آ...؟

آرش قهقهه زد:

- خیلی خوب حسود خانم، بهم گفت حواسم رو جمع کنم. در ضمن برام

تعریف کرد چطوری تو این راه افتاده و از خونه فراری شده.

پرستو با حسادت غرید:

- حتماً ازت خواسته بهش کمک کنی تا یه زندگی سالم رو در کنار تو شروع

کنه و کلی هم قسم و آیه خورده که اگه تو باشی و ازش حمایت کنی دیگه سراغ

این کارا نره و برات آبغوره هم گرفته...

آرش حرف پرستو را قطع کرد:

- حیف که ندیدیش! اولاً اصلاً اهل آبغوره گیری و این حرفها نیست. ثانیاً من

بهش گفتم چرا ترک نمی کنه و دور این کارا رو خط نمی کشه، می دونی چی بهم

گفت؟

پرستو چیزی نگفت و آرش ادامه داد:

- بر خلاف تصور جناب عالی بهم گفت اصلاً نمی تونه راهی رو که رفته

برگرده. بهم گفت ترک مواد کار ساده ای نیست و یکی دوبار امتحان کرده و

شکست خورده، در ضمن بیشتر حرفاش هشدار به من بود. اهل دلسوزی برای

خودش نیست، اتفاقاً اولین باره که می بینم یه آدم این طوری تقصیر رو به گردن

کسی ننداخته، نه پدر و مادرش، نه دوست و رفیقاش، خیلی ساده گفت اگه

خودش حماقت نمی کرد این طوری اسیر نمی شد...

پرستو عجلانه حرف آرش را قطع کرد:

- چیه؟ انگار خیلی دلت رو برده.

صدای آرش جدی شد:

- پرستو بس کن این بچه بازی رو، تو در مورد من چی فکر می کنی؟ بهت گفتم این دختره هزار کاره است، حالا دل من رو برده؟ من آنقدر بدبخت شدم وقتی تو هستی برم دنبال این...

پرستو اول متوجه نشد آرش چه گفت، بعد مثل اینکه جریان برق از بدنش گذشته باشد لرزید و خشک شد. آرش نگران از عکس العمل پرستو گفت:

- الو... الو...

وقتی پرستو جوابی نداد فکر کرد عجب حرف مزخرفی زده، حتماً پرستو را رنجانده. دوباره گفت:

- الو... پرستو اونجایی؟

پرستو از شادی دلش می خواست پرواز کند، صدای آرش را که شنید به سختی خودش را پیدا کرد:

- چیه؟ چرا داری داد می زنی؟

آرش آسوده خاطر خندید:

- نگرانم شدم، فکر کردم از خوشحالی غش کردی.

پرستو که عادت به پنهان کاری و تار کردن نداشت به سادگی گفت:

- آره، تقریباً غش کردم از بس که تو سوسماری!

- چی چی؟ سوسمار؟

- اوهوم! سوسمار بی احساس و خشن، هیچوقت ابراز احساسات نمی کنی و برای همین وقتی لا به لای حرفات یه چیزی تحویل میدی که بوی احساس و عاطفه داره آدم از شادی غش می کنه!

آرش جدی شد:

- اینطورام نیست! اتفاقاً من خیلی هم احساساتی هستم. منتها بهت گفتم که الآن تو بد موقعیتی گیر کردم. اگه فکر و خیالم تموم بشه راحت بشم بهت میگم چقدر با احساس هستم.

پرستو خجولانه خندید:

- ببینیم و تعریف کنیم. من صبرم زیاده...

باز هر دو ساکت شدند و پرستو فکر کرد گاهی سکوت از شیشه های ضد گلوله مقاومتش بیشتر است و شکستنش بر عکس آنچه به نظر می رسد اصلاً کار ساده ای نیست.

صدای بهرام که بی صبر و عجول پرستو رو می خواند تمرکزش را به هم زد. آهسته گفت:

- خوب دیگه مواظب خودت باش. بابام صدام می کنه.

آرش نفس عمیقی کشید:

- یه چیزی می خوام بهت بگم قول بده غش نکنی.

- چی؟

- اگه تو نبودی واقعاً نمی دونم چه خاکی باید به سرم میریختم. هرگز فکر

نمی کردم یه روزی تو بشی محرم اسرارم.

- چرا؟ مگه من چمه؟

- هیچی، سوء تفاهم نشه. تو در ذهن من همیشه یه دختر کوچولوی نق نقو

بودی. خوابش هم نمی دیدم که یه روزی بشی جون و نفسم.

پرستو نفس بریده و خجول خداحافظی بی ربطی کرد و گوشی را گذاشت.

هم زمان بهرام در اتاق را باز کرد و با دیدن پرستو متعجب پرسید:

- چته؟ تو اتاقت تمرین دو می کردی؟

پرستو ابرو بالا انداخت و پدرش دستگیره در را ول کرد:

- چرا آنقدر قرمز شدی و نفس نفس می زنی؟

پرستو هر چه می کرد نمی توانست چیزی بگوید. سرانجام بهرام خسته از نگاه خیره پرستو در را بست. زیر لب گفت:

- دختره انگار جن دیده!

اصلاً یادش رفت بگوید چه کار داشته که صدایش می کرده. پرستو روی تختش دراز کشید و هزار بار جمله آخر آرش را برای خودش تکرار کرد و هر بار غرق در شادی و حسی غریب شد. سرانجام پلکهایش سنگین روی هم افتاد تا رویاهای رنگارنگش پشت پرده چشمانش جان بگیرد.

فصل سیزدهم

صبح زود از خواب پرید. هنوز آسمان نارنجی رنگ بود که بیدار شد. گیج در جایش نشست و سعی کرد به یاد آورد چه خوابی دیده که آن ساعت او را پرانده است. چیزی به یاد نیاورد، یکی دو صحنه ای هم که یادش بود با هشیار شدنش رنگ باخت. از جا برخاست، بی سروصدا به دستشویی رفت. خانه در سکوت فرو رفته بود و نسیم خنکی پرده ها را می رقصاند. نمی دانست چه کار کند تا انتظار کشنده اش پایان یابد. به گفتگوی دیشبش با پرستو فکر کرد، از تجسم گل انداختن گونه های دختر خاله اش لبخند زد.

به سمت پنجره رفت و به حیاط خیره شد. آهی کشید و به آسمان روشن شده نگاه کرد. به کندی تخت را مرتب کرد و با یک انگیزه آنی تصمیم گرفت به بیمارستان و دکتر مختاری سری بزند. بیشتر کنجکاو بود بداند آن مورد دفعه پیش راست است یا دکتر او را سر کار گذاشته، مگر ممکن بود کسی چاقو در چشمش فرو کند؟ آن طرف که بود گاهی شبها که با کاوه قدم می زد، آدمهایی را می دید که سیاه مست تلو تلو می خوردند. بخصوص کنار بارها در ساعات آخر شب از این موارد زیاد بودند. مردهایی که توسط نگهبانان قوی هیکل بار به بیرون پرت می شدند و در خیابان استفراغ می کردند. صورتهای سرخ شده و تکان های شدید تهوع، ته مانده شخصیتشان را پاک می کرد. شاید اگر قبلاً این

آدمها را می دید بی تفاوت از کنارشان می گذشت، اما حالا هر جوانی را می دید که با تیشه به جان ریشه اش افتاده غمگین می شد، او را هم کسی می دید مثل شایان، پدر و مادری مثل پدر و مادر خودش، آینده ای به روشنی آینده برادرش و افسوس و حسرت وجودش را پر می کرد. می دانست هنوز برای رفتن به بیمارستان زود است. پاورچین به آشپزخانه رفت و از درهم برهمی آنجا متعجب شد.

آرش در آشپزخانه را بست و شروع به کار کرد. سعی می کرد سروصدایی نکند تا پدر و مادرش از خواب بیدار نشوند. ظرفها را شست و گاز را دستمال کشید. وسایل و ظروف را تا جایی که می توانست سر جایشان گذاشت و کف آشپزخانه را با چند سطل آب و کمی پودر شست. بعد روی میز را پاک کرد و در یخچال و کابینت ها را با دقت پاک کرد. وقتی احساس خستگی کرد و قد راست نمود تقریباً دو ساعت گذشته بود. با شادی از تصور نگاه پر رضایت مادرش کتری را پر کرد و زیرش را روشن نمود. بعد آهسته بیرون رفت تا دوش بگیرد.

وقتی لباس پوشیده به آشپزخانه برگشت. هنوز خبری از بیداری ساکنان دیگر خانه نبود و باز آرش متعجب شد. محال بود پدر و مادرش این همه بخوابند. در سکوت صبحانه خورد و باز آشپزخانه را مرتب کرد، بعد سوئیچ را از کنار جا کفشی برداشت و در هوای نیمه خنک صبحگاهی بیرون رفت.

آنقدر در ترافیک صبح پایتخت ماند که وقتی جلوی در بیمارستان رسید ساعت از نه هم گذشته بود. ماشین را گوشه ای از خیابان پارک کرد و پیاده شد. قبل از آنکه قدمی بردارد صدایی متوقفش کرد:

- چند ساعت بنویسم؟

با تعجب به پسر جوانی که اونیفرم آبی پوشیده بود نگاه کرد:

- چی رو؟

پسر جوان لبخند زد:

- چند ساعت ماشین رو پارک می کنید؟
 آرش نگاهی به ماشین انداخت و پرسید:
 - اینجا پارکینگ شده؟
 پسرک سر تکان داد. آرش خنده اش گرفت.
 - کنار پیاده رو ها شده پارکینگ؟ حالا چه خدماتی میده؟
 جوانک که پیدا بود از صبح با چند نفر مثل آرش سر و کله می زند، بی حوصله گفت:
 - بنده مأورم و معذورا! طراح این طرح بنده نبودم. چقدر بنویسم؟
 آرش که احساس می کرد حرف زور می شنود با عصبانیت گفت:
 - نیم ساعت.
 پول را داد و خواست حرکت کند که پسرک صدایش زد:
 - جناب، قبض رو بنداز پشت شیشه وگرنه جریمه میشی، انگار تازه به شهر اومدی ها!
 آرش عصبی غرید:
 - آره از پشت کوه های جایی اومدم که برای پارک کنار خیابون پول نمی گیرن.
 بعد عصبی و ناراحت به آن سوی خیابان رفت. در شیشه ای را هل داد و مستقیم به طرف میز اطلاعات رفت. آهسته گفت:
 - می خواستم دکتر مختاری رو ببینم.
 زن که خیالش راحت شده بود هیچ حمله خرابکاری در کار نیست در کاغذهای در هم و برهمش نگاهی انداخت و سر تکان داد:
 - الآن متأسفانه نمی شه، ایشون مشغول ویزیت کردن بخش هستن، منتظر بمونید.
 آرش مطیع نشست، مدتی بعد که به نظر آرش به اندازه یک سال طول

کشیده بود، زن صدایش کرد، یک دستش را روی گوشی گذاشته بود:

- بگم کی با ایشون کاردارن؟

آرش شلنگ تخته زنان جلو آمد:

- پناهی، آرش پناهی.

زن چیزی در تلفن گفت و سر تکان داد. گوشی را گذاشت انگار با یک

مریخی عجیب حرف بزند به آرش نگاه کرد:

- طبقه دوم بخش اعصاب.

آرش دلش می خواست از زن بپرسد چرا فکر می کند همه کر هستند که

آنچنان داد می زند، بعد پشیمان شد، احتمالاً روزی صد نفر از او می خواستند

دوباره حرفش را تکرار کند. بی سروصدا به طرف راه پله راه افتاد که یک

اونیفورم آبی هیکلی داد زد:

- کجا عمو جون؟

آرش سر جایش چرخید:

- طبقه دو، بخش اعصاب...

هیکل آبی پرسید:

- خوب؟

- خوب که خوب. می خوام دکتر مختاری رو ببینم.

قبل از آنکه حرفی بزند، زن از پشت شیشه داد زد:

- بذار بره.

و هیکل آبی انگار اسم شب شنیده باشد با اخم کنار رفت، انگار بخواهد به

آرش حالی کند با هیچکس شوخی نداده و آرش هم طوری مثل موش از راه پله

دوید که انگار حرف گنده بک را تأیید کرد.

دکتر مختاری طبق معمول در حال دویدن یا حداقل آهسته دویدن بود، آرش

را که دید لبخند زد:

- پس آرش پناهی تویی؟ هر چی همکلاسی ها و فک و فامیل رو شخم زدم کسی به این اسم رو به یاد نیاوردم. حالا چی کار داری؟ نکنه دوباره کسی رو آوردی بیمارستان و نگران حالشی؟

آرش از کنایه نهفته در جمله دکتر جا خورد، اما از رو نرفت:

- نه، آمدم ببینم اون پسره که گفتین هنوز هست؟

- کدوم رو میگی؟ اون که خودش رو تو کمد دار زده یا اونی که با چاقو همه خانواده اش را سلاخی کرده، هان؟

آرش انگار سیلی خورده باشه چشم گشاد کرد:

- چی؟

بعد دنبال مختاری دوید:

- دکتر چی میگوید؟ نکنه اینجا آرشیو حوادث روزنامه هاست؟

دکتر در اتاقش را باز کرد و لحظه ای مثل دارکوب کارتون معروف سرش را

عقب برد و داد زد:

- یک چایی لطفاً!

آرش به راهروی خالی نگاه کرد و حیرت کرد از کی تا حالا در و دیوارها گوش

پیدا کرده اند! بعد دنبال دکتر پر انرژی خارج شد. دکتر داشت دستش را می شست.

- اینجا آرشیو حوادث نیست، تو تازه می شنوی وگرنه همه بیمارستان ها

همین طوری هستن. حالا کدوم مورد را می گی؟

آرش خودش را روی صندلی انداخت:

- اون که گفتید چشمش رو با چاقو کور کرده.

دکتر دستمال کاغذی کشید و پشت میزش نشست: آهان اون پسره رو

میگی. مرخص شد دیگه، نکنه انتظار داشتی تا وقتی نوه دار می شد اینجا نگه داریم.

دستی داخل شد و سینی گرد و کوچکی که لیوانی لبالب چای در آن بود را روی ردیف کشوها گذاشت و دوباره در را بست.

دکتر وقتی نگاه متعجب آرش را دید خندید:

- اون جور سفارش دادن این جور سرویس هم همراهش داره دیگه...

بعد جدی شد و پرسید:

- تو دقیقاً دنبال چی هستی؟

آرش مِن مِن کرد:

- اگه بگم خودمم نمی دونم باور می کنید؟ هنوز از مرگ برادرم شوکه ام.

باورم نمی شه، هر بار یه مورد عجیب تر از دهن شما می شنوم اوضاعم بهتر می شه انگار با شنیدن این قصه های عجیب و غریب، مرگ برادرم پذیرفتنی تر می شه.

دکتر از جا برخاست و لیوان چای را برداشت و دوباره نشست.

- این قصه های به قول تو عجیب و غریب پشت سرش یک عده آدم بیگانه

رو هم درگیر می کنه. پدر و مادر، خواهر و برادر، زن و بچه...

بعد بی آنکه به آرش تعارف کند چایش را نوشید. آرش برای آنکه حرفی زده

باشد پرسید:

- این مواردی که گفتید چی مصرف کرده بودن؟

دکتر که انگار قند به گلویش پریده بود سینه اش را صاف کرد و گفت:

- هر دو مورد مواد روانگردان مصرف کرده بودن. حالا شکلش مهم نیست اما

نوع مواد و بلایی که سر سلولهای مغز میاره واقعاً باعث ترس و نگرانی همه مسئولین شده. یک پسر هفده ساله رو با گردن شکسته آوردن که مادرش صبح زود از سروصدایش بیدار شده و درحالی پیدایش کرده که خودش رو تو کمد حلق آویز کرده، آنقدر به در و دیوار لقد زده تا جون داد، مهره گردنش شکسته. معلوم نیست چرا این کارو کرده. اوضاع زندگیش عالی نبوده ولی بد هم نبوده،

دوست داشتم پدرش رو می دیدی. چنان به دیوارها مشت می کوبید که دل همه ما رو کباب کرد. انگار می خواست پسرش رو از توی دیوارها بیرون بکشد. اونم مثل تو باورش نمی شد پسرش قرص اکس زده باشه اما تو خونس قل قل می زد.

دکتر مختاری با تأسف سری جنباند و گفت:

- یکی هم دیشب آوردن که از شدت توهم مادر و خواهر و برادرش رو با چاقو تیکه تیکه کرده. هر کی می رفته جلو با چاقومی زده، فکر می کرده تو غذاش سم ریختن و می خوان بکشنش، بعدم با چاقو خودش رو زده اما نه مثل خوردنی های مصطلح، تمام طحال و بند و بساطش رو لت و پار کرده، فکر نمی کنم دوام بیاره.

آرش ناباور به دهان دکتر خیره مانده بود. دکتر مختاری لبخندی زد:

- کم مثل خرگوش های ماه زده به من زل بزن.

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد، از جا برخاست:

- بیا یه مورد جالب داریم که بد نیست ببینی.

آرش مردد بلند شد. دکتر مختاری روپوش سفیدش را پوشید:

- نترس از اون موارد سانتی مانتاله!

آرش دوباره پشت دکتر می دوید:

- یعنی چی؟

- یعنی وضعش خیلی خراب نیست. فقط جفت پاهاش قلم شده... الانم داره

از درد زوزه می کشه.

بعد روپوش سفیدی را که انگار با شعبده بازی ظاهر کرده بود پرت کرد

طرفش:

- بیوش. اگه همین طوری بیای باید به صد نفر جواب پس بدم.

آرش همانطور که می دوید روپوش را پوشید و فکر کرد دلیل این همه لاغری

دکتر را کشف کرده! هرکس این همه مسافت را بدود مثل دوک لاغر می شود. تا آرش دکمه ها را می بست دکتر در شیشه ای را هل داد و به پرستار جوانی گفت:
- اتاق ۱۰۳ آروم شده؟

پرستار که معلوم بود حسابی دلش پر است. توپید:

- نخیر دکتر پدر همه رو در آورده از بس کولی بازی در میاره. هر چی مسکن بهش می زنیم انگار به فیل تزریق می کنیم، انگار نه انگار.

دکتر بی توجه به حرفهای پرستار جلو رفت و در اتاق را مثل ناظمی که در کلاس شلوغی را باز کند باز کرد. صدای ناله پسر جوانی فضای اتاق را گرفته بود. پرستار سرمه ای پوشی که پیدا بود ارشد دیگران است با دیدن دکتر مختاری سری به نشانه سلام خم کرد و بی توجه به داد و فریادهای پسر جوان چیزی در سرم آویخته به سقف تزریق کرد و بداخلاق گفت:

- از دیشب تاحالا همه رو دیوونه کرده. مجبور شدیم دو تا مریض بستری اینجا رو انتقال بدیم.

بعد با بد خلقی به پسر جوان که پاهای گچ گرفته اش با وزنه آویزان مانده بود توپید:

- آنقدر کولی بازی در نیار سوسول!

بعد پوزخند تحقیر آمیزی زد:

- نگاه سر و ریختش رو... وقتی خودت رو مثل خروس درست می کردی و آت و آشغال می خوردی باید فکر اینجا رو می کردی. ساکت باش باید تحمل کنی، مگه ناسلامتی مرد نیستی؟!

سؤالش اونقدر دوپهلو بود که دکتر خونسرد با انگشت روی لب به پرستار اشاره کرد و پرستار عصبانی، با قدم های محکم بیرون رفت. دکتر مختاری چند قدم جلو رفت و مشغول خواندن شرح حال به جا مانده پرستار شد. آرش به پسر جوان که اشک می ریخت و فریاد می زد نگاه کرد. موهای بلند و سیخ سیخ

سرش از عرق به هم چسبیده بود. صورتش کم سن و سال می نمود. لاغر و سبزه بود و مدام فریاد می زد:

- وای مُردم، به دادم برسید. یه چیزی بهم بدید دردم ساکت بشه. وای، کمک کنید.

دکتر مختاری درست انگار ناشنوا باشد نبض پسر را گرفت و مردمک چشمانش را نگاه کرد و بعد چیزی روی کاغذ های تخت نوشت و رو به آرش کرد.

- تا حالا دیدی کسی توی استخر خالی شنا کنه؟

نگاه آرش باز رنگ تعجب گرفت. دکتر نگاهی پر تحقیر به پسر پا شکسته انداخت و ادامه داد:

- این شازده اکس زده و نصف شب پا شده بره شنا کنه. منتها یادش نبوده استخرشون سه ماهه خالیه، شیرجه زده تو قسمت پر عمق وای...
با دست به گچ های آویزان اشاره کرد:

- اینم نتیجه اش. حالا شانس آورده شنا بلد بوده و پاش شکسته، اگه نه مغزش پریشون می شد!

بعد بازوی آرش را گرفت و آهسته بیخ گوشش پیچ پیچ کرد:

- مادر و پدرش رفتن، گویا دفعه چندمشه که شیرین کاری و آکروبات می کنه. گویا دفعه پیش از ایوون پریده تو حیاط، فکر کرده پله است. بدی کار این بوده که تقریباً ایوون سه چهار متری تا کف حیاط فاصله داشته.

بعد رو به پسر کرد:

- از خاطرات بامزه ات تعریف کن، ذهنم یاری نمی کنه همه اش رو به خاطر بیارم.

آرش کلافه از داد و فریادهای پسر از اتاق بیرون رفت و منتظر دکتر ماند وقتی دکتر دوباره شروع به ماراتن کرد آرش پشت سرش دوید:

- چرا آرام نمی شه؟

دکتر در شیشه ای را هل داد:

- چون مسکن بهش اثر نمی کنه، اینم یه درد معتادای بدبخته!
بعد چرخید:

- خوب من باید برم. وقت ویزیت بخش دیالیزه...
آرش تند تند پشت سر دکتر گفت:

- خیلی ممنون، ببخشید که مزاحم شدم.

وقتی پشت فرمان ماشی می نشست، مأمور قبض به دست را دید که طرفش می دود به ساعت نگاه کرد تقریباً یک ساعت گذشته بود، بی حوصله گاز داد و برای مأمور در آینه دست تکان داد. با مواردی که دیده و از دکتر شنیده و در سایتها خوانده بود کم کم شک می کرد نکند برادرش خودکشی کرده باشد. هرچه بیشتر شک می کرد بیشتر مصر می شد با سینا رو در رو شود تا حقیقت هر چه هست بیرون بکشد. باید می فهمید چه بلایی سر شایان آمده، حتی اگر تلخ ترین چیزها را می شنید از این گنجی و بی خبری بهتر بود.

آرش روی تخت دراز کشیده و سعی می کرد زیاد به روزهای گذشته فکر نکند. می دانست با ناراحتی و پشیمانی هیچ چیز جبران نمی شود در عوض باید هر چه انرژی داشت روی برخورد با سینا و شهرام سرمایه گذاری می کرد. دلش می خواست به پلیس زنگ بزند و همه چیز را بگوید اما حس کنجکاوی و انتقام نمی گذاشت. می خواست خودش همه چیز را بشنود، خواب و خوراک نداشت که مشت هایش را روی صورت قاتلان برادرش خرد کند.

از روزی که با مونا حرف زده بود دیگر خبری از او نداشت. در عوض پرستو هر روز زنگ می زد و وادارش می کرد حرف بزند. همان روز پشت کامپیوتر نشست و سایت های مختلف را زیر و رو کرده بود حالا کلی مطالب راجع به قرص های اکستازی و کراک و کریستال می دانست. حالا می فهمید چرا کراکی که در ایران مصرف می شود آنقدر مخرب و کشنده است.

کراکی که در دنیا مصرف می شد مخلوط کوکائین و جوش شیرین بود و هر گرمش ده برابر قیمت کراکی بود که در ایران فروخته می شد. چون موادی که در ایران پخش می شد هیروئین فشرده و روانگردان و محرک هایی بود که در قرص های اکستازی استفاده می شد آن هم در آزمایشگاه های زیرزمینی و غیر بهداشتی، عوارض مخربش خیلی زود مشخص می شد. فساد بافتها و نسوج بدن و باز شدن رگها...

آرش بی اختیار پشت مانیتور می گریست و فکر می کرد چرا جوانها قبل از آنکه در مورد این مواد مرگ آور تحقیق کنند دست به تجربه شخصی می زنند. می دانست اکثر کسانی که مواد این چنینی مصرف می کنند با اینترنت نا آشنا نیستند. پس چرا چیزی در مورد مواد مخدر نمی دانستند و صرفاً با چند جمله کلیشه ای امتحانش می کردند؟! اگر این مقاله ها و مطالب را می خوانند آیا باور می کردند که: نترس! اصلاً اعتیاد نمیاره، هر وقت دوست داشتی بزارش کنار... یا: بزن، این جدیده، هیچ خطری هم نداره، خیلی باحاله بکش صفا کن، توپ شی؟ دلش می خواست فروشنده ها و سازندگان مواد این چنینی را یک به یک تکه تکه می کرد. همانطور که آنها هزاران هزار جوان با استعداد با دنیایی از شور و سازندگی را تکه تکه می کردند. خانواده ها را ویران و داغدار می کردند. با فکر کردن به شایان قلبش آتیش می گرفت.

صدای زنگ موبایل از میان افکار سیاه بیرونش کشید. وقتی فهمید زنگ موبایل پدرش است از شدت هیجان خشک شد. فوری صدای کشدار و بم سینا را شناخت.

- الو... خودتی؟

با احتیاط جواب داد:

- آره، شما؟

- سینام... شناختی؟

- آره، آره، چطوری مشتی؟ یادمه قرار گذاشتیم زودتر به دادم بررسی...
سینا پوز خند زد:

- حالام دیر نشده، در خدمتیم. اتفاقاً برای همینم زنگیدم. گفتم اگر خلوتی
آخر هفته با ما بیلکی.

آرش به سختی سعی کرد مثل خودش حرف بزند، اما دامنه لغاتش بسیار
محدود بود با اینکه می دانست بی خود تقلا می کند و دستش تقریباً رو شده،
سعی اش را کرد:

- چرا که نه! با کله...

دوباره سینا پوز خند زد:

- پس هستی. آخر هفته یه جا قرار میذاریم، میام دنبالت.

آرش کمی فکر کرد و جواب داد:

- ماشین هست. بگو کجا بیام.

- نه! با هم بریم بهتره، مسیر پیچ داره گم می شی.

آرش متوجه شد که سینا نمی خواهد آدرس بدهد، شاید می ترسید، آرش
کسی را خبر کند و برایشان دردسر ساز شود. با اینکه کمی ترسید اما فوری
خودش را جمع و جور کرد. مدت‌ها دنبال همین فرصت می گشت نباید حالا جا
می زد.

- خیلی خوب کجا باید بیام؟

- باش تا خبرت کنم.

قبل از آنکه آرش فرصت کند حرفی بزند، ارتباط قطع شد. آرش به تندی
دکمه ها را فشرد تا شماره سینا را پیدا کند اما به جای شماره کلمه ناآشنا حک
شده بود.

صدای زنگ تلفن گیجش کرد. موبایل را به گوشش چسباند:

- بله؟

اما صدای زنگ ادامه دار او را متوجه اشتباهش کرد، گوشی تلفن را برداشت و خنده اش را فرو خورد:

- بله؟

صدای ظریف پرستو بلند شد:

- سلام... چیه خندانی؟

- هیچی فکر کردم صدای مبایله. بگذریم... چطوری؟

- ای حوصله ام سر رفته. از گرما هم دارم هلاک می شم، این کولر خونه ما به

جای باد فوت می کنه. هر چی هم به بابا می گیم محل نمی ذاره.

آرش خندید: حتماً هنوز سرویسش نکرده، اگه وقت کنم خودم میام درستش می کنم. اتفاقاً کولر خودمون هم پریروز درست کردم.

صدای پرستو جدی شد:

- اگه تو بری ما چه کنیم؟!

- همون کاری که قبلاً می کردید.

- نه دیگه قبل از اینکه بیای نمی دونستیم تو چه جواهری هستی اما حالا...

آرش قهقهه زد:

- وای که چه زبونی داری دختر! خدا از دلت بشنوه.

پرستو بی آنکه حرف را به شوخی بگیرد جواب داد:

- تو از دل من خبر داری، اما چرا هیچی نمی گی خدا می دونه.

چند لحظه سکوت خط را پر کرد. عاقبت پرستو به صدا آمد:

- خیلی خوب نمی خوام بذارمت لای منگنه. می دونم الان چه شرایط بدی

داری. اما آرش به نظر من دنبال این جریان رو نگیر. اینا آدمای معمولی نیستن،

خطرناکن بخصوص وقتی احساس خطر کنن.

آرش نفس عمیقی کشید:

- آره می دونم اما چاره ای ندارم. به هر حال قبل از اینکه تو زنگ بزنی اونا

بهم زنگ زدن، قرار شد همدیگه رو ببینیم. احتمالاً همه چی رو شده. اون دو تا روی هم نصف انگشت کوچیکه منم نیستن.

پرستو فوری گفت:

- برای همین می گم خطرناکن. چون آدمایی که ضعیفن معمولاً چاقو و قمه اسلحه همراهشونه و تا یه خبری می شه فوری چاقو می کشن. در ضمن فکر نکن چون تو کار مواد و قرص و این چیزان خودشون هم معتادن، چون اکثر این آدمای می دونن چه آشغالی به مردم قالب می کنن و چه عوارضی داره برای همین خودشون رو آلوده نمی کنن و خیلی هم هوشیار و بیدارن...

آرش نمی دانست چه بگوید. فکرش را نمی کرد که پرستو این همه عاقل و دانا باشد، با مکث کوتاه جواب داد:

- حرفات همه درسته، تو هم خوب واردی ها! اما من برای همین موندم، حالا یه فکری هم می کنم که اتفاقی برام نیفته تو نمی خواد حرص بخوری.

پرستو حرفی نزد. دلش می خواست بگوید: من دایم نگران تو هستم. شب تا صبح کابوس می بینم و در خواب گریه می کنم، اما حرفی نزد نمی خواست آرش را بترساند. آرزو می کرد همه چیز تمام شده بود و او و آرش می توانستند با خیال راحت و آسوده حرف خودشان را بزنند. با هم بیرون بروند و بی هیچ دغدغه ای خوش باشند اما حالا سایه ای ناپیدا میانشان بود که به هیچ طریقی کنار نمی رفت. می دانست تا آرش همه چیز را نفهمد آرام نمی گیرد. گاهی وسوسه می شد به پلیس زنگ بزند و همه چیز را از سیر تا پیاز تعریف کند اما می ترسید آرش بفهمد و همان رشته نازک ارتباطی هم پاره شود آن وقت دیگر همین خیال زیبا و رویایی را هم نداشت تا به امیدش زندگی کند. زندگی اش شده بود رویا... رویای طلایی و قشنگ زندگی با آرش. دیگر مثل سابق با دوستانش نمی جوشید. از برنامه ها و تفریحات همگانی فرار می کرد. بی توجه به شایعات و همکلاسیان پسر دخترش در رویای خودش غرق بود. حتی با پدر و

مادر خودش هم زیاد بیرون نمی رفت. دلش می خواست تنها باشد تا بتواند آسوده و دور از چشمان کنجکاو در دنیای دلخواهش سیر کند. حتی بهرام هم متوجه حالت بی تفاوت و تسلیم دخترش شده بود گرچه اولش خوشحال بود که لازم نیست مدام با او بجنگد بعداً نگران شده بود که چرا پرستو آن همه ساکت و منزوی شده است. اما لیلی که با حرفهای مامان گلی کمی حساس و هوشیار شده بود. می دانست هر چه هست مربوط به آرش است. هر چقدر هم جلوی مادرش کتمان می کرد، ته دلش می دانست حق با پیرزن است. تنها حرفهایی که توجه پرستو را جلب می کرد صحبت درباره گیتی و آرش و خسرو بود. مواقعی که پرستو سر حال و شنگول مثل همیشه می گفت و می خندید لیلی مطمئن بود آرش قرار است به خانه اشان بیاید. یا پرستو به دیدن خاله اش برود. اما از ترس بهرام و عکس العمل ندانسته اش حرفی نمی زد. هنوز چیزی معلوم نبود و با وضعی که خواهرزاده اش داشت اصلاً دلش از جای دیگری هم تحت فشار قرار بگیرد، این بود که در سکوت فقط نظاره گر بود. دعا می کرد پرستو از نظر احساسی خیلی درگیر این ارتباط به نظر لیلی یک طرفه نشود چون آرش پیدا بود که در دنیای دیگری سیر می کند و حال و روزی که داشت لیلی به او حق می داد که نتواند تصمیمی بگیرد و برای آینده اش نقشه ای بکشد. لیلی تقریباً مطمئن بود این ارتباط به سرانجام نمی رسد، آرش برای اتمام تحصیلات نیمه تمامش برمی گردد. وقتی هم که پایش به آن طرف رسید همه چیز را فراموش می کند مثل اکثر کسانی که می شناخت، در این میان فقط نگران دخترش بود که از نظر احساسی لطمه نخورد. گاهی آرزو می کرد روزها به قبل از مرگ شایان برمی گشت وقتی همه زندگی عادی شان را داشتند: خواهرش، خودش و خانواده هایشان. اما نه ساعت برمی گشت و نه زندگی عادی آنها. بعضی روزها هم با نگرانی به اشتیاق پرستو، خوشبینانه فکر می کرد شاید همه چیز درست شود و به قول مادرش آرش دامادش می شد. می دانست بهرام هم مخالفتی ندارد. ته

دلش حق را به مادرش می داد که: پسر خوب تو این دوره و زمونه حکم کیمیا رو داره.

پرستو اما بی توجه به نگرانی های پدر و مادرش فقط در خیال روزی بود که آرش کار نیمه تمامش را تمام کند.

آرش روی تخت خواب بزرگ و قدیمی نشسته بود و به پدرش که در خواب اخم کرده بود نگاه می کرد. گیتی هم روی صندلی مقابل میز آرایش نشسته بود. به اصرار آرش آمده بود وگرنه گیتی مدتی می شد که حتی موقع خواب روی مبل پذیرایی می خوابید. امیدش از بهبودی خسرو ناامید شده بود و دیگر طاقت دیدن او را در آن حال نداشت.

آرش باز آهسته پدرش را صدا زد. این بار خسرو تکانی خورد و چشم گشود. با دیدن زن و پسرش که بالای سرش منتظر نگاهش می کردند. نیم خیز شد:

- چی شده؟

موهای پشت سرش از خوابیدن زیاد ریخته و کناره های گوشش یک دست سفید شده بود. اصلاً قابل مقایسه با خسرو چند ماه قبل نبود. گیتی اخم کرد:

- هیچی نشده، اومدیم ملاقات.

آرش به مادرش اشاره کرد چیزی نگوید. بعد به سمت پدرش چرخید:

- چیزی نشده؟ حالتون چگونه؟

خسرو روی آرنج خودش را بالا کشید و به پشتی تکیه کرد:

- ای خوبم. تو چطوری؟ کی می خوای برگردی سر درس و زندگیت.

آرش سر تکان داد:

- دلم می خواد برگردم اما نمی تونم.

جواب دلخواهش رسید:

- چرا؟

گیتی بی طاقت خروشید:

- یعی تو واقعاً نمی دونی یا هوشت هم مثل بقیه چیزات از بین رفته؟!
آرش فوری مداخله کرد:

- خودم می گم چرا چون خیالم از بابت شما راحت نیست. شما تا کی می
خواید تو این اتاق خودتون رو حبس کنید؟ با عذاب دادن خودتون چی رو می
خواید ثابت کنید؟

گیتی باز طاققت نیاورد:

- هیچی! مثلاً می خواد خودش رو به خاطر بی توجهی به شایان تنبیه کنه.
پدر ما رو درآورده که مثلاً وجدانش رو راحت کنه.

خسرو قرمز شد:

- باز شروع کردی؟ من به تو چه کار دارم زن؟ هزار بار گفتم اگه ناراحتی
بفرما برو.

گیتی بغض کرد:

- منتظر فرمایش جنابعالی نبودم. اگه موندم به خاطر آرشه، این بره یه لحظه
هم تو این خونه نمی مونم.

آرش دوباره مداخله کرد: اون وقت با این وضع توقع دارید من با خیال
برگردم سراغ درس و انگار نه انگار خانی آمده. خانی رفته؟! شماها سنی ازتون
گذشته باید خیلی پخته تر رفتار کنید. وقتی یک مصیبتی سر آدم میاد به جای
متهم کردن و تهمت زدن که هیچی رو برنمی گردونه و فایده ای نداره بهتره
پشت هم باشیم و به هم دلداری بدیم. شما به جای اینکه تو این موقعیت سخت
هوای هم دیگه رو داشته باشید با هم دعوا می کنید و همدیگر رو متهم می
کنید. تهدید می کنید به جدایی و انتظار دارید منم با خیال راحت برگردم؟ شما
باید الان به فکر منم باشید...

گیتی فوری گفت:

- به این آقا بگو که فقط فکر خودش. چقدر من نازش رو بکشم و مثل

خدمتکارها غذا ببرم و بیارم و نظافت کنم؟ اصلاً یک کلمه نمی گه دستت درد نکنه! واسه من شده بودا، فارغ از دنیا، دیگه نمی دونه من خودم حال و حوصله ندارم، یکی باید بیاد کمکم کنه نه اینکه مثل هند جیگرخوار بشه خوره جیگرم! انگار شایان فقط پسر این بوده و من ناراحت نیستم و باید به وظایفم ادامه بدم، فقط ایشون دست از زندگی شسته و شده عارف...

خسرو این بار ساکت ماند. آرش از فرصت استفاده کرد:

- بابا اگه واقعاً نمی تونی خودت رو سازگار کنی چرا نمی ری پیش یک روانپزشک و ازش کمک نمی گیری؟ به هر حال تو این موقعیت هاست که آدم احتیاج به کمک داره دیگه...

خسرو باز هم ساکت ماند. گیتی از جایش بلند شد:

- انگار با دیوار حرف می زنی، فایده نداره. در ضمن این آقا احتیاج به روانپزشک نداره، کافیه از جاش پاشه بره حموم، لباس تمیز بپوشه. اصلاح کنه بره یه دوری بزنه. سراغ دوستاش رو بگیره یه کمی تو کار خونه و خرید به من کمک کنه، به جای اینکه همش خواب جا کنه یه تکونی به خودش بده. مگه من آدم نیستم؟ مگه کم غصه دارم؟ مگه شایان بچه من نبود؟ پس چطور مثل خدمتکار دایم تو آشپزخونه دور خودم می چرخم؟

آرش نفس عمیقی کشید و گفت: به هر حال آدمها با هم فرق دارن، یکی با کار زیاد می خواد فراموش کنه یکی این طوری، ولی مهم اینجاست که خودش هم بخواد به خودش کمک کنه. بابا هم همین طور، باید خودش بخواد. بعد رو به پدرش کرد:

- زندگی دست ما نیست برای همین بهترین راه اینه که خودمون رو باهاش سازگار کنیم تا حداقل اطرافیانمون رو عذاب ندیم. الان فکر من پیش شماست مامان هم از دست شما رنجیده، تو این موقعیت شما باید برای هر دوی ما تکیه گاه باشید. قوی و محکم باشد به مامان دلداری بدید، کمک کنید اما با راهی که

شما پیش گرفتید باعث صدمه بیشتر می شید. هم به جسم و روح خودتون، هم مامان، هیچ کس هم به جز خودتون نمی تونه بهتون کمک کنه. خسرو متفکرانه به فضای خالی زل زده بود و حرفی نمی زد. آرش از جا برخاست:

- بابا روی حرفم کمی فکر کنین، نزارین باز پشیمون بشین. الان هم از اون وقت هایی است که به یه حرکت درست می تونین جلوی خیلی از اتفاق های بد رو بگیرین. من هم کنارتون هستم. هر کمکی بخواین اگه بتونم دریغ ندارم. گیتی بی توجه به حرفهای آرش از اتاق بیرون رفت. انگار اطمینان داشت که شوهرش همانطور خواهد ماند. آرش به او حق می داد که دیگر ظرفیت و توان سابق را نداشته باشد. به هر حال طوفانی در زندگی‌شان رخ داده بود که خواه ناخواه خرابیهای وسیعی بر جا گذاشته بود. در نگاه اول شاید نمی شد خسارت را تخمین زد اما کم کم خرابی ها خودشان را نشان می دادند.



لیلی و بهرام روی مبلهای چرمی نشسته بودند و منتظر گیتی را نگاه می کردند. پرستو روی صندلی خودش را جمع کرده و حواسش به آرش بود که در آشپزخانه مشغول کاری بود. گیتی روی مبل جا به جا شد و صدای چرم را درآورد.

- من که چیزی به ذهنم نمی رسه، مامان که نرفته مکه، رفته سوریه، اونم دیگه نوشته و گوسفند و چراغونی نمی خواد.

بهرام لبهایش را کشید:

- منم همین رو می گم اما خانوم گوش نمی ده.

بعد رو به لیلی کرد:

- می خوای همه مسخره ات کنن؟ بده یه پارچه چهار متری بنویسن بزن

بالای در خونه مادرت. یه گاو هم سر ببر، همه به ریشت می خندن و می گن چقدر ندید بدیده!

لیلی پوفی کرد و عصبانی گفت:

- پس هیچ کاری نکنیم؟ ماما هفته دیگه میاد مثل بی کس و کارها بیاد خونه؟

پرستو نتوانست جلوی خودش را بگیرد با خنده گفت:

- خب می ریم دنبالش که مثل بی کس و کارها نیاد. اما ماما جون، خاله گیتی حق داره وقتی کسی می ره حج این کارها رو می کنن. سوریه که دیگه این حرفها رو نداره.

همان لحظه آرش با سینی محتوی لیوانهای شربت سر رسید جلوی لیلی خم شد.

- دعوا سر چیه؟

بهرام فقط سر تکان داد و عصبی لبهایش را کش داد. گیتی خسته و بی حوصله گفت:

- هیچی خاله لیلی ات می خواد برای ماما گلی پارچه بنویسه و گوسفند قربونی کنه.

آرش بی خبر از همه جا پرسید:

- مگه ماما گلی شوهر کرده؟

همه بر خلاف میلشان خندیدند. بهرام که از خنده سرخ شده بود بریده بریده گفت:

- رحمت به اون شیری که خوردی. همین رو بگو...

لیلی فوری اخم کرد:

- چیه، خوش خوشانت شد!

بهرام خنده اش را خورد: هیچی شوخی کردیم بابا، الان دخترای هم سن

پرستو بی شوهر موندن چه رسد به مامان گلی!

این بار پرستو اخم کرد:

- یعنی چی؟

آرش خندید و سینی را جلوی پرستو گرفت:

- حالا تو غصه نخور، بالاخره فامیل هست، یه فکری برات می کنیم.

قلب پرستو ریخت. معذب نگاهی به پدرش کرد. چشمان گیتی و لیلی با شنیدن این حرف برق زد. اما بهرام انگار متوجه کنایه آرش نشد. یا اگر هم متوجه شد فکر کرد شاید این حرف را به شوخی زده یا قصد دیگری داشته، چیزی نگفت. آرش روی مبل روبروی دخترخاله اش نشست و نگاهش را با نگاهی جدی و عمیق پاسخ داد. هیچ خنده و پوزخندی در کار نبود. پرستو نگاهش را چرخاند و آن لحظه جادویی پایان گرفت. لیلی برای اینکه سکوت را بشکند گفت:

- پس چه کار کنیم؟

گیتی جواب را داد:

- هیچی می ریم فرودگاه دنبالش، بعدم میاد خونه استراحت می کنه، فرداش

هم همه جمع می شیم اونجا، همین.

قبل از آنکه بهرام دهان باز کند در اتاق خواب باز شد و خسرو با لباسی مرتب و موهای شانه زده در آستانه در ایستاد. صدایش می لرزید:

- سلام به همگی...

دهان همه از تعجب باز مانده بود. هیچکس حرفی نزد. آرش و گیتی چنان به خسرو نگاه می کردند انگار شاهد معجزه شق القمر باشند. اولین نفری که خودش را پیدا کرد بهرام بود که با آغوشی باز به سمت باجناقش رفت:

- به به، سلام به روی ماه نشسته ات!

خسرو را در آغوش گرفت و رو به لیلی گفت:

- برای این اتفاق اگه گوسفند قربونی کنی جا داره، اما آمدن مادرت از سوریه گوسفند نمی خواد.

همه خندیدند و خسرو متعجب نگاهشان کرد:

- مگه مادرت رفته زیارت؟

گیتی پوزخندی زد و با تأسف سر تکان داد. قبل از آنکه همه چیز را خراب کند آرش با خوشرویی جواب پدرش را داد:

- بله، اما حالا داره میاد، همه جمع شدن ببینن هیأت استقبال باید چه کند چه نکند.

خسرو روی مبل کنار آرش نشست و حرفی نزد. اما همان حضورش در جمع چنان تأثیری داشت که کسی اصراری برای شرکت در بحث به او نکرد.

همان شب وقتی مهمان ها رفتند و خسرو برای خواب به اتاق برگشت. آرش دست مادرش را گرفت:

- مامان بیا اتاق شایان، می خوام باهاتون صحبت کنم.

وقتی گیتی روی تخت نشست، آرش در را بست و با صدایی آهسته شروع کرد:

- دیدی حرفامون خیلی هم بی اثر نبود! چند روز پیش با بابا صحبت کردیم و امروز این همه مدت کنار ما نشست. معلوم بود خودش رو مجبور کرده بین ما بشینه خیلی هم حرف نزد اما این برای کسی که چند ماه خودش رو زندونی اتاق کرده تغییر بزرگیه! ما هم باید بهش کمک کنیم.

گیتی باز پوز خند زد و خواست حرفی بزنه که آرش دستش را بلند کرد:

- نه، چیزی نگو مامان! می دونم که دلت خیلی پره ولی مگه همین رو نمی خواستی؟ خب حالا که بابا داره خودش رو مجبور می کنه به روال عادی زندگی برگرده شما نباید با طعنه و زخم زبون برش گردونی به خونه اول! باید کمکش کنی، این یه واقعیه که وقتی من برم شما به جز همدیگه کسی رو ندارین. می

تونین با کمک به هم این زخم ناسور و خون چکان رو حداقل تا حدودی درستش کنین که رویه بنده. زندگی در جریان، چه بهتر که همراهش باشین تا با دشمنی و جنگ و کینه از اینکه هست بدترش کنین. کار آسونی نیست اما بابا یه قدم جلو اومده، نشون داده که می خواد به زندگی برگرده شما هم یه قدم از مواضعت عقب نشینی کن. فکر کردی بری نوشهر تنهایی زندگی کنی چی می شه؟ هیچی. از تنهایی دق می کنی، اما اینجا می تونی با بابا بری خرید، پیاده روی، مسافرت، همیشه که این طوری نمی مونه. من ازت خواهش می کنم یه کمی صبور باشی با صبر و مهربونی شما، بابا حتماً می شه مثل روزهای گذشته، بزار منم وقتی بر می کردم خیالم راحت باشه، خب؟

گیتی نفس عمیقی کشید و حرفی نزد. اما پیدا بود مخالفتی با حرفهای پسرش ندارد. با خستگی از جا بلند شد، به سمت در رفت:

- تو خیالت راحت باشه من و بابات هم با مصیبت یه جوری کنار میاییم. مقصر اصلی خود ما هستیم حالا باید بسوزیم و بسازیم.

آرش بعد از صحبت با مادرش تا ساعتها بیدار ماند. خوابش نمی برد، از انتظار خسته شده بود. منتظر تماس سینا دایم به موبایل پدرش نگاه می کرد. قسمتی از ذهنش هم دانشگاه و نامه اخطاری که کاوه گفته بود اشغال کرده بود. فکر و خیال پرستو هم مثل قوزی بالای قوزهای دیگر شده بود.

به حرفی که آن روز زده بود فکر کرد. خودش را سرزنش کرد چرا هنوز تصمیمی نگرفته و فکری نکرده چیزی گفته که ممکن است باعث سوء تفاهم شود. فکر پرستو مثل ابری ذهنش را اشغال کرد. با خودش فکر کرد اگر بخواد تشکیل خانواده بدهد و ازدواج کند پرستو گزینه خوبی است. هم زیبا و تحصیل کرده است هم خانواده و پیشینه اش را می شناسد. این چند وقت چیزهایی دیده و شنیده بود که به سختی می توانست باور کند دختر خوبی هم پیدا شود که واقعاً خوب باشد و به خوب بودن تظاهر نکند.

پرستو او را دوست داشت و او هم نسبت به پرستو احساس علاقه می کرد. فقط می ماند مشاوری ژنتیکی که ازدواج فامیلی آنها را تأیید کند. یادش آمد که اگر قبلاً می گفتند با دختری از فامیل ازدواج کن سرسختانه مخالفت می کرد با لحنی حق به جانب می گفت: تو دنیا مگه قحطی دختر آمده، این همه آدم... اما حالا آنقدر چیزهای بد دیده بود که می ترسید با کسی سلام و تعارف کند. ترجیح می داد با دختری ازدواج کند که او را خوب بشناسد و مطمئن باشد همان چیزی است که نشان می دهد. قبلاً برایش مهم بود که اول عاشق شود بعد ازدواج کند. اما حالا نظرش عوض شده بود، اول انتخاب فرد درست و ایده ال بعد عشق و علاقه، البته در مورد پرستو علاقه و محبت وجود داشت اگرچه آن عشق آتشی نبود که قبلاً در رویاهایش تصور می کرد.

با خستگی به ساعت نگاه کرد و ناامید گوشی تلفن همراه را زیر بالش پنهان کرد. آن شب دیگر زنگ نمی زد، نمی دانست باید چه کند نه تلفنی داشت نه آدرسی، فقط باید منتظر می ماند.



گیتی نفس نفس زنان سر بالایی تند را بالا می آمد و سعی می کرد ذهنش را خالی تر از هر فکری نگه دارد. به اصرار لیلی راه افتاده بود، بعد تصمیم گرفته بود هر جور که هست مثل همیشه تا یک قسمتی از راه را با تاکسی برود و بقیه راه را پیاده طی کند. مثل همیشه! با این تفاوت که هیچ چیز دیگر مثل همیشه نبود. او همیشه این راه را سرخوشانه و با لذت طی می کرد. خیالش راحت بود که برای پسر و شوهرش غذا درست کرده، خانه را تمیز و مرتب نموده و می خواهد به دیدن مادرش برود! اما حالا... حالا دیگر پسری وجود نداشت که او برایش غذا بپزد. آرش هم به همان زودبیا می رفت. خسرو هم دیگر خسروی سابق نبود. کسل و افسرده و بی اشتها گوشه ای می نشست و وقتش را می کشت. مگر

خودش همان گیتی سابق بود؟ ماهی یکبار به آرایشگاه می رفت و موهایش را رنگ می کرد. ناخن هایش را مرتب می کرد و لاک می زد. آخر هفته ها با خسرو و دوستانشان به رستوران می رفت و هفته ای یکبار با لیلی به مراکز خرید و پاساژها سر می زد و لباس می خرید. گاهی با لیلی و پرستو به استخر می رفت. دوره ماهانه با دوستانش داشت، اما از شبی که شایان به خانه برگشت زندگی اش زیر و رو شده بود. دیگر دل و دماغ نداشت از خانه بیرون برود. خسرو هم بدتر از خودش! او که پیاده روی اش ترک نمی شد گاهی زورش می آمد از رختخواب بیرون بیاید و از صبح تا شب همانجا می ماند. دلش برای روزهای خوب گذشته تنگ شد. بعد از ظهرهایی که خسرو حیاط را آب پاشی می کرد و او برایش چای می برد. روزهایی که هر دو با هم برای پیاده روی بیرون می رفتند و اکثراً غذا را هم بیرون می خوردند و برمی گشتند. چه روزهایی داشتند، کی باور می کرد همه چیز این طوری نابود شود. گاهی شبها از خواب می پرید فکر می کرد صدای شایان را شنیده که او را صدا می زند. از جا بلند می شد و پاورچین پشت در اتاق شایان می ایستاد، بعد ناگهان یادش می افتاد شایان برای همیشه رفته است. حسرت دل و جانش را می خراشید. حسرت در آغوش گرفتن دوباره پسرش، چرا پدر و مادرها فکر می کردند بچه ها که بزرگ می شوند دیگر نباید در آغوش گرفتشان یا بوسیدشان؟ از کی به این نتیجه می رسیدند؟ هر چه فکر می کرد یادش نمی آمد آخرین بار کی پسرش را بوسیده و بغل گرفته است... شاید روز تولدش، شاید عید...

با تأسف سر تکان داد و به درختهای دو طرف خیابان نگاه کرد انگار آنها می دانستند انگار جواب در میان برگ ها و شاخه هایشان پنهان شده بود. با خستگی ایستاد و مثل پیرزنی، نفس نفس زنان دست به زانویش گرفت. انگار خیابان دراز شده بود، همیشه این راه به نظرش خیلی کوتاه و دوست داشتنی می آمد حالا انگار به اندازه زندگی اش طولانی و کسالت بار شده بود.

سرانجام وقتی به خانه پدری اش رسید که دیگر توان و طاقتش به پایان رسیده بود. دستش را روی زنگ فشرد و عرق کرده و نفس زنان به در کهنه قهوه ای تکیه داد. صدای لیلی در گوشش پیچید:

- کیه؟

آهسته پاسخ داد:

- منم...

در تق کوچکی کرد و باز شد. حیاط پیش رویش نمایان شد و خاطرات نه چندان دور به ذهنش هجوم آورد. این حیاط کوچک چه روزهایی را دیده بود. وقتی خسرو همراه پدر و مادرش برای خواستگاری آمده بودند. وای که حیاط آن روزها چقدر با صفا و سرسبز بود. پدرش با وسواس به گلها و باغچه ها رسیدگی می کرد. کود به موقع، آب پاشی هر روزه، حتی گاهی وقتی در حال صحبت و ناز و نوازش گیاهان بود مچش را می گرفتند. بعد از ظهرها، بوی خاک و گل و گیاه آب پاشی شده هوش از سر گیتی می برد. تخت گوشه حیاط پر رونق و پر طرفدار بود. لیلی و گیتی رویش درس می خواندند. اکثر شبهای بهار و تابستان شام را روی تخت می خوردند. حتی گاهی مهمان ها روی همان تخت پذیرایی می شدند. قاچ های قرمز هندوانه، استکان های کمر باریک و لب طلایی، چای خوش عطر، پولکی اصفهان و سوهان قم که همیشه کنار چای بود. روز خواستگاری، پدرش حیاط را مثل عروسی آراسته و مرتب کرده بود. پدر خسرو با دیدن حیاط مصفا، لبخندی زده و گفته بود:

- حیف نیست حیاط به این با صفایی رو ول کنیم بریم تو خونه؟

پدر گیتی هم گل از گلش شکفته بود:

- چرا والله، بفرمایید روی همین تخت تا گیتی چای بیاره خدمتون...

مامان گلی چشم غره ای رفته و لبش را کش داده بود:

- اینجا که بده، بفرمایید داخل. میوه و شیرینی صرف کنید بعد تشریف

بیاورید حیاط...

اما خواستگارها نشسته بودند روی تخت و مادر خسرو گیج مانده بود. کفش های پاشنه دار و ورنی اش را درآورد و روی تخت برود یا با کفش بنشیند. گیتی که از پشت پنجره همه چیز را می دید خنده اش گرفته بود و لیلی کودکانه هلش داده بود تا خودش هم نگاه کند. وای که چه روزهایی بود...

مامان گلی غرغر کنان ظرف شیرینی و میوه را به دست پدرش داده و گیتی را صدا زده بود:

- یک ربع دیگه تو استکانها چای می ریزی میاری حیاط... بابات دسته گل آب داده. اینارو نشونده روی تخت!

بعداً انگار خودش باشد به سقف نگاه کرده بود:

- به حق چیزهای نشنیده... آدمای غریبه رو که باهاشون رو درباستی دارم تو حیاط چار زانو نشونده...

پدرش رنجیده جواب داده بود:

- چه عیب داره خانوم؟ والله اون تخت با فرش خوش نقش و نگارش هیچ کم از مبل های ناراحت و بی ریخت شما نداره. اگه به اصرار تو نبود هرگز پول پاشون نمی دادم. در ضمن خودشون دلشون خواست اونجا بشینن.

بعد رو به گیتی کرده بود:

- پیداست مردمان اهل صفا و با شعوری هستن.

همان شب، همه قرار ها گذاشته و میزان مهریه و تاریخ عقد و عروسی معلوم شده بود. پدرش سخت نگرفته بود و پدر خسرو هم هر آنچه آنها گفته بودند قبول کرده بود. چند لحظه ای هم آن دو را با هم تنها گذاشته بودند که گیتی بیشتر خنده اش گرفته بود و خسرو هم گیج و ویج مانده بود چه بگوید و چه خواسته ای از همسر آینده اش داشته باشد. عاقبت پرسیده بود: او از چه رنگی خوشش می آید و هر دو به بی ربطی سئوالش قهقهه زده بودند.

خواستگاری لیلی اما زمین تا آسمان با او فرق داشت. مادر بهرام از آن افاده ای ها بود که حتی روی مبلهای عزیز کرده مادرشان هم به زور نشسته بود چه رسد به تخت حیاط! تمام مدت طوری سیخکی لبه ی مبل نشسته بود انگار هر لحظه قرار است سقف روی سرش خراب شود و او آماده ی فرار بود. چانه اش مثل فلشی جلو را نشان می داد. بهرام گوشه مبلی کز کرده بود. پدر و خواهرش بیشتر حرف زده بودند. لیلی و بهرام بر خلاف او و خسرو، از قبل با هم آشنا بودند و ازدواجشان تقریباً عاشقانه بود. بهرام تک پسر خانواده ثروتمندی بود که بیشتر دلشان می خواست عروس آینده شان کسی مثل خودشان باشد اما بهرام پا در یک کفش کرده بود که فقط و فقط لیلی!

در جشن عروسی شان هم فامیل مادری اش به هواداری مادر بهرام شرکت نکرده بودند اما فامیل پدری بهرام از حرص دل مادرش شرکت کرده و شادمانی می کردند. البته به قول مامان گلی تظاهر به شادمانی می کردند تا حرص مادر بهرام را در بیاورند و گرنه دل خودشان هم خون بود.

گیتی در حیاط را بست و چند قدم جلو رفت. باغچه ها بی رونق و چشم انتظار دست نوازشی به سرشان بودند. بعد از مرگ پدرشان، مامان گلی سعی می کرد باغچه ها را مثل آن روزها سرسبز نگاه دارد اما موفق نمی شد. خیلی حال و حوصله گل پروری نداشت. گاهی چند روزی یادش می رفت گل ها را آب بدهد. خلاصه بی نظمی و بی توجهی گلها را خشکاند. اما درخت توت و خرمالو سرسختانه مقاومت کرده بودند. اما حالا هر دو با برگهای زرد و تنه خشکیده منتظر مرگ رو به آسمان دعا می کردند.

گیبی بغض کرد و اندیشید مادرش هم بعد از مرگ شایان از زندگی و هرچه به آن مربوط می شد دست شسته است!

صدای لیلی از جا پراندش:

- پس چرا خشکت زده گیتی جون؟

به لیلی که در درگاه ایستاده بود نگاه کرد و سلام داد. لیلی با روسری سفیدی موهایش را پوشانده بود و پاچه های شلوارش را بالا زده بود. جارو در دست منتظر گیتی را نگاه می کرد. گیتی جلو رفت.

- هیچی، به این فکر می کردم که یه روزی چقدر این حیاط صفا داشت. یادته؟

لیلی سر تکان داد:

- آره، خدا بیامرزه بابا رو. اون حیاط رو مثل دسته گل نگه می داشت. مامان خیلی حال و حوصله رسیدگی به گل و گیاه نداره.

گیتی چیزی نگفت. هر دو داخل شدند. بوی مواد ضد عفونی مثل ابری هوا را پر کرده بود. گیتی صورتش را جمع کرد:

- تو دوباره همه جا رو وایتکس مالی کردی؟

لیلی خندید و گیتی ادامه داد:

- بابا جان، برای ریه هات مثل سم می مونه. چرا رعایت نمی کنی؟

لیلی با خستگی به خواهرش نگریست:

- خونه خیلی کثیف شده بود. مامان هم آخر هفته میاد نمی خوام تو ذوقش بخوره، اخلاقش رو که می دونی؟

گیتی مانته و روسری اش را با بی قیدی روی صندلی انداخت و روی مبل راحتی نشست. مامان گلی بعد از مرگ پدرشان همه وسایل خانه را فروخته بود. می گفت: با دیدن وسایل قبلی یاد شوهرش می افتد و لقمه از گلوش پایین نمی رود. اما هم لیلی هم گیتی می دانستند مادرشان خیلی وقت بود که تصمیم داشت به قول خودش تیر و تخته ها را بفروشد اما پدرشان نمی گذاشت.

بعد از سالگرد فوت پدرشان، مامان گلی همه چیز را نو کرده بود. همه وسایل خانه اسپرت و ساده بودند رنگهای شادشان خانه را روشن کرده بود. مامان گلی علی رغم سن و سالش بسیار زنده دل بود و از چیزهای جدید و مدرن خوشش

می آمد. حتی بعد از چهلّم پدرشان موهایش را رنگ کرده بود و در مقابل تعجب اطرافیان، گردن افراشته بود:

- اون خدا بیمارز هم راضی نیست من مثل پیرزن جادوگرها بگردم.
گیتی با اندوه فکر کرد اما حالا چند ماه از مرگ شایان گذشته و مامان گلی موهایش را رنگ نکرده است! لباس سیاهش را هم در نیاورده بود.

لیلی لیوانی شربت آلبالو مقابلش گذاشت و خودش هم روی مبل نشست:

- بخور، خنک می کنه. بیرون آتیش می باره. پیاده آمدی؟

گیتی جرعه ای شربت خورد و سر تکان داد. لیلی پرسید:

- آرش نبود؟

گیتی باز سر تکان داد. این بار به علامت منفی، شربت را یک نفس سر کشید و دستی به موهایش کشید:

- آرش رفته بود بیرون، خسرو هم که به زور تا دستشویی میره چه برسه بخواد منو برسونه. با تاکسی اومدم. فقط این کوچه مامان اینا پدرم رو در آورد. عادت پیاده روی از سرم افتاده، دیگه پیر شدم.

لیلی براق شد:

- ا، این حرفها یعنی چه؟ کم کم وقتشه خودت رو جمع و جور کنی، پیر شدم یعنی چه؟

گیتی آه کشید:

- اصلاً به زور زنده ام! الان هم به خاطر آرش تهران ماندم. به خدا اگه بره یه لحظه هم بند نمی شم.

- کجا می خوای بری؟

- می رم نوشهر، اصلاً طاقت ندارم خسرو رو ببینم. از حرص می میرم.

لیلی به جلو خم شد:

- اونجا میری چه کنی؟ تنها، جوجو قوقو...

- حداقل کارم نصف می شه. هر وقت گرسنه بشم یه چیزی می خورم، دیگه از رفت و روب و بشور و بپز خسته شدم، دل و دماغ ندارم.

لیلی سر تکان داد:

- حالا مگه آرش می خواد بره؟

گیتی شانه بالا انداخت:

- نمی دونم والله، این بچه هم از کار و زندگیش افتاده، نگران من و خسروست و گرنه تا حالا ده دفعه رفته بود. منتها خسرو هم حال و حوصله نداره اینه که آرش پای رفتن نداره.

از دهان لیلی پرید:

- چه بهتر!

بعد با نگرانی به خواهرش نگاه کرد که آرزومندانه گفت:

- آره، کاش می شد نره اما می دونی چند ساله اونجا هم کار کرده هم درس خونده، حیفه به خاطر چند واحد دست خالی برگرده.

لیلی توطئه گرانه به خواهرش نگریست:

- به نظر من که دستش رو همین جا بند کن. دانشگاه های اینجا هم احتمالاً واحدهش رو قبول می کنن درسش رو همین جا تموم می کنه.

گیتی موهایش را پشت سرش جمع کرد و دستمال گردگیری را از دست لیلی کشید:

- فکر نمی کنم عملی باشه. بعدش هم تو این موقعیت چطوری دستش رو بند کنم؟ نه خودم حال و حوصله اش را دارم نه خودش! مگه به این سادگی هاست. نمی خوام با یه تصمیم عجولانه آینده اش رو تباه کنم.

لیلی یاد صحبتهایش با مادرش افتاد. مامان گلی مطمئن بود بین آرش و پرستو خبرهایی هست او هم احساس مادرانه اش به این موضوع گواهی می داد اما نمی دانست خواهرش در این مورد چه فکر می کند، غرور مادرانه اش اجازه

نمی داد در این مورد صحبتی بکند.

گیتی ظروف نقره ای را مثل سمساری مال اندوز جلویش روی میز چید و شروع به برق انداختن یک شمعدان کرد. ناگهان سرش را بالا آورد و به لیلی نگریست:

– من که یه بار حرفش رو پیش کشیدم آرش خیلی عصبانی شد. حقم داره تو این موقعیت...

ادامه جمله را نداد و جمله ناتمام مثل حبابی در فضا چرخید. لیلی در سکوت به خواهرش نگاه می کرد که با وسواس و اندکی حرص نقره ها را تمیز می کرد. چند لحظه هیچ کدام حرفی نزدند تا اینکه گیتی دستمال را روی میز انداخت و چشمانش را تنگ کرد. لیلی این حرکت خواهرش را خوب می شناخت، مطمئن بود حرف مهمی پشت دهانش منتظر است. همان طور هم بود چون گیتی به تندی گفت:

– البته به نظر من آرش، دختر تو رو دوست داره.

حقیقت رک و پوست کنده هر دو را لرزاند. چند لحظه هردو ساکت ماندند. انگار هر کدام منتظر بود آن یکی صحبت کند. بالاخره لیلی به حرف آمد:

– از کجا به این نتیجه رسیدی؟

گیتی شانه بالا انداخت.

– می دونی که این جور چیزها انگار به آدم الهام می شه. تو چیزی حس نکردی؟

لیلی نمی دانست چه بگوید. هنوز نمی دانست موضع خواهرش در مقابل این موضوع چه خواهد بود. مدتی در سکوت میز جلوی مبل را گردگیری کرد. عاقبت تصمیم گرفت صادق باشد. دستمال گردگیری را روی دسته صندلی انداخت و گفت:

– اگه بگم نه دروغ گفتم. چند وقته پرستو دیگه اون پرستوی سابق نیست.

این مدت همه یه طوری شدن، بهرام که هیچ وقت کار به کار این دختره نداشت چند وقته دایم بهش گیر میده. خونه شده میدون جنگ، دایم پدر و دختر با هم کل کل می کنن. اما حالا پرستو آروم شده. دیگه برای هرچیزی نمی جنگه. اول فکر کردم شاید خسته شده و به قضا و قدر تن داده اما بعد که دقت کردم دیدم دیگه خودش دلش نمی خواد بره این ور اون ور، هر وقت حرف آرش پیش میاد گوش تیز می کنه و گل از گلش وا میشه...

گیتی حرف خواهرش را برید:

- من که از خدامه پرستو عروسم بشه. باید دید بهرام چی میگه؟
لیلی رو مبلی ها را به دقت تا کرد و کنار گذاشت. بعد روی مبل نشست و جواب داد:

- بعید می دونم حرفی داشته باشه. آرش رو مثل پسر خودش دوست داره. هر وقت حرف میشه برای بقیه آرش رو مثال می زنه. هر بار میگه کاش همه جوونها عرضه و لیاقت آرش رو داشتن اما...

لیلی ساکت شد و گیتی سر بلند کرد تا ادامه ی جمله را بشنود. لیلی مردد به خواهرش نگاه کرد. حرف را در دهانش مزه مزه می کرد تا تصمیم بگیرد بگوید یا نه! وقتی نگاه منتظر خواهرش را دید دل به دریا زد:

- اما نمی دونم اگه آرش بخواد بره اون ور زندگی کنه نظرش چیه! چون جوش به جون این دختر بسته، شاید به ظاهر نشون نده اما من می دونم که پرستو عمرو نفسمشه...

گیتی لبخند زد:

- خوب حقم داره. آدم یه دختر داشته باشه اونم بده راه دور؟! ولی خیالت راحت، آرش از اولم قصد نداشت اونجا بمونه. هیچ وقتم از اون ور خوشش نیامده، برای همین خیالم از این بابت راحته، اصلاً می تونیم یه نامزدی خصوصی بگیریم بعد آرش بره درسش رو تموم کنه اون وقت عروسی بگیریم.

لیلی بعد از کمی تأمل گفت:

- فکر کنم این حرفها الان زوده. باید دید بچه ها خودشون چه نظری دارن. اصلاً شاید ما اشتباه کرده باشیم.
گیتی لبخندی زد:

- بعید می دونم! کم پیش میاد احساس مادرانه من اشتباه کنه.

هنوز جمله اش تمام نشده بود که یادش افتاد هنوز خیلی از خطای احساس مادرانه اش نمی گذشت. آن هم چه خطای جبران ناپذیری! اگر احساسش خطا نمی رفت می فهمید پسر کوچکش مدتها که به اسم درس خواندن به مهمانی های آنچنانی میرود! می فهمید که یک جای کار پسر عزیزش می لنگد... اشک خانه چشمانش را پر کرد و بغض گلویش را فشرد.

لیلی به خواهرش نگریست. نمی دانست چرا ناگهان قیافه خواهرش در هم رفته است. از جا بلند شد و همان طور که بیرون می رفت، گفت:
- من برم یه دستی هم به آشپزخونه بکشم.

می دانست خواهرش به هر فرصتی برای تنها ماندن نیاز دارد. به نظرش رسید اگر بپرسد چرا ناگهان ناراحت شده است، سؤال بسیار احمقانه و ظالمانه ای باشد. او که می دانست خواهرش هنوز داغدار است، با خودش فکر کرد احتمالاً صحبت عروسی آرش پیش آمده و او به یاد این افتاده که شایان هرگز فرصت ازدواج و تشکیل خانواده نمی یابد. هرگز بچه های شایان را نمی بیند.

لیلی آه کشید و بغضش را قورت داد. مادرش آخر هفته می آمد و او می خواست خانه را تا آن موقع تمیز کند شاید اگر مادرشان می آمد بهتر می توانست با آنها همفکری کند. صلاح نبود قبل از مطرح شدن مسئله او و گیتی خودشان ببرند و بدوزند.

فصل چهاردهم

صدای زنگ موبایل که بلند شد آرش در جایش غلتید. فکر می کرد خواب می بیند اما گوشی همراه شیون می کشید. ناگهان هوشیار شد و در جایش نشست. درست وقتی از تماس ناامید شده بود... فوری گوشی را جواب داد:

- بله؟ صدای بم و گرفته سینا بلند شد:

- منم. شناختی؟

آرش سیخ سر جایش نشست:

- آره چطوری؟

- هستم! زنگ زدم بگم فردا ساعت هفت میام دنبالت. هستی؟

آرش عجولانه جواب داد:

- آره. آره. کجا پیام؟

- شمال میدان ونک. دم تلفن عمومی باش تا پیام.

قبل از آنکه آرش حرفی بزند یا فرصت کند چیزی بپرسد ارتباط قطع شد. گیج و خواب آلود به گوشی نگاه کرد. باز هم شماره نیفتاده بود. آرش دیگر مطمئن شده بود دستش را خوانده اند که این همه احتیاط می کنند.

با صدای زنگ تلفن به خودش آمد. صدای گیتی بلند شد:

- آرش جون گوشی را بردار. دستم بنده.

آرش دستش را دراز کرد. حوصله نداشت می خواست کمی در تنهایی فکر کند تا حداقل نقشه ای برای فردا کشیده باشد. با خستگی در گوشی « الو » گفت و صدای پرستو را شنید:

- سلام. خواب بودی؟

- ای! نیمه خواب بودم

- چی شد؟ زنگ نزد؟

آرش مکث کرد. نمی خواست پرستو را نگران کند اما بعد تصمیم گرفت راستش را بگوید:

- قبل از تو زنگ زد و برای فردا قرار گذاشتیم.

نفس در سینه پرستو حبس شد. تازه خیالش راحت شده بود که همه چیز در حد یک شوخی بوده است و خطری آرش را تهدید نمی کند. اما حالا...
صدای آرش بلند شد:

- الو؟

- منم باهات میام.

- به! دیگه چی؟ فقط مونده تو رو همراهم ببرم. دیوونه شدی؟

پرستو نالید:

- پس چکار کنم؟ بشینم خونه زیر کولر تا تو برگردی؟ حداقل به پلیس خبر بده.

- نه! اگه می خواستم به پلیس خبر بدم از همون اول خبرشون می کردم و خودم را راحت می کردم نه حالا. تا اینجا رفتم بقیه اش رو هم می رم. وقتی همه چیز رو فهمیدم اون وقت تحویل پلیس میدمشون.

بغض گلوی پرستو را فشرد:

- اگه زنده برگردی!

آرش خندید:

- چقدر روحیه می دی. ممنون!... نترس بادمجون بم آفت نداره.
- ... یعنی چی؟ الان وقت مسخره بازیه؟ پس بذار به بابام بگیرم دورادور
مراقبت باشه، هان؟

آرش فوری اعتراض کرد:

- چی چی می گی؟ می خوام همه رو از نگرانی دیوونه کنی؟
پرستو زار زد:

- پس چکار کنیم؟ همین طوری بری همراهشون. معلوم نیست کجا می برنت.
چه قصدی دارن؟ اگه خبری ازت نشد چه کار کنیم؟ نه آدرسی نه تلفنی این
حماقته.

آرش مکثی کرد و جواب داد:

- حالا تا فردا یه فکری می کنیم. نترس همین طوری هم نمیرم همراه اینا که
دوباره گم وگور بشن.

چند دقیقه بعد وقتی از پرستو خداحافظی کرد ذهنش به شدت مشغول
یافتن راه حلی برای امنیت و حفظ جانش بود. دلش نمی خواست مفت و مجانی
جانش را از دست بدهد. آنقدر هم عاقل بود که همه چیز را در حد یک بازی بچه
گانه نبیند تا اینکه خودش هم قربانی شود. در اتاق را قفل کرد و روی تخت ولو
شد. می دانست به هر حال راهی وجود دارد. بعد تصمیم گرفت به کاوه زنگ بزند
و از او کمک بگیرد. کاوه در این مواقع بسیار باهوش و تیز عمل می کرد، شاید
راهی به ذهن کاوه می رسید که او نمی توانست پیدا کند.

آرش متفکر به صفحه تلویزیون زل زده بود. چیزی از فیلم نمی فهمید. هنوز
در فکر بود چه کند که پرستو بفهمد او کجا و در چه حالی است. بیشتر دلش می
خواست یک مرد در جریان کارهایش باشد اما تنها کسی که از کارهای او خبر
داشت پرستو بود. با اینکه می دانست دخترها به دلیل داشتن روحیه حساس و
قلب رئوفشان بسیار آسیب پذیرتر از مردها هستند چاره ای نداشت.

صدای زنگ در از جا پراندش. خسرو روی مبل نشسته بود. ظاهراً به تلویزیون نگاه می کرد اما حواسش جای دیگری بود. با شنیدن صدای زنگ رنگش پریده بود، صدایش لرزید:

- یعنی کیه؟

گیتی در اتاق خوابیده بود و خسرو و آرش در سکوت مقابل تلویزیون نشسته بودند. از وقتی آرش با پدرش صحبت کرده بود خسرو سعی می کرد چند ساعتی بیرون از اتاق خواب بگذراند. حتی یکبار به حیاط رفته و گلها را آب داده بود. گیتی هم بیشتر مراعاتش را می کرد تا بلکه روال زندگیشان مثل سابق شود. واقع بینانه دریافته بود هیچ چیزی مثل سابق نمی شود. آرش به آهستگی از جا برخاست و گوشی آیفون را برداشت. بعد رو به خسرو کرد:

- پرستوست!

دکمه را فشرد و با عجله پیش دستی و فنجان چای نیمه خورده را از روی میز جمع کرد. خسرو پرسید:

- باباش اینا هم هستن؟

آرش دستمال نمناک را با عجله روی میز کشید و همانطور جواب داد:

- نه، خودش تنهاست.

خسرو از جا برخاست:

- پس بهتره من برم تو اتاق، احتمالاً با تو کار داره.

آرش دستمال را پرت کرد در آشپزخانه و به سمت در ورودی رفت:

- شما هم بنشینید.

اما خسرو در اتاق را باز کرد و پشت در پنهان شد. آرش اصرار نکرد چون حدس می زد پرستو برای چه کاری آمده و چه حرفهایی خواهد زد. در را باز کرده و به روی چهره نگران دخترخاله اش خندید:

- سلام، از این طرفها!؟

پرستو عجولانه کفشهایش را در آورد. چند رشته نازک مو، خیس از عرق روی پیشانی اش چسبیده بود. با نگرانی بازوی آرش را گرفت و به طرف اتاق شایان کشید:

- بیا، یه فکری دارم.

وقتی در را بست، روی تخت نشست و کیفش را روی زمین انداخت. گونه هایش از گرما گل انداخته بود. آرش بیشتر دلش می خواست حرفهای شاعرانه و رمانتیک بشنود اما هر دو خوب می دانستند الان وقت حرفهای جدی تر است.

- یه فکری کردم. دیشب اصلاً خوابم نبرد، تا صبح فکر می کردم چکار کنم و چطوری از حالت با خبر بشم تا دم صبح یه فکری به ذهنم رسید. آرش ساکت منتظر ماند. پرستو با شالش عرقهای صورتش را پاک کرد و با دست خودش را باد زد.

- ببین، من فکر کردم بهترین راه اینه که با موبایل با هم در ارتباط باشیم. آرش خندید:

- خوب این طوری که خیلی تابلوست. فوقش موبایل رو ازم می گیرن. پرستو بی آنکه جا بخورد گفت:

- خودم می دونم منظورم این نیست که هی به من زنگ بزنی و موبایل رو دم گوشت بگیری که تابلو بشی. تو باید قبل از اینکه سوار ماشین بشی به من زنگ بزنی، یا من به تو زنگ بزنم باید فوری مشخصات و شماره ماشین رو بهم بگی و بعد سوار ماشین بشی. بعد هم فقط من به حرفهای شما گوش می دم تو باید لا به لای حرفات مسیر و جایی رو که می ری به من بگی.

آرش متفکرانه به دخترخاله اش نگاه کرد. دیشب با کاوه هم به چنین راهی فکر کرده بودند منتها کاوه آنقدر مسخره بازی درآورده و پیشنهادهای خنده دار

به آرش داده بود که دیگر خیلی به راه های مؤثر و جدی فکر نکرده بودند. کاوه برای اینکه حال و هوای آرش را عوض کند، گفته بود چطور به مثل هانسل و گرتل سنگریزه بندازی تو راه... یا اینکه یه کبوتر نامه بر زیر لباس مخفی کنی و هر جا بردنت پیغام بدی. بهترین راه اینه که جلوی در خونه باهاشون درگیر بشی که جلوی چشم باشی. بعد هم کلی با آرش گفته و خندیده بود.

حالا پرستو داشت جدی حرف می زد. آرش پرسید:

- اگه ارتباط قطع شد چی؟ اونم با این خط های قاطی پاطی؟
پرستو اخم کرد:

- آره، به اینم فکر کردم. باید دعا کنیم ارتباط قطع نشه، در ضمن تو باید همون اول کاری تند تند اطلاعات بدی و زیر زبون بکشی که کجا می ری و از چه مسیری می رید، بعدم ممکنه بتونی تو یه موقعیت با من تماس بگیری.
آرش ناگهان از جا پرید، بشکنی زد و با خوشحالی داد زد:
- همینه! آفرین.

بعد با دست جلوی دهنش را گرفت و چند لحظه ساکت ماند تا ببیند کسی از سروصدای بلندش سراغش می آید یا نه! بعد دوباره روی صندلی نشست.
- این فکر خوبییه پرستو. البته اونا ممکنه بفهمن یکی دنبالشون میاد، اما بهترین راهه. بنابراین باید هم با موبایل در ارتباط هم یکی پشت سر من بیاد.
پرستو بی طاقت پرسید:

- کی؟

آرش شانه بالا انداخت:

- نمی دونم... من اینجا کسی رو ندارم که بخوام این کار رو برام انجام بده. رو فامیل هم اصلاً نباید حساب کرد نمی خوام بابا و مامانم دوباره از ترس زهره ترک بشن، شاید مونا...

پرستو پوفی از سر خشم کرد و گفت:

- دیوونه شدی؟ اونا مونا رو می شناسن فوری می فهمن. بعدش هم مونا یه معتاده، می فهمی؟ رو یه آدم معتاد نمی شه حساب کرد. ممکنه تو موقعیت خطرناک ولت کنه یا اصلاً طرف اونا رو بگیره. اصلاً قابل پیش بینی نیست.

هر دو ساکت شدند. آرش بعد از چند لحظه پرسید:

- پس چه کنم؟

پرستو که انگار منتظر شنیدن این سؤال بود، لبخند زد:

- من میام، ماشین بابا رو می گیرم. بهش می گم می خوام تو رو ببرم خرید، بعد هم دنبالت میام با موبایل هم در ارتباطیم، اگه هم اتفاقی افتاد من می تونم به پلیس خبر بدم. چطوره؟

آرش با جدیت مخالفت کرد:

- نه! حرفشم نزن. اگه یه موقع بفهمن تو دنبالشونی می دونی ممکنه چه اتفاقی بیفته؟! اصلاً نمی خوام فکرش رو هم بکنم. این مسئله ریسک پذیر نیست، منم حاضر نیستم ریسک کنم. فهمیدی؟

پرستو اخم کرد. صورت ظریفش از خشم قرمز شد:

- نخیر نفهمیدم! شما چرا فکر می کنید من یه عروسک چینی هستم؟ بابا من بزرگ شدم عقل دارم شعور دارم، اتفاقی هم نمی افته. اگه من دنبالت نیام کی بیاد؟

آرش هم اخم کرد:

- اگه کسی رو پیدا نکنم تنها می رم. اما صد سال نمی دارم تو همرام بیای!

پرستو از جا برخاست چشمانش از عصبانیت می درخشیدند. سختی فکش نشان از عزم راسخش داشت، صدایش را بلند کرد:

- اگه مخالفت کنی همه رو خبر می کنم. اول هم به بابا می گم بعد به پلیس خبر می دم. من نمی دارم تو هم از دست بری، فهمیدی؟

آرش هم برخاست:

- تو می خواهی مواظب من باشی؟

- بله، من اگر دنبالت باشم حداقل می توانم از جات خبردار بشم، به پلیس خبر بدم، به هر حال یه خاکی تو سرم بریزم...

آرش پوزخند زد و پرستو با جدیت ادامه داد:

- خودت می دونی اگر نذاری من دنبالت پیام به همه می گم چه قصدی داری، اون وقت پلیس قبل از اینکه تو حقیقت ماجرا را بفهمی اون دو تا رو دستگیر می کنه، اینجوری خیال همه راحت تره.

آرش چند لحظه حرف نزد. دستانش از عصبانیت می لرزید، صدایش هم خش داشت:

- تهدید می کنی؟

پرستو بی آنکه جا بزند، در چشمان آرش خیره شد:

- آره تهدیدت می کنم.

دوباره هر دو ساکت شدند. اما پرستو می دانست پیروز میدان اوست چون آرش به هیچ وجه نمی خواست کسی از برنامه او مطلع شود. چند لحظه مثل سال طولانی گذشت. آرش روی صندلی افتاد، صدایش خسته بود:

- من نمی توانم همچین ریسکی کنم. اگر بلایی سرت بیاد جواب خاله اینا رو کی می ده؟ نمی گن پسره احمق چرا این دختر رو وارد این بازی خطرناک کردی، نمی گن چقدر خر و بی فکری...

پرستو میان حرف آرش پرید:

- قبل از مردنم سینه زن، هیچی نمی شه. اولاً من جوری دنبالتون میام که شک نکنن بعدم اونا انتظار ندارن یه دختر دنبال تو بیاد چون هیچکس رو دخترا حساب نمی کنه. بعدشم اگر احساس خطر کنم ماشین زیر پامه... در می رم.

آرش حرفی نزد، متفکرانه به زمین زل زده بود. پرستو شالش را روی موهایش کشید و به طرف در رفت:

- پس بعد از ظهر من میام دنبالت. در ضمن موبایلت رو بذار شارژ بشه،
خدا حافظ.

ارش باز هم حرفی نزد، اما از چشمانش پیدا بود به شدت نگران است و بر سر
دوراهی انتخاب مانده.



پرستو پشت فرمان ماشین بهرام می لرزید و از دور مراقب آرش بود که کنار
تلفن عمومی منتظر ایستاده بود. از همان دور پیدا بود که او هم نگران مضطرب
است. سرانجام پرستو پیروز شده با ماشین پدرش دنبال آرش رفته بود. آرش
اخم کرده و عصبی در ماشین نشست. پیدا بود از اینکه پرستو همراهش می رود
اصلاً راضی نیست ولی چاره ی دیگری هم نداشت. وقتی به محل قرار رسیدند،
آرش رو به دختر خاله اش کرد:

- خیلی مواظب باش. فاصله ات رو با ما حفظ کن، تابلو بازی در نیاری. برای
هزارمین بار می گم هر اتفاقی افتاد حق نداری جلو بیای، فهمیدی؟
اگر چیزی پیش آمد به پلیس زنگ بزن، یادت باشه به بابات زنگ زنی ها!
بیخود کسی رو نگران نکن. چون کاری از دست اونا بر نمیاد.

پرستو حول و بی حوصله سر تکان داد:

- خیلی خوب بابا، فهمیدم. برو پایین ممکنه هر لحظه سر برسن اگه تو
ماشین من بیننت همه چیز خراب می شه. آرش مردد دستگیره را کشید اما
دوباره منصرف شد و چرخید:

- پرستو مبادا جلو بیای ها! ببین چند بار گفتم ها، حتی اگه دیدی دارن منو
می کشن حق نداری از ماشین پیاده بشی ها، قول می دی؟
پرستو سرسری سر تکان داد اما آرش راضی نشد:
- قسم بخور!

پرستو تند تند گفت:

- قسم می خورم... برو دیگه.

آرش جدی نگاهش کرد:

- من بچه نیستم پرستو، به جون مامان و بابات قسم بخور...

بعد اخم کرد:

- اصلاً دور بزن برگردیم، پشیمون شدم.

پرستو لب برچید:

- ا، یعنی چی؟ ما قرار گذاشتیم.

بعد دستش را بالا گرفت:

- بفرما، به جون مامانم قسم می خورم تحت هیچ شرایطی از ماشین پیاده

نشم، خوب شد؟

آرش حرفی نزد، از ماشین پیاده شد و در را بست. اما بعد انگار چیزی یادش

افتاده باشد برگشت، سرش را از پنجره باز داخل کرد:

- مواظب خودت باش، خداحافظ.

بغض بی اختیار گلوی پرستو را گرفت:

- تو هم مواظب خودت باش.

حالا چند دقیقه ای می شد به پسر خاله اش زل زده بود. ناگهان پژوی مشکی

رنگی مقابل پای آرش ترمز کرد. سینا که با عینک تیره، بغل دست راننده

نشسته بود سرش را از پنجره بیرون آورد:

- آهای مهندس، بپر بالا.

آرش دزدکی نگاهی به پرستو انداخت و جلو رفت. سینا پیاده شد:

- تو جلو بشین.

قبل از آنکه آرش بتواند حرفی بزند، سینا عقب نشست، آرش گیج و حیران

روی صندلی جلو نشست. ماشین بوی عجیبی می داد که با بوی ادکلن گرانقیمت

مردانه مخلوط گسی ساخته بود. آرش به راننده نگاه کرد و شهرام را شناخت.
شهرام لبخند استهزا آمیزی زد و حرکت کرد:

- چطوری تو؟

آرش سعی کرد فوری خودش را پیدا کند. سینا از عقب جواب داد:

- خوبه دیگه، ماشالله هیکل مثل دکل، قرصو قائم! در عجبم آقا چطوری
آنقدر بتون مونده...

شهرام دنبال حرف را گرفت:

- با قرصایی که می ندازه بالا، عجبم داره!

آرش من من کرد:

- خوب من ورزش سنگین می کنم.

لحن شهرام پر از کنایه شد:

- ا... آفرین به تو، شکلات بابا!

چند لحظه هیچکدام حرفی نزدند. آرش می دانست پرستو حرفهایش را می شنود. موبایل هر دو باز بود. شهرام دیوانه وار بین ماشین ها لایی می کشید و آرش نگران پرستو بود. تقریباً مطمئن بود پرستو نمی تواند دنبالش بیاید، از ته دل آرزو می کرد پرستو همان اول کار گمشان کند. این آدمهایی که می دید اصلاً قابل اطمینان نبودند. پرستو هم دختر معصوم و آسیب پذیری بیشتر نبود. از همان لحظه اول آرش مطمئن شده بود شهرام و سینا برای خوشگذرانی دنبالش نیامده اند، پیدا بود می خواهند سر از کارش در آورند. اصلاً حس خوبی نداشت. بوی خطر حسابی شامش را پر کرده بود. صدای سینا از فکر درش آورد:

- خوب آقا پسر، این چند روزه چه می کردی؟

شهرام فوری به جایش جواب داد:

- بدنسازی!

هر دو زیر خنده زدند، شهرام انگار در حال عادی نبود صدایش تو دماغی و

کشدار بود. رو به آرش کرد:

- خوب برای یه پارتی مرگ آماده ای؟

آرش چنان جا خورد که سینا دوباره زیر خنده زد:

- نترس بابا، پارتی مرگ یعنی مهمونی باحال، آخر مهمونی؛ نمی کشنت.

ماشین به شدت در جا میخکوب شد سر آرش محکم به شیشه خورد. با

وحشت به شهرام نگاه کرد:

- دیوونه شدی؟ چرا این طوری می کنی؟ انگار حالت خوب نیست...

شهرام با نفرت نگاهش کرد:

- تازه اولشه، باید سفت باشی، مگه ورزش سنگین کار نمی کنی؟!

آرش سرش را دست مالید:

- کجا داریم می ریم؟

- یه جای خوب!... راستی مونا چطوره؟

آرش از درد چهره در هم کشید:

- چه می دونم! مونا هم مثل بقیه دگوری ها! من زیاد با مونا نمی پرم.

- ا، پس با کی می پری؟

آرش سرسری جواب داد:

- نمی شناسی! حالا منظور؟ منو آوردی بازجویی...

شهرام حرفی نزد. آرش دوباره پرسید:

- می گم داریم کجا می ریم، چرا جواب نمی دی؟ شهرام بی هوا خروجی

بزرگراه را پیچید آرش محکم پرت شد، این بار با عصبانیت توپید:

- چته دیوونه، چرا مثل وحشی ها رانندگی می کنی؟

جوابش نگاه سرد و یخی بود و پوزخندی پر معنی، سینا از عقب ماشین

گفت:

- چته؟ چرا گرخیدی؟ نترس. می خواهیم بریم یه ویلای با حال تو آبعلی،

هوای خوب، آدمای اهل حال و صفا، چرا آنقدر زرد کردی؟

شهرام بی حال ناله کرد:

- ولش کن ایشون خودشون رو به خنگی زدن فکر می کنه ما هم شاسکولیم.

بعد رو به آرش کرد:

- الان اگه گره ات کنیم احدی خبر نمی شه، فهمیدی؟ ما هم خر نیستیم آقا

زاده؛ آنقدر ور زدی هر چی کاشی زده بودیم پرید. تا حالا که خیلی کول بودی از

این به بعدم باش وگرنه زودتر از وقتش مشقش می شم ها!



پرستو با عجله پیچید، پایش را تا آخر روی پدال گاز فشرد. تا به حال این طوری رانندگی نکرده بود، اما نگرانی و اضطراب نمی گذاشت به خطرات فکر کند. یک بار نزدیک بود پژو را گم کند اما خدا یارش بود که پشت چراغ قرمز دوباره دیده بودش، صداهای داخل ماشین گاهی نامفهوم و بریده بریده می شد که قلب پرستو را می لرزاند. می ترسید ارتباطش با آرش قطع شود و گمشان کند. می دانست اگر ارتباط قطع شود دیگر نمی تواند به موبایل آرش زنگ بزند چون مطمئن بود با بلند شدن صدای زنگ، موبایلش را می گیرند. از محتوی صحبت ها پیدا بود که هوا پس است و اوضاع اصلاً خوب و دوستانه نیست. وقتی فهمید می خواهند به آبدلی بروند دیگر معطل نشد با موبال دیگری که مال مادرش بود شماره پلیس را گرفت و به طور خلاصه ماجرا را گفت و درخواست کمک کرد. بعد هم مشخصات پژوی سیاه و دو پسر جوان سرنشین را به پلیس داد. التماس کرد:

- تو رو خدا زود جلوشون رو بگیرین می ترسم یه بلایی سر پسر خاله ام

بیارن.

بعد از قطع ارتباط، دوباره حواسش را متوجه پژو سیاد کرد.



شهرام دود سیگارش را رو به صورت آرش فوت کرد:
- بین جوجه، من از همون ثانیه او فهمیدم که تو اون آدمی که ویتترین زدی نیستی، حالا خودت با زبون خوش بگو برای چی کاریکوت ما رو می گرفتی؟
آرش که خونسردی اش را باز یافته بود با دست دود را کنار زد:
- من که نمی فهمم چی می گی، قحطی که نمیداد تو طالب نباشی از یکی دیگه می خرم.

شهرام پوز خند زد:

- ا، می بینم که راه افتادی.

بعد به طور ناگهانی در یک باریکه راه خاکی پیچید. آرش خیالش از بابت پرستو راحت بود، با طرز رانندگی شهرام اطمینان داشت پرستو نتوانسته تعقیبشان کند. از ارتباط تلفنی شان هم خبری نداشت. نمی دانست آیا هنوز صدایش به پرستو می رسد یا نه، ناگهان ماشین ایستاد. آرش دست پاچه نگاهی به شهرام انداخت، اطرافشان را تپه های خاکی و گرم احاطه کرده بود، پرنده پر نمی زد، پرسید:

- مهمونی اینجاست؟

سینا قفقه زد:

- آره، اینم یه جور مهمونیه...

اما شهرام بی آنکه بخندد مچ آرش را گرفت:

- خوب بگو بینم کدوم حروم لقمه ای تیرت کرده آمار ما رو بگیری، حواست باشه نخوای بیچونی که بد جوری می پیچونمت.

آرش هراسان دستش را کشید و در را باز کرد:

- برو بینم، چی داری زرت و پرت می کنی؟

ناگهان هر دو پسر پیاده شدند. سینا که دیگر نمی خندید جلو رفت:

- چسی فونت رو بده ببینم.

آرش با حیرت نگاهش کرد. صدای کلیک کوچکی برق تیغه چاقویی تهدیدآمیز را در چشمانش انداخت. سینا دوباره شمرده گفت:

- خنگه موبایلت رو می گم، بده بیاد زود باش.

شهرام حالت تهدیدآمیزی دست به کمر پشت سرش ایستاد. آرش با طمأنینه موبایلش را بیرون آورد و به سرعت خاموشش کرد. سینا موبایل را چنگ زود و با قدرت پرتش کرد. این بار شهرام جلو آمد:

- خوب اینم مهمونی اگه بچه خوبی باشی بهت بد نمی گذره اما اگه بخوای بزنی تو حالمون اونوقت ممکنه خط خطی بشی، مفهوم؟

آرش سرش را تکان داد و شهرام جلوتر رفت:

- خوب بگو ببینم کی تیرت کرده، دنبال چی می گردی فضول جان، هان؟

سینا سرکج کرد:

- اگر تا حالا دهن لقی نکرده باشه خوبه...

شهرام نگاهی به سینا انداخت و دوباره پرسید:

- چرا لال مونی گرفتی؟

- بیخود ادا در نیار که حضرت علی و این حرفا که حاجیت اصلاً تو کتش نمی ره. ما خودمون یه عمر تو کاسه ملت گذاشتیم حالا تو جوجه یه روزه می خوای ما رو رنگ کنی. از کجا با مونا آشنا شدی هان؟

آرش نمی دانست چه بگوید. غافلگیر شده بود. اصلاً انتظار نداشت این طور در بن بست بماند. فکر می کرد نهایتاً او را به مهمانی، جایی می برند تا امتحانش کنند. به شدت احساس خطر می کرد. جایی گیر کرده بود که پیدا بود سالی یک بار هم کسی رد نمی شود. می ترسید او را هم مثل برادرش بکشند و خون شایان پایمال شود. احساس حماقت می کرد می دانست هر داستانی بسازد قابل باور

نخواهد بود، با آدمهای عادی سر و کار نداشت که بخواهد راه های معمول همیشگی را امتحان کند. می دانست این آدمها به قول خودشان ختم روزگار هستند. برای همین تصمیم گرفت راهی برای فرار از آن بن بست پیدا کند. هر دو از نظر جثه و فیزیک بدنی از او ضعیف تر بودند مطمئن بود در درگیری او برنده خواهد بود اما آنها دو نفر بودند و او تنها، در ضمن هر دو چاقو همراه داشتند تازه اگر فقط اسلحه شان چاقو بود، چون آرش می دانست این دسته از آدمها معمولاً سلاح گرم هم همراهشان هست. در یک لحظه تصمیم گرفت غافلگیرشان کند.



پرستو هراسان از ماشین پیاده شد. از دور سقف پژوی سیاه را می دید، وقتی دید ماشین وارد کوره راه شد تصمیم گرفت دنبالشان نرود چون اطمینان داشت اگر تا آن لحظه متوجه حضور او نشده اند وقتی در آن کوره راه خاکی بپیچد حتماً خواهند فهمید که او تعقیبشان کرده است. از ماشین پیاده شد و به جاده چشم دوخت. با چشم دنبال ماشین پلیس می گشت. از نگرانی قلبش تند تند می زد. می دانست فرصت کمی برای کمک به آرش دارد. کسانی که آرش را به آن جای پرت کشانده مسلماً قصد خیر نداشتند.

دوباره موبایلش را به گوشش چسباند، از چند دقیقه پیش که ارتباطشان قطع شده بود چند بار با پلیس تماس گرفته اما موفق نشده بود. صدای بوق اشغال دوباره گوشش را پر کرد. اشک بی اختیار روی گونه هایش سرازیر شد. دلش می خواست برود سروقت آرش تا بداند چه بلایی سر پسر خاله اش آمده، اما هم می ترسید هم قسم خورده بود که چنین کاری نکند هم آنقدر بزرگ شده بود که بفهمد این کار چقدر احمقانه و خطرناک اسه، سوای همه این دلایل هیچ کاری از دست او بر نمی آمد.

دوباره دکمه ی مکالمه را فشرد و از زور نگرانی و بی طاقتی پا روی زمین کوفت.



آرش با زانو محکم به زیر شکم شهرام کوفت و به سرعت به طرف سینا دوید. دو پسر با هم درگیر شدند و روی خاکها غلتیدند. شهرام به سرعت از روی زمین برخاست، از داخل جورابش چاقوی شکاری کوچکی بیرون کشید و لنگان به طرف آرش و سینا رفت. درگیری چند لحظه ای سه نفری ادامه داشت تا اینکه آرش در حالیکه گلوی سینا را گرفته بود از جا برخاست. شهرام انگار بیهوش شده بود، بر خود ضربه لگدی به سرش ساکتش کرده بود. آرش، سینا را به کنار ماشین کشاند. سینا بدون چاقو در دستش مثل جوجه ای بی دفاع به نظر می رسید. آرش همانطور که محکم گردنش را می فشرد خشمگین گفت:

- واقعاً دلت می خواد بدونی من برای چی دنبال شما می گشتم؟
سینا خرخر کرد. هر چه تلاش می کرد نمی توانست پنجه ی آهنین آرش را از دور گردنش باز کند.
- من برادر شایانم، همون پسر بدبختی که معتادش کردین و بعدم کلکش رو کندن یادت اومد؟

سینا به سختی نفس نفس می زد. صورتش کبود شده بود، آرش دستش را شل کرد و سینا محکم روی زمین افتاد. صدای خرخر و استفراغ، حال آرش را بد کرد. با لگد محکم به پهلوی سینا کوبید و فریاد زد:
- یادت میاد؟

سینا دو دستش را بالا گرفت، صدایش می لرزید:

- یادمه، یادمه، نزن...-

آرش روی دو پا نشست، مشتش را عقب برد و با دست شانه سینا را گرفت.

- آگه می خوای زنده بمونی بگو چه جوری کشتیش؟

سینا عاجزانه ناله کرد:

- ما نکشتیم...-

مشت آرش چند دندانش را شکست. صدای گریه اش حال آرش را به هم زد:

- نزن، تو رو خدا نزن.

آرش با تنفر گفت:

- راستش رو بگو، اصلاً ناراحت نمی شم به خاطر کشتن یه کرم، چند وقتی

آب خنک بخورم.

سینا که خون و اشک و آب دهانش با هم قاطی شده و قیافه عاجزانه ای به او

بخشیده بود حق حق کرد:

- تو مهمونی قرص خورد، فکر کنم قاط زده بود چون یهو وسط مهمونی چت

کرد...-

آرش فریاد زد:

- درست حرف بزن آشغال، چت کرد یعنی چی؟

صدای سینا هنوز می لرزید:

- یعنی حالش بد شد، ولو شد روی زمین، من و شهرام هم برای اینکه نمونه

بیخ ریشمون، انداختیمش تو ماشین که برسونیم در خونه شون. یه خورده که

هوا بهش خورد حالش بهتر شد پا شد نشست. خیال ما هم راحت شد که مردنی

نیست، من و شهرام با هم حرف می زدیم که یهو صدای در ماشین بلند شد تا به

خودمون بجنبیم شایان پیاده شده بود.

مشت بعدی دماغ سینا را در هم خرد کرد. صدای شکستن استخوان با جیغ

سینا در هم آمیخت:

- به جون مامانم راست می گم، به خدا، به هر کی دوست داری قسم، راست می گم. ما اصلاً نفهمیدیم کی پیاده شد، بعدم دور زدیم رفتیم بالای سرش که ببریمش بیمارستان، اما تموم کرده بود ما هم جیم شدیم که خفتمون نکنن. بغض گلوی آرش را فشرد:

- چرا همون موقع که بد حال شد نبردینش بیمارستان؟
سینا زار زد:

- بابا مگه نمی فهمی چی می گم؟ حالش بهتر شد. نشست، چند کلمه هم با ما حرف زد. گفت تشنه است. ما هم فکر کردیم روبراه شده گفتیم ببریمش در خونه برسونیم. چه می دونستیم این طوری می شه...
شهرام روی زمین تکانی خورد و با نفرت به آرش که پشت به او داشت خیره شد. آرش بی اختیار اشک می ریخت و گلوی سینا را فشار می داد. چشمان سینا داشت از حدقه بیرون می زد، زبانش آویزان و لبهایش کبود شده بود، فکر می کرد دیگر راه بازگشتی ندارد. اما ناگهان دستهای آرش شل شد و صورتش از درد در هم پیچید. قبل از آنکه دست شهرام دوباره با چاقو فرود بیاید صدای آژیر ماشین پلیس و دستور ایست محکم و جدی مأموران بلند شد. سینا و آرش گیج و نیمه بی هوش روی زمین غلتیدند.

فصل پانزدهم

همه دور تخت آرش نشسته بودند. گیتی برای چندمین بار خم شد و روی موهای پرستو را بوسید، بغض آلود گفت:
- قریونت برم که آرش رو از تو دارم.
بهرام اخمی کرد و گفت:

- نزدیک بود این حماقت کار دست هر دوتون بده ها! شانس آوردین.
مامان گلی کنار لیلی روی صندلی نشسته بود. خسرو و گیتی بالای سر آرش ایستاده بودند، پرستو بی پروا کنار تخت آرش نشسته بود و برایش مهم نبود بقیه چه فکری درباره اش می کنند. آرش به پشتی تخت تکیه داده بود. دو حلقه سیاه زیر چشمانش رد زمینه زرد و رنگ پریده پوست صورتش بد جوری تو ذوق می زد. ضربه چاقو کاری و عمیق بود، دکتر معالجش معتقد بود اگر کمی دیرتر به بیمارستان رسانده بودنش ممکن بود از دست برود. دو عمل جراحی پارگی اعضای داخلی اش را ترمیم کرده بود و چند واحد خون به زندگی برش گردانده بود.

در تمام مدتی که آرش زیر عمل بود، پرستو گریسته و آرزوی مرگ کرده بود، بخصوص اینکه بهرام و لیلی هم راحتش نمی گذاشتند، آنقدر سؤال و جوابش کرده بودند که وقتی افسر آگاهی می خواست از او درباره حادثه سؤال

کند دلش می خواست فریاد بکشد. گیتی و خسرو هم وقتی به بیمارستان رسیدند مثل دو مرده متحرک بودند.

گیتی که مطمئن بود آرش مرده است و برای اینکه او ناراحت نشود به او گفته اند زخمی شده و در بیمارستان است.

خسرو هم حال بهتری از گیتی نداشت. مثل بچه ای کوچک تمام راه خانه تا بیمارستان را زار زده بود. اما وقتی آرش را به بخش متقل کرده بودند کمی خیالشان راحت شده بود و تازه به صرافت این افتاده بودند که ماجرا از چه قرار بوده است.

بنابراین پرستو برای چندمین بار همه چیز را تعریف کرده بود و برخلاف انتظارش این بار نه تنها کسی شمتتش نکرده بود بلکه گیتی محکم در آغوشش کشیده بود و بارها بوسیده بودش. چون گیتی در جریان بود که پسرش چقدر برای فهمیدن حقایق مرگ شایان این در و آن در می زد و در واقع خودش به استقبال خطر رفته، این بود که مطمئن بود اگر پرستو در جریان کارهای آرش قرار نداشت این پسرش را هم از دست می داد.

بعد از بهبودی نسبی آرش، سرهنگ قادری برای تحقیق از آرش آمده بود و در حضور آرش و پدر مادرش نتیجه بازپرسی و تحقیق از سینا و شهرام را اطلاع داده بود. اول با قیافه ای جدی و اخمو رو به آرش کرده بود.

- کار خیلی خطرناک و بچه‌گانه ای کردی، خودت قبول داری؟ اگه شانس نمی آوردی الان زنده نبود. گاهی چیزها اونطوری که ما پیش بینی می کنیم پیش نمی ره مثل ماجرای شما، فکر می کردی همراهشون می ری و سر از کارشون در میاری و حقیقت داستان برادرت رو می فهمی اما داشتی جون خودت رو هم از دست می دادی در حالیکه اگه به ما اطمینان کرده بودی و از همون اول ما رو در جریان می داشتی نه خودت صدمه می خوردی نه دختر خاله ات رو در معرض خطر می انداختی، ما هم به اندازه تو بلد بودیم که ازشون بازجویی کنیم و

بفهمیم رابطه شون با شایان و مرگش چه اندازه و چه طوری بوده اما شما جوونها فکر می کنید تو همه چیز سر رشته دارید و کسی بهتر از خودتون نمی تونه از پس کار بر بیاد.

خسرو برای رعایت حال آرش که پشیمان سر به زیر داشت میان حرف رفت:

- حالا چی شد جناب قادری؟ از شون بازجویی کردین؟

قادی دوباره نفس پر صدایی کشید و سر تکان داد:

- بله، ظاهراً پسر شما تو مدرسه با این سینا آشنا شده و قرص ها رو هم اول به عنوان تقویت حافظه و یادگیری بهتر درسها بهش دادن. چون گویا تو تمرکز مشکل داشته و در حفظیات ضعیف بوده، بعدم سینا رو از مدرسه اخراج می کنن و رابطه شون به خارج از مدرسه کشیده می شه. شهرام از رابطها و دلالهای مواد روانگردان و از یه آدمی به نام برزو جنس می گرفته و به رابطهای مثل سینا می داده تا بین بچه ها پخش کنن. برگزار کننده مهمونی های اکس پارتی و به اصطلاح خودشون رئیس پارتی هم شهرام بوده، که تو این مهمونی ها علاوه بر فروش مواد هزار کار دیگه هم می کرده. آلوده کردن دخترای فراری و سوءاستفاده از اونا هم جزو کارای پر درآمدش بوده. پسر شما به اسم کلاس و دوره تست زنی به این مهمونی ها می رفته تا قرص مصرف کنه و به قول خودشون بره فضا و از این حرفا، تا اینکه توی مهمونی آخری گویا قرص جدیدی مصرف می کنه که حالش رو بد می کنه، این دو تا هم برای اینکه کسی نفهمه حال شایان بده و بقیه وحشت نکنن و در ضمن شایان رو دستشون نمونه می برن برسوننش خونه، اما پسر شما دچار توهم شدید شده و وسط راه به خیال اینکه ماشین نگه داشته درو باز می کنه و خودش رو بیرون می اندازه. این دوتا بعد از چند دقیقه تازه می فهمن چی شده، وقتی برمی گردن بالای سرش که دیگه نمی شده به شایان کمکی کرد. اینه که ولش کردن همون جا، فقط حافظه تلفن همراهش رو پاک کردن. در ضمن تماس های پسترون بیشتر با اینترنت و

چت بوده تا یه موقع شما چیزی نفهمین، به هر حال یه سری آدم هم در این رابطه دستگیر کردیم اما بعید می دونم چیز جدیدی بفهمیم، چون این آدمها اصلاً پسر شما رو نمی شناسن البته شما می تونین از هر دوشون شکایت کنین، اگه خواستین فردا تشریف بیارید برای ثبت شکایت...

قادری بعد از پرسیدن چند سؤال از جا برخاست:

- خوب من دیگه برم. باز می گم این بار شانس باهات یار بوده، دفعه ی بعد ممکنه اینقدر خوش شانس نباشی، برای همین حواست رو حسابی جمع کن تا دیگه چنین کار نسنجیده ای ازت سرزنزه، یه کمی به فکر پدر و مادرت باش. خسرو و گیتی دنبالش رفتند و آرش معذب در جایش جا به جا شد. بغض گلویش را گرفته بود، برادر بیچاره اش خودش را به کشتن داده بود. آن هم برای مواد بی ارزش و شادی و هیجان لحظه ای آن!



مامان گلی دوباره پرسید:

- پس گفتی قاتل های شایان رو گرفتن؟

همه با هم گفتند:

- وای!

مامان گلی اخم کرد:

- درد بابام! چتونه؟

بهرام خندید:

- آخه چندبار می پرسید مادر جان؟

مامان گلی پشت چشمی ناز کرد و گفت:

- والله از بس هر کی یه چیزی گفت گیج شدم. خیر سرم رفتم زیارت، گفتم برمی گردم آب و هوام عوض شده، یه خورده از اون حال و هوا در میام، بفرما...

این بار آرش این طوری شد... هنوز هم درست و حسابی یکی بهم نگفته این بچه چرا این طوری تو جا افتاده.

گیتی بغض آلود رو به مادرش گفت:

- این بار شانس آوردیم مامان، اگر پرستو نبود معلوم نبود چی به سر ما می آمد. من که دیگه طاقت نداشتم حتماً می مردم.

بعد باز خم شد و پرستو را بوسید. مامان گلی لبخند زد:

- خوب دیگه بالاخره جوونها باید هوای همدیگه رو داشته باشن. مخصوصاً این دوتا که به هم علاقه هم دارن.

اینبار بهرام اخم کرد:

- یعنی چی؟

لیلی فوری حرف را تفسیر کرد:

- خوب مامان راست می گه، اینا فامیل هستن، ندیده نشناخته که نیستن. گیتی لبخند زد:

- تازه چه اشکالی داره اگه علاقه هم داشته باشن.

بعد نگاه محبت آمیزی به پرستو انداخت. بهرام زیر لب غر زد:

- حالا وقت این حرفهاست؟ بیاید بریم بیرون، دور این بچه رو خلوت کنین استراحت کنه. از وقتی آمده خونه همه داریم تو سرش حرف می زنیم.

همه اتاق را ترک کردند آرش در سکوت چشمانش را بست. با اینکه زیاد از نحوه انجام کارش خوشحال نبود اما از نتیجه ای که گرفته بود رضایت داشت. حداقل حالا فهمیده بود چه بلایی سر برادر کوچکش آمده است. با اینکه حقیقت دردناکی بود اما دانستن اینکه کسی او را نکشته، اندکی راضی اش می کرد. به روزهای از دست رفته ای فکر کرد که شاید می توانست برادرش را نجات دهد. به لحظه هایی که بی خیال فکر کرده بود شایان راحت است و راضی! به تک تک اعضای خانواده اش فکر کرد، چقدر راحت می توانستند با کمی توجه و

دقت هنوز شایان را داشته باشند.

سرش را تکان داد و با دست اشک هایش را پاک کرد. آرزو می کرد سینا و شهرام به اعدام محکوم شوند، در واقع قاتل هزاران جوان امثال شایان آن دو بودند. مسبب تباهی دخترانی چون مونا کسانی مثل شهرام و سینا بودند و حتی اعدام هم برایشان کم بود.

صدای مادرش او را از میان فکرهايش بیرون کشید.

- آرش جون، تلفن رو بردار...

آرش به پهلوی خم شد و از درد چهره در هم کشید، از درد در گوشی نفس نفس می زد:

- الو؟

صدای شاد و پرانرژی کاوه بلند شد:

- به به! ماشاءالله داری دور پارک می دوی یا از اون دنیا به دو برگشتی؟
آرش خندید. کاوه جدی شد.

- زهر مار! این همه بهت سفارش کردم نزدیک بود بری اون دنیا. بدتر از کنار آبی ها، آخر این لافت به کشتنت می ده. وقتی بیمارستان بودی زنگ زدم خونه، مامانت بهم گفت تو بیمارستانی، زهره ترک شدم. بیچاره مامانت همش گریه می کرد، فکر کردن نفس های آخرت رو می کشی، چی شد؟
آرش باز خندید:

- مگه مامانم بهت نگفت چی شد؟

کاوه نج کرد:

- خیلی سربسته بهم گفت. آخر کار خودت رو کردی، هان؟

چند لحظه سکوت بینشان حکم فرما شد. بعد آرش گفت:

- الان می دونم که خیلی کار احمقانه ای کردم، اما قبل از این جریان، بدجوری داشتم می مردم که این دو تا جونور رو خرد و خمیر کردم. اما شایان...

آرش ساکت شد و کاوه پرسید:

- شایان چی؟ فهمیدی چی شده بود؟

- آره، رفیق آشغالش گفت که قرص جدیدی خورده و حالش بد شده، اینا هم سوار ماشین کردندش که بیارنش خونه، اما وسط راه شایان دچار توهم شده و فکر کرده ماشین نگه داشته، اون وقت در رو باز کرده و پیاده شده، بقیه اش رو هم که خودت می دونی!

باز هر دو ساکت شدند و کاوه چند لحظه بعد گفت:

- خوب حالا می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم، باید برگردم و درسم رو تموم کنم. ولی از الان نمی تونم بگم بعدش چی کار می خوام بکنم. شایدم اصلاً بی خیال درسم بشم.

کاوه منفجر شد:

- چی چی میگی؟ این همه جون کندی حالا ول کنی؟ دیوونه شدی؟

آرش نفس عمیقی کشید و گفت:

- الان هنوز خیلی گیجم کاوه، نمی دونم باید چی بگم. تو چطوری؟

- مثل همیشه؛ کار، دانشگاه، خونه، منتها دارم دیوونه میشم، بهت بگم اگه برنگردی منم میام ایران، اون وقت گناه ترک تحصیل منم می افته گردنت، بابام می کشتت.

آرش خندید:

- چرت و پرت نگو، تو عیاشی باید همون جا بمونی...

کاوه غمگین جواب داد:

- برو گمشو، تو زندگیم رو خراب کردی، حالام باید برگردی بعد که واحدامون تموم شد با هم بر می گردیم.

آرش جدی شد:

- حالا تا ببینیم چی پیش میاد.

کاوه پرسید:

- راستی چه جووری پلیس خبر شد و سر وقت رسید؟

آرش لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

- دختر خاله ام نجاتم داد، باور می کنی؟ دنبالم اومده بود، یعنی ماشین رو تعقیب می کرد وقتی دید منو بردن یه جای پرت فوری به پلیس زنگ زد. البته از قبل زنگ زده بود، فقط وقتی دیده بود رفتن تو خاکی، منتظر مونده تا پلیس رو راهنمایی کنه، اگه اون نبود محال بود کسی منو پیدا کنه، احتمالاً جسد من چند روزی زیر آفتاب می موند و نصف گوشت من رو سگ ها و شغال ها می خوردند.

کاوه پرسید:

- جدی؟ از تو بعیده بذاری یه دختر بیاد دنبالت!

- من مخالف بودم، منتها اونقدر اصرار کرد و یه پایی رو حرفش موند که من از رو رفتم.

- پس معلومه خیلی سر تقه!

آرش جدی جواب داد:

- اوووی! مواظب حرف زدن باش.

کاوه قهقهه زد:

- وای! چه غیرتی! حالا اگه ازش خواستگاری می کردم چی می گفتی؟

آرش بی آنکه بخندد گفت:

- چیزی نمی گفتم. یکی می زدم تو گوشت که رُب و رُبَت رو یاد کنی. دیگه چرت و پرت نگو.

- نکنه خبریه، بی معرفت به من نمیگی؟

آرش سکوت کرد و کاوه که با اخلاق دوستش آشنایی داشت متوجه حساسیتش شد. بنابراین دیگه ادامه نداد، در عوض گفت:

- دو هفته دیگه بیشتر وقت نداری بری دانشگاه، یادت که هست؟

- آره بابا یادمه، حالا سر وقت بهت زنگ می زنم.

کاوه مهربانانه گفت:

- منتظرم. دلم خیلی برات تنگ شده رفیق.

آرش هم متقابلاً پاسخ داد:

- منم همین طور. بهت زنگ می زنم.

وقتی گوشی را گذاشت در اتاق باز شد و پرستو از لای در تو خزید.

آرش سرش را برگرداند تا بفهمد چه کسی وارد اتاق شده، با دیدن پرستو

لبخند زد، پرستو روی صندلی نشست و دستهایش را جلو کشید:

- در رفتیم! مامان گلی همه رو دیوونه کرده از بس می پرسه بالاخره چی شد.

تو چطوری؟ هنوز درد داری؟

آرش سرش را کج کرد:

- ای! یه کمی، تو چطوری خانم مارپل؟ فرصت نشد ازت درست و حسابی

تشکر کنم. اگه تو نبودی احتمالاً من هم کنار دست شایان زیر خاک بودم.

پرستو ادای با نمکی در آورد:

- این حرفها چیه می زنی؟ خدا نکنه...

بعد خندید:

- ولی این بار خیلی از خودم خوشم اومد که جلوت کم نیاوردم. اگه از توپ و

تشر تو ترسیده بودم الان خیلی پشیمون می شدم. یادته چقدر عصبانی شدی و

شاخ و شونه کشیدی؟

آرش هم لبخند زد:

- یادته تو هم سرتق بازی در آوردی و کوتاه نیومدی؟ چقدر تهدید کردی و

گرد و خاک کردی؟

- خوب کاری کردم. از بس شما مردا فکر می کنید ما از خمیر درست شدیم

و هیچ کاری ازمون برنمیاد. حالا بهت ثابت شد ما هم می تونیم یه کارایی بکنیم؟

آرش دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد:

- بله ثابت شد خانم! شما جون بنده رو نجات دادی، خیلی ممنون! اما خدا وکیلی تو خیلی سرتقی.

پرستو پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خوب کردم... اما خیلی ترسیدم. در ضمن برای اولین و آخرین بار در عمرم مثل دیوونه ها رانندگی کردم. حالا که درست فکر می کنم باورم نمی شه خودم پشت فرمون بودم. احتمالاً از ترس و نگرانی نمی فهمیدم چی کار می کنم و چطوری میرم. بعد که پیچیدن تو اون خاکی، از ترس داشتم بالا می آوردم. فکر کردم دیگه کارت تمومه، نمی دونستم داری لنگ و لقد می اندازی. آنقدر نذر و نیاز کردم که پلیس به موقع برسه، فکر کنم تا آخر عمرم باید نماز بخونم و صلوات بفرستم و به فقیر فقرا کمک کنم.

آرش با چشمانی خیس و درخشان به پرستو خیره ماند. پرستو همانطور حرف می زد و آرش با دقت نگاهش می کرد، ناگهان پرستو ساکت شد، بعد پرسید:

- چیه؟ چرا این طوری نگام می کنی؟

آرش ساکت ماند و پرستو با گونه های گل انداخته نگاهش را دزدید. چند لحظه هر دو ساکت ماندند، بعد آرش گفت:

- اگه یه چیزی بهت بگم باورت نمی شه، چون باورش برای خودم هم سخته... دیگه اصلاً برام مهم نیست برگردم و درسم رو تموم کنم. یه جوری شدم، انگار هیچی دیگه برام مهم نیست. به جز خود زندگی، دلم نمی خواد برگردم. دوست دارم همین جا بمونم و مثل بقیه آدمایه زندگی آروم و ساده داشته باشم.

پرستو لبخند زد:

- چرا نباید باورم بشه!

- چون من اصلاً روحیه این طوری نداشتم. قبل از این جریان فقط و فقط می خواستم بدونم چه بلایی سر شایان اومده و انتقام بگیرم. بعد برگردم سر زندگی سابقم و با وجدانی آسوده و خیال راحت درسم رو تموم کنم و همون جا برم سر کار، اما حالا... دیگه دلم نمی خواد برگردم. برام مهم نیست مدرک داشته باشم یا نه. انگار خالی شدم. خالی از کینه، انتقام، نفرت! خالی از جاه طلبی و غرور، تازه فهمیدم من هیچی نیستم، یعنی اون چیزی که فکر می کردم نیستم. حالا فهمیدم که آدم خیلی راحت ممکنه بمیره، یا مثل شایان خر بشه. اونم منی که همیشه سینه جلو می دادم که امکان نداره اشتباه کنم، اما دیدی چه اشتباهی کردم؟ نزدیک بود به قیمت جونم تموم بشه. مغرور بودن بزرگترین اشتباه امثال ماست. اینکه فکر می کنیم هیچ خطری ما رو تهدید نمی کنه و هیچی نمی تونه رو ما اثر بذاره!

پرستو پرسید:

- یعنی دیگه بر نمی گردی؟

آرش سر تکان داد:

- نمی دونم، واقعاً نمی دونم! شاید برگردم، به هر حال چند سال زحمت کشیدم، حیفه ولش کنم.

پرستو بر خلاف میلش جواب داد:

- آره حیفه، چیزی از درست نمونده، زود برمی گردی.

در دل دعا کرد همان طور باشد، چون مطمئن نبود اگر آرش برود دوباره برگردد. ممکن بود در شرایطی قرار گیرد که تصمیم به ماندن گیرد. اما دلش نمی خواست بدجنسی کند، آرش اگر او را می خواست باید خودش تصمیم می گرفت. نه اینکه وادار به تصمیم گیری می شد.

صدای آرش او را از میان افکارش بیرون کشید:

- تو می خوای چی کار کنی؟

پرستو شانه بالا انداخت:

- هیچی، همون کارای سابق، دانشگاه و زندگی.

آرش با لحن پر معنی پرسید:

- پس انتظار چی؟

پرستو بی خبر از کنایه آرش پرسید:

- انتظار برای چی؟

آرش عاشقانه نگاهش کرد:

- برای برگشت من...



صدای شل و کشدار باز در سالن پیچید: از مسافران پرواز شماره ۶۱۲ تهران به مقصد آمستردام تقاضا می شود به خروجی دو تشریف ببرند. پیغام دوباره به زبان انگلیسی تکرار می شد که آرش به حرف آمد: - خوب دیگه، احتمالاً این خانمه با منه، چون همه رفتن. بنده هم باید مرخص بشم.

گیتی با پشت دست چشمانش را پاک کرد، صدایش می لرزید:

- مواظب خودت باش، تند تند زنگ بزن.

خسرو دستش را دور شانه های پسرش انداخت:

- نگران ما هم نباش، فقط منتظرمون نذار، زود کارت رو تموم کن و بیا، ما

دیگه طاقت نداریم.

آرش مادر و پدرش را در آغوش کشید، بی هیچ خجالتی می گریست:

- مواظبم. شما هم مواظب خودتون باشید. با هم در تماس خواهیم بود. منم

به محض تموم شدن واحدام برمی گردم. خیالتون راحت باشه.

چند لحظه ای هر سه در آغوش هم ماندند، تا بالاخره صدای بهرام به خود

آوردشان:

- بابا ول کنین این پسر بیچاره رو، خفه اش کردید، دیرش میشه.

لیلی بغض آلود توپید:

- ا! چیکارشون داری؟ نترس دیر نمی شه.

اما آرش کمی از مادر و پدرش فاصله گرفت و گونه های مادر بزرگش را

بوسید، بعد به طرف لیلی چرخید:

- خب خاله خدا حافظ، ببخشید اگه اذیتتون کردم. بازم شرمنده...

لیلی در آغوشش کشید:

- قربونت برم. این چه حرفیه؟ خاله جون مواظب خودت باش، زیاد چشم

انتظارمون نذار...

بهرام با شنیدن اخطار بلند گو بازوی آرش را کشید:

- بیا دیگه، این فیلم هندی رو تموم کنین، برمی گرده دیگه بابا...

آرش خندید و دستش را با ملایمت کشید:

- یه دقیقه صبر کنین عمو بهرام.

بعد به سمت پرستو که با چشمهای سرخ گوشه ای ایستاده بود رفت.

بهرام خواست همراهش برود که مامان گلی بازویش را گرفت و با چشم و ابرو

اشاره کرد سر جایش بماند. بهرام با چشمان گشاد شده از حیرت، جا خورد و سر

جایش ماند. لیلی برای اینکه با نگاه پرسشگر شوهرش رو به رو نشود به طرف

خواهرش رفت و پشت به بهرام کرد. آرش دست پرستو را گرفت:

- خوب خانوم خانوما! بنده دارم میرم، بازم از همه چی ممنون. شرمنده از بی

فکری و حماقتم!

پرستو با صدایی خفه و بغض آلود گفت:

- بس کن این حرفها رو...

آرش پشت دستش را نوازش کرد:

- مواظب خودت باش.

پرستو نالید:

- تو هم همین طور. زود برگرد.

آرش با شیطنت ابرو بالا انداخت:

- چرا؟

پرستو اشک آلود لبخند زد:

- برای اینکه بابام به غلامی قبولت کنه...

هر دو قهقهه زدند و بهرام اخم کرد:

- بابا جون جا می مونی ها!

آرش دست پرستو را رها کرد:

- خدا حافظ بهت زنگ می زنم. با هم مفصل حرف می زنیم.

پرستو چشمهایش را روی هم گذاشت و آرش اشکهایش را دوباره پاک کرد.

وقتی با گذرنامه به طرف خروجی مربوطه می دوید هنوز باورش نمی شد همه چیز تمام شده و او باید به زندگی سابقش برگردد. تنها چیزی که تسکینش می داد این بود که تصمیم قطعی گرفته بود به محض اتمام درسش برگردد. تکه ای از قلبش را جا گذاشته بود و از این بابت خدا را شکر می کرد که سرانجام او هم گرفتار شده است.

این بار برعکس موقعی که به ایران آمده بود در جواب مهماندار که پرسید نمی خواهد سوار شود، لبخند زد.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۳/۵۳

روز : پنجشنبه

۱۸ / فروردین ماه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی